

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir

Acc. No. 227701

Author [REDACTED]

Title [REDACTED]

[REDACTED]

[REDACTED]

S. No.:

2047.
G 923.254
M963 G.

75

MURRAY, K. K.
Gandhi

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

616.

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir

Acc. No. 227701

Author [REDACTED]

Title [REDACTED]

[REDACTED]

منظوم العجايب

و

منظوم

از فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

بالصحیح و مقدمه

احمد خوشنویس «عماد»

از انتشارات

کتابخانه سنائی

مشخصات کتاب :

شاعر	:	فریدالدین عطار
تصحیح و مقدمه	:	آقای احمد خوشنویس
چاپ	:	حیدری
صحافی	:	پیروز
تعداد	:	۲۰۰۰ جلد
کاغذ	:	۷۰ گرمی اعلا
قطع	:	۱۷ × ۲۴ وزیری
تاریخ انتشار	:	فروردین ماه ۱۳۴۵

891.51
AL MM

از انتشارات

کتابخانه سنائی

CHECKED

K. UNIVERSITY LIB
Acc. No. 113726
Date 5-3-74 .

5183

54109

بسمه تعالی شانه

در میان فلاسفه و حکمای اشراقیین مخصوصاً فیلسوف بزرگ صدر المتألهین صدر الدین محمد بن ابراهیم شیرازی^(۱) که مبتکر سبک جدید و بنیادی نوین در فلسفه اشراق میباشد، و فلسفه الهی را با عرفان و مفاد آیات و احادیث اسلامی تطبیق نموده است، قانون «حرکت جوهری» از قوانین و نوامیس مسلمة محسوب میشود.

و مفهوم حرکت جوهری یا گوهری، نزد حکما و فلاسفه شرق عبارت از این است که موجودات پیوسته از قوه بفعلیت، و از نقص بسوی کمال، پیش میروند و این همان مفهوم حرکت است، و مفهوم حرکت حصول حالتی است تدریجی برای اشیاء و چون ممکنات همه فاقد جنبه کمالی هستند ناگزیر برای تحصیل آن در حرکتند.

متکلمین و علمای فن کلام که در قبال فلاسفه آراء و عقاید مستقلاً دارند حرکت را «حالت ثانوی اشیاء» دانسته و گفته اند: حرکت عبارت است از «کون الاول فی المقام الثانی» ارسطو^(۲) در تعریف حرکت گفته: حرکت کمال نخستین بالقوه است.

و با هر تعبیری که شده نشان میدهد، موجودات در هر آنی هم آغوش

۱ - از فلاسفه متأخرین کسی پیایه وی در فلسفه اشراق نرسیده وفات وی در بصره در سال ۱۰۵۰ هنگام مسافرت حج اتفاق افتاده مولانا عبدالرزاق لاهیجی و محسن کاشانی هر دو از شاگردان او بوده اند.

۲ - وی در سال ۳۸۴ قبل از میلاد در «استاگیرا» از شهرهای یونان متولد گردید و در ۶۳ سالگی در سال ۳۲۲ قبل از میلاد در گذشت.

تحوّل و تغییر بوده ، و از نقصی بسوی کمال تغییر وضع میدهند . منتهی حکیم میگوید : خود این حرکت در ذات موجودات عالم نهفته ، و آنها را بسوی يك ذات ثابت غیر متحرّك جذب میکند ، و حتّی عده‌ای از فلاسفۀ قدیم یونان افلاک هفتگانه را که بنام یکی از ستارگان بزرگ غیر از اورانوس و نپتون مینامیدند ، دارای نفس یا روح فلکی ، میدانستند که با حرکت ارادی شوقی (نه حرکت جبری و طبیعی) تحت تأثیر يك نیروی مرموز مغناطیسی قرار گرفته ، در جستجو و طلب ، بسوی سرچشمۀ ابدیت و حیات لایزالی ، میروند که آن هستی نامتناهی با نیروی علّیت فاعلی یا غائی ، موجودات را بسوی خود میکشاند ، و محرّك آنها بعقیدۀ فلاسفه ساکن و غیر متحرّك ، و فعلیت عامّه است و حکیم نظامی حرکت و گردش آنها را حرکت شوقی و تحیّر تعبیر میکند و میفرماید :

همه هستند سرگردان چو پرگار پدید آرندۀ خود را طلبکار

و اخیراً که نیوتن (۱۶۴۲ - ۱۷۲۷ میلادی) بوجود جاذبهٔ عمومی اجسام پی برد ، و بدین وسیله از بیشتر مجهولات علمی بشر ، پردهٔ ابهام برداشته شد ، معلوم گردید که کرات بزرگ فضائی ، و ستارگان نظام شمسی ، و زمین ماهمه در تحت سیطرۀ قانون جاذبه واقع گردیده‌اند . و زمین را که فلاسفۀ قدیم ساکن و مرکز جهان میشمردند یکی از ستارگان نظام شمسی خورشید دانستند ، پس سخنان حکما که میگفتند هر موجودی ذاتاً دارای جوهر متحرّك است تأیید شده و روشن گردید که هر جزئی بسوی کلی در حرکت بوده ، و هر ناقصی از لحاظ حرکت ، تحت تأثیر و کشش کامل خود واقع شده است .

و با این ترتیب معلوم شد که : قانون جاذبه در کلیّه افراد موجودات حسّی ، ناموس مسلمی است و کرات لایتناهی ، بواسطهٔ آن پیوسته در حرکت بوده ، و با شوق یا با اختیار بسوی ربّ النوع و کامل خود جذب میشوند .

و مطابق عقیدۀ « فرادای » اثر جذب اجسام ، بوسیلهٔ امواج که جوّ جاذب نامیده میشود ظاهر گردیده ، و هر جسم کوچکی بسوی جسم بزرگتر کشیده

میشود و با کمی فاصله ، نیروی کشش بیشتر و با دوری آن کمتر میشود .
 در احادیث اسلامی است که فرموده اند : « انّ الملائه علی یطلبونه کما
 تطلبونه انتم » یعنی همانطور که شما ساکنان کره زمین جویای خدائید ، کرات
 عالیه عالم نیز بهمین طریق بسوی یک نیروی نامتناهی ، با عشق و شوق درحرکتند
 و او را میطلبند . زیرا اگر متعلق عشق آنها نیروی متناهی باشد اثرش نیز پایان
 می پذیرد ، پس محرک موجودات و کرات عالیه فضائی ، نیروئی است نامتناهی ، که
 پیوسته کرات را در حال عشق و حرکت نگه میدارد .
 پس با این ترتیب ، قانون جاذبه ، مانند یک مفهوم کلی ، و ناموس ثابت
 در ذات عالم هستی حکم فرماست حتی عارف کامل مولانای رومی این قانون جاذبه
 را نیروی غریزی و فطری میدانند که میفرماید :
 ذره ذره کاندین ارض و سماست جنس خود را همچو گاه و کهر باست
 ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را طالبند
 و آفریدگار جهان و با تعبیر فلاسفه ، حقّ اوّل ، در آفرینش انسان بمضمون :
 « کنت کنزاً مخفیّاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف » خواستار ظهور
 ذات ، و عاشق تجلیات اوصاف کمالی خود بود ، و آدمی را برای آن آفرید تا
 بوسیله نیروی لایزال عشق ، و جاذبه حسن ازل ، خود را بصراط مستقیم معرفت
 رساند ، و عشق بکمال نامتناهی ، او را وادار بحرکت و جنبش ، و تفکر و طیّ
 سفر نموده ، و رشته ارتباط علیّت و معلولیّت او را از کثرت بوحدت ، و از جزئی
 بسوی کلی ، رهبری نماید .
 و چون راهبران نفوس بشر جزانبیا و اولیا ، که دارای نیروی جاذبه الهی
 هستند ، کسی دیگر نتواند باشد ، ناگزیر بایستی از کانون مشتعل و انفاس گرم
 آنان کسب فیض و حرارت بشود .
 و عاشق نیل بکمال و جاذبه عشق ، سالک را تحریک و وادار بجنبش و حرکت
 نکند ، کوشش راهرو و سالک بجائی نرسد .

عرفای شامخین ، همان مفهوم نیروی جاذبه را که بین موجودات ناقص و کامل مطابق قانون « امکان اشرف » موجود است بنام عشق تعبیر کرده‌اند .
عشق یعنی همان ناموس جاذبه حقیقی ، و رشته رابطه که بین رب و مربوب و کل و جزء ، و بین روح کلی و روح اضافی ، و عقل جزئی و عقل کلی ، و بین ملکوت و ملکوت موجود است .

پس با ذکر این مقدمه روشن و واضح میشود : عرفان و تصوف اسلامی همان قوه جاذبه دین مقدس اسلامی است که از خاندان ولایت و ائمه اطهار علیهم السلام سرچشمه گرفته ، و بازگشت آن با قانون عشق و تجاذب ، بهمان منابع وحی و سرچشمه ولایت است ، و عارف که پیوسته در طریق تکامل سیر میکند و میخواهد حقایق انسانی را بطور عین الیقین و حق الیقین ، ادراک نماید ، و از مرحله علم باشیاء بعین و حقیقت موجودات سفر کند ، اگر داعیه شوق و محرک درونی در وی نباشد و جاذبه عشق از جانب انسان کامل ، او را یاری نکند ، نمیتواند سیر خود را ادامه دهد . پس آنچه که او را در سیر مرحله سلوک نیرو میبخشد ، و مراحل سفرش را نزدیک میسازد ، همان قوه عشق و جاذبه نیروی ولایت است که از منابع کلیه ولایت باو میرسد و بقول مولانای رومی :

این چنین جذبی است نی هر جذب عام که نهادش فضل احمد و السلام عرفان ، روح معنوی ، و قوه مغناطیسی دین مقدس اسلام ، و شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم است که نبوت و ولایت را با ناموس الوهیت ارتباط داده ، و مردم را با منابع وحی و الهام از راه معنی و حقیقت آشنا میسازد ، نه از راه حس و بشریت ، و این ارتباط فقط و فقط بوسیله حس^{ششم} (کشف و شهود)^(۱) و در اثر سیر و سلوک طریقت و تصفیه ، و تزکیه ، حاصل میشود و همین ارتباط است که شعله عشق الهی را در نهاد آنان افروخته و آنان را در مقابل کتاب آسمانی قرآن و مقام شامخ نبوت خاشع میسازد .

در قرآن در ستایش گروندگان حقیقت میفرماید: « اذ اُذکر الله وجلت قلوبهم و اذ اتلّیت علیهم آیاته زادتهم ایماناً ». پس اگر کسی با سلسله طولیه و بوسیله اولیاء جزء ، ارتباط معنوی با ائمه اطهار که بروج دوازده گانه خورشید ولایتند ، پیدا نکند ، در مرتبه عقل جزئی و خیال ، سرگردان و متحیر مانده ، و بمرتبه کمال عقلی ، و نورانیت روحی نرسیده و دیگران را نیز نمیتواند بمرحله کمال و ترقی معنوی برساند . چنانچه اگر بین خورشید و کره ماه ، کره زمین فاصله واقع شود ، و یا بقول منجمین حالت تربیع ، رخ دهد ، ماه فاقد نورانیت شده و اشعه آن بزمین نخواهد رسید .

عرفای شامخین و بزرگان اولیا ، اتصال با کل و پیوستگی با کامل را شرط اساسی و پایه ارتقاء بعالم ملکوت ، دانسته اند ، زیرا همانطور که جاذبه خورشید ، کرات بزرگ سیارات نظام شمسی را با جاذبه خود بگردش وامیدارد ، ولایت شمسی نیز ولایت جزئیّه قمری را بطرف خود جذب میکند . و اصل پیروی جزء از کل همانطور که در سیارگان نظام شمسی ، قانون کلی مسلمی است ، در مورد انسان نیز که عالم صغیر است از نظر تربیت معنوی از جمله شرایط اساسی . و مباحث بدیهی شمرده میشود .

عرفا و سالکان طریقت ، سیر و سلوک و دستورات طریقت را از قبیل اذکار و عبادات شرعی که مبارزه با امیال نفسانی است ، وسیله ترقی جزء بکل ، و یاد عالم الست ، و سیر از کثرت بوحدت و ارتباط با منابع وحی و الهام ، و موجب اتصال سالک با عالم ولایت کلیّه که مظاهر تامّ وحدت حق و تجلیات الهیه هستند میدانند .

مولوی در مثنوی میفرماید :

گفت پیغمبر که اجزاء منید

جزء را از کل چرا برمی کنید

جزء از کل قطع شد بیکار شد

عضو از تن قطع شد مردار شد

بنا بر این اگر سالک طریق حقیقت، خود را با حرکت سلوکی و نیروی عشق و ریاضت نفسانی، بمراکز تجلیات الهیه، که نزدیکترین نقطه فاصله بامبدأ اعلی و مرکز ساکن الوهیت میباشند، اتصال ندهد، در ژرفنای طبیعت افتاده، و از محیط شعاع نور ولایت، منحرف گردیده و در حکم جماد خواهد بود.

مولوی میفرماید:

ما ز بالائیم و بالا میرویم ما ز دریائیم و دریا میرویم
قل تعالوا آیت است از جذب حق تا بدانی ما کجاها میرویم

و تعبیر نظام شمسی؛ در ارتباط نفوس مستعدّه با نفوس کامله اولیا، همانند بازگشت امواج بدریا، و پرتو خورشید بکانون مشتعل آن، با قاعده عشق و تجاذب، تعبیری است که در احادیث معصومی و آیات قرآنی با عبارتهای مختلف شده است. مانند این که فرموده اند: «المؤمن اشد اتصالاً بنور الله کاتصال شعاع الشمس بها» و یا «المؤمن ينظر بنور الله».

پس با این مقدمات ثابت شد که قانون جاذبه، همان طور که در عالم اجسام و کرات، حکم فرماست بین عالم روح کلی و ارواح و نفوس جزئیه نیز موجود است و این همان مفهومی است که در اصطلاح عرفا بلفظ «عشق» بیان گردیده و آفرینش جهان و مخصوصاً انسان، روی پایه آن قرار داده شده است و این عشق همان مقتضای فطرت و غریزه عالی انسانیت است که در اخبار و احادیث، فطرت توحید نامیده شده، و انبیا و اولیا و عرفا، با نیروی روحانیت خود، آن غریزه را در نهاد سالک تحریک و زنده میکنند.

و همین نیروی عشق است که عرفا را بکشف اسرار و سرودن اشعار دلکش و شیرین و یاد نیستان الست، واداشته، و سخنان آتشین مولانای رومی و فریدالدین عطار نیشابوری را شهرتی عالم گیر، و شیوه ای جان فزاداده است.

صدر المتألهین در کتاب اسفار میفرماید:

چنانچه ذات لایزال حق مرحله نهائی سیر موجودات است، و همه موجودات

در سیر تکاملی میکوشند که خود را باو نزدیک کنند ، از این لحاظ نیز نهایت و
و مرجع موجودات است که همه ذرات هستی در جستجوی آن ذات نامتناهی ،
و منبع کمالات بوده و هر يك مطابق حد و جودی خود در نیل بکمال باو تشبه میجویند ،
و همه آنها - بوسیله شوق و عشق ارادی و یا غریزی بسوی آن کمال نامتناهی
در حرکتند .

حکمای متألّهین ، عقیده دارند شعله عشق در نهاد یکایک ذرات عالم هستی فروغ
انداخته ، و همه موجودات با رشته شوق میخوانند که خود را با آن کانون ابدیت
پیوستگی دهند و از کانون فیض او بهره مند گردند . و در قرآن میفرماید :
« ولکل وجهة هومولّیها » که همه موجودات هدف و محل توجه خاصی دارند
که همواره بسوی آن میشتابند و رو بسوی آن دارند و آن کمال مطلوب
موجودات است .

نظامی میفرماید :

فلک جز عشق محرابی ندارد	جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست	همه صاحب دلان را پیشه این است

شیخ فریدالدین عطار در اسرار نامه میفرماید :

دو عالم سایه خورشید عشق است	دو گیتی حضرت جاوید عشق است
نگردد ذره در هر دو عالم	که تا نبود کمال عشق محرم
بدست حکمت خود حق تعالی	نهاد از بهر هر چیزی کمالی
طلب جست کمال آمد در این راه	دل دانا بود زین راز آگاه
همه آفاق در عشق اند پویان	در این وادی کمال عشق جویان
فلک در عشق خود دل پیر دارد	وز آن دیوانگی زنجیر دارد
کمال عشق پایانی ندارد	چنین رفته است و درمانی ندارد

و بیان این مطلب این است که هر يك از نوامیس مدبره عالم ، بر حسب غریزه
در راه تکامل ، دنبال خیر و کمال مطلوب خود میروند ، و پیوسته از نقص و جنبه

ظلمت و هیولویست ، دوری میجویند ، و این اشتیاق و عشق غریزی بر کمال و خیر ، دلیل اینست که کمال خواسته ذاتی موجودات است ، والا اگر معشوق بالذات نباشد ، موجودات ، بطرف او گرایش و شوقی نشان نمی دهند ، پس در حقیقت ، مبدأ و علت اصلی عشق موجودات ، خیر و کمال مطلوب آنهاست ، و هر اندازه اوصاف فاضلتر و کمالات در آن حقیقت مطلوبه زیاده تر شود ، بهمان اندازه ، درجه عشق باو زیاده تر و شایستگی معشوق بیشتر گردد .^(۱) و چون کلیه اقسام کمالات و خوبیها ، مستفاد از خیر اول و کمال نخستین است ، و همه کمالات منتهی بوجود بیهمتای او میشود ، و هستی ذات او از شایبه امکان ، و قوه (مقابل فعل) مبرا و پیراسته است ، پس منتهای خیر و کمال . و غایت عاشقی و معشوقی ، وجود و هستی بی مانند اوست ، پس عشق حق بر ذات بیهمال خود ، کاملترین عشقه است .

« اسپینوزا Spinoza »^(۲) نیز که از فلاسفه و عرفای درجه اول اروپاست نزدیک بهمین عقیده و عقیده حکمای اشراقیین را دارد و میگوید :

عشق بذات حق عقلانی است نه نفسانی ، و هیچ انفعالی بر او چیره نمی شود و در این عشق بخلاف عشق نفسانی ، بخل و رشک راه ندارد ، یعنی عاشق حق همه را عاشق حق می خواهد ، و چون همه کس را مظهر حق می داند ، همه را دوست

۱- اسپینوزا در اینمورد میگوید که در طبع انسانی مرتبه کمالی هست بالاتر از آن که خود دارد ، و رسیدن بآن کمال مانعی ندارد پس خیر حقیقی چیزی است که وسیله رسیدن بآن کمال است ، و منظور من باید این باشد که خود را بآن کمال برسانم و آن کمال حقیقت یا خیر ، هر چه بسیطتر باشد مبنای علم محکمتر ، و احاطه اندیشه بر امور عالم وسیعتر خواهد بود و همه معلومات ، از او سرچشمه خواهد گرفت بعبارت دیگر همه حقایق را در او ببینیم و او را در همه حقایق دریابیم .

۲- اسپینوزا در سال ۱۶۳۲ در آمستردام پایتخت هلاند متولد شده است وی از تعلیمات دکارت الهام گرفته ، و از مسلک یهود که مسلک آبا و اجدادی او بود دوری گزیده ، و عمر خود را حکیمانه و درویشانه گذارند و در ۱۶۷۷ میلادی بدرود زندگی گفت .

دارد ، (۱) عشق بذات حق نتیجهٔ عشقی است که ذات حق بخود دارد و از همین روست که میگوئیم خداوند مردم را دوست میدارد .

و در واقع عشق حق بحق ، و عشق حق بخلق ، و عشق خلق بحق همه يك عشق است .

و هر چه معرفت انسان بنفس خود و عوارض حالات او بیشتر و روشنتر و بعلم تمام نزدیکتر باشد ، عشقش بذات حق بیشتر خواهد بود .

پس عشق ما نیز بر وجود بیهمتای او عشقی جاوید و کمالی پایدار است .

و بالاخره معلوم شد که همهٔ موجودات ، چه عقول و چه نفوس ، یا اجرام فلکی و عنصری ، خود را بمبدأ فیاض ، پیوستگی میدهند ، و باو تشبیه میجویند و همان عشق طبیعی و شوق غریزی آنان را در برابر علت نخستین و علت العلل ، خاضع و خاشع میسازد ، و حرکت بسوی علت اوّل ، ناموس غریزی و روش فطری آنان است ، زیرا اگر عشق بر وجود لایزال و ذات لایتناهی نباشد ، ناموس نظام احسن ورشتهٔ ارتباط معلولات از بین میرود .

و عارف لبیب از اینجا میفهمد که سرچشمهٔ فیاض ابدیت ، غایت آمال و منتهای حرکت موجودات عالی و نازل است ، زیرا کلیهٔ افراد آفرینش و کاینات ناخود آگاه با جاذبهٔ نیرومند او در حرکتند و بهمین جهت راز این سخن روشن گردد که « لولا عشق العالی لأنظم السافل » که اگر عشق و اشتیاق نیروی ماوراء الطبیعه در نهاد موجودات نازل نباشد ، در نظام جهان هستی ، آشفتگی و خلل پیدا شود ، و گردش منظم جهان مختل گردد . پس عارف پیوسته بدان ذات بی منتهای عشق میورزد . و بطور کلی نیروی فعاله‌ای که در کرهٔ زمین ، موجود است عیناً همانند نیروئی است که بعقیدهٔ قدما در طبیعت افلاك (یا کرات فضائی) نهفته ، و هیچیک از آنها سیر

۱- و شیخ اجل سعدی شیرازی نیز بهمین مضمون نظر دارد که میفرماید :

در جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

معکوس ، بطرف نازل ندارند بلکه نقطه حرکت آنها بهترین چیزی است که با آن تناسب دارند ، چنانچه حکیم فارابی معلّم ثانی^(۱) در فصوص میفرماید : « صلت السماء بدورانها ، والأرض برججها واملأ بسیلانه والمطر بهطلانه » که کرات فضائی با گردش منظم خود ، وزمین با جنبش ملایم خود و آب با جریان خود و باران با ریزش خود ، در اثر نیروی شوق بسوی علت العلل کشیده میشوند ، و در مقابل او خاشع و خاضعند و این همان نماز موجودات علوی و سفلی است .

همه عالم صدای نغمه اوست	که شنید این چنین صدای دراز ؟
سرّ او از زبان هر ذره	خود تو بشنو که من نیم غماز
و فریدالدین عطار میفرماید :	
اگر چشم دلت گردد بدین باز	برون گیری زیکیك ذره صدر از
همه در گردشند و در روش مست	توبی چشمی و در تو این روش هست
و برخی از عرفاء فرموده اند :	

آسمان با سرعت گردش ، و شدّت وجد و جولان خود ، و زمین با جنبش آرام خود در جهت عشق و شوق ، حالت مشترك دارند ، و عشق در نهاد آنان حکم فرماست و بلکه اشتیاق و لذّت این قبیل موجودات بالاتر از لذّتی است که برای ما از تجلّی جمال ازلی میرسد ، و آسمانها و موجودات فضائی ، پیوسته در حال وجد و طرب بوده ، و مشاهده جمال ازل ، و سریان لذّت تجلّی ، آنان را مخمور و مست نگه داشته است که مولوی میفرماید :

تا چه مستیها بود املاك را و از جلال روحهای پاك را
پس عشق یا حبّ بمعنای وسیعتر که جنبه استکمالی موجودات است هسته
مرکزی و حیاتی عالم است که موجودات جهان ، هر کدام بتناسب استعداد و ظرفیت

۱ - محمد بن طرخان بن اوزلغ از اهل فاراب ترکستان بوده و با صاحب بن عباد وزیر فخرالدوله معاصر بوده در ۳۴ هجری در گذشته وی گفته که من کتاب سماع طبیعی ارسطو را دویم مرتبه خواندم . در بغداد نزد بشر بن متی بن یونس حکیم ، علم منطق و فلسفه را آموخت .

خود ، بوسیله آن موجود شده ، و پیوسته در تلاش و کوشش بمنظور نیل بکمال
مطلوب خود می باشند . و سخن سرای بوستان عرفان ، حافظ شیراز از این راز نهفته
پرده برداشته چنین میفرماید :

در ازل پرتو رویش ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
و چون منتهای سیر راهروان حقیقت ، معرفت ذات بیهمتای حقتعالی است
و معشوق ازل ، از جهت اوصاف کمالی ، نا محدود و بی منتهاست ، بنا بر این برای
عشق انسان کامل نیز که متعلق بر ذات بی منتهای اوست ، نمیتوان حد و نهایتی
تصور کرد ، و بهمین جهت خواجه حافظ شیرازی میفرماید :

درد ما را نیست درمان الغیث عشق ما را نیست پایان الغیث
و شیخ فریدالدین عطار پیوسته در طلب این درد یعنی درد محبت و عشق حق
بوده که میفرماید :

ذره ای دردم ده ای درمان من ز آنکه بیدردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را ذره دردت دل عطار را
عرفای بزرگ از جهت اتصال بمنبع فیاض ولایت کلیه ، چنان سراپای
وجودشان از شعله عشق ، گرم و داغ شده ، و در دریای بیکران ابدیت مستغرق
شده اند ، که مرتباً امواج حقایق ، ورموز و اسرار آفرینش ، و نکات عالیّه توحید ،
بدامن طلب و اشتیاق آنان فرو میریزد که قالب الفاظ از گنجایش آن معانی ژرف ،
ناتوان میگردد :

و چه بسا مطالب عالیّه توحید بخامه آنان جاری میشود که از سطح نظر مردمان
عادی ، و کم ظرف ، بالاتر است ، و چون برای گونه مطالب بر میخورند . بامقیاس
اندیشه های کوتاه خود ، آنها را سنجیده و زبان بطعن و انتقاد بار میکنند .

پس سیر تکاملی و نشو و ارتقا ، در سرتاسر ذرات جهان ، از موضوعات بدیهی
و آشکار است ، و هر آنی جلوه های ربوبیت ازمرکز نامتناهی حق در نهاد کاینات
در تابش و درخشیدن است ، و غریزه عشق کلیّه موجودات را خواه ناخواه بسوی

ذات ابدیت سوق میدهد .

و انسان یا عالم صغیر که نمودار عالم کبیر است ، از جهت جاذبه فطری و موقعیت ممتاز که دارد ، پیوسته میکوشد خود را بملکوت عالم و اسماء الهیه ، پیوستگی دهد ، و اگر در اثر تشابه بارواح مجرّده ، خود را از قید علایق هستی بازرهاوند ، و توجه معنوی خود را در نیروی لایزال تمرکز دهد ، بتدریج اتصال او با عالم مجرّات و فرشتگان بیشتر گردد ، شیخ فریدالدین عطار در مصیبت نامه میفرماید :

سیر چیست از جزء خود بیرون شدن ذره گی بگذاشتن گردون شدن
جذب چیست از يك نظر ذره شدن با پر جبریل برسد ره شدن
و عرفای الهیین از بزرگترین شرائط سیر سالک در صراط مستقیم عشق و تکامل ، پیوستگی بکانون ولایت اولیاء و کاملان را می شمارند چنانچه این ناچیز درین باره سروده ام :

شد صراط مستقیم ره روان طیّ قوس اندر صعود ملک جان
هر کسی بر اصل خود منضم شود ز اسم کونی بر الهی در رود
یا رجوع هر کسی بر اصل خویش ز اسم کونی بر الهی رو به پیش
چون رود بالا بر اسم الرّحیم فیض خاص حق بیابد از نعیم
باشدش با جمله اسما ارتباط باز یابد معنی اهد الصّراط
چون سرشت آدمی از عشق اوست دایماً جوید رهی بر سوی دوست
و با قاعده عدم انفکاک جزء از کلّ ، اولیاء جزء مانند اقمار نظام شمسی ، از نقطه مرکزی ولایت کلّیه میباشند .

گر تو خواهی همنشینی با خدا رو نشین اندر حضور اولیا
شیخ نجیب الدّین رضای تبریزی صاحب سبع المثانی که از اولیای بزرگ و عرفای عالیقدر دوره صفویه است در سبع المثانی میفرماید :
گفت با ما آن صلاح الدّین ما از ره اخلاص مردان صفا

گر تو خواهی همنشینی با خدا
 شاد باش ای کوچه گرد عاشقان
 کیست کامل چارده معصوم پاک
 سینه‌ام از بهر ایشان چاک چاک
 رو نشین اندر حضور اولیا
 که تو خواهی بود انیس کاملان

و از همین جهت ، برای راهروان طریقت ، چنانچه در تکمیل و تزکیه نفس
 با کامل راه رفته ، و عارف روشن بین اتصال پیدا نکنند ، ممکن نیست از حقیقت
 عالم طبیعت ، باوج سپهر انسانیت برسند ، و تا ارواح جزئی ، پرده‌های بشریت
 را از پیش پای خود برندارند ، و در پرتو نور کلمی کاملان مستهلک نشوند امید
 وصول بمدارج تکامل ، و پیوستگی با ارواح عالیه ، و طی اطوار هفتگانه قلبی برای
 آنان نیست . که مولوی میفرماید :

یا بگلبن وصل کن این خار را
 وصل کن با نار نور یار را
 وصل او گلبن کند خار تو را
 نور او گلشن کند نار تو را

و بنا بر همین اصل ، کلیه عرفا و مشایخ تصوف ، خدمت شیخ کامل و
 مرشد صاحب ولایت را از فریضه‌های اصلی و شرایط اساسی طریقت می‌شمارند ، و
 خود را با وسایط اولیای جزء اتصال بنقطه مرکزی ولایت (علی علیه السلام) میدهند
 و مخصوصاً راهروان سلسله ذهبیه کبرویه ، معتقدند که تا برای پیر طریقت و
 شیخ کامل ، فنای کلمی در نور ولایت کلیه دست ندهد ، نمیتواند طالبان و سالکان
 را در رشته تکامل معنوی تربیت نماید .

و چون علی علیه السلام بعد از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بنیان گذار مکتب تقوی و عبادت ،
 و مکتب ایثار و فتوت بوده است باتفاق همه مورخین ، عباد و زهاد که بعدها
 صوفیه نامیده شده‌اند سر مشق زهد و عبادت ، و تکامل روح را از مکتب آنحضرت
 گرفته‌اند .

و همان طوریکه سند همه علوم و معارف اسلامی بآن سر چشمه فیاض ولایت
 میرسد ، سند طریقت همه اولیا و عرفای اسلامی نیز در قرن‌های مختلف بقافله سالار
 اولیا، علی علیه السلام منتهی میشود . و جویندگان حقیقت مانند : کمیل بن زیاد ، درس عشق

و حقیقت را از امام گرفته ، و پس از خود جمعی را از تعالیم عالیّه خود بهره‌مند ساخته ، و بمدارج انسانیت رسانده‌اند .

و بزرگان اهل صفّه ، مانند سلمان فارسی و ابوذر غفاری و مقداد ، و عمار یاسر ، همه از شاگردان مکتب آن حضرت بوده ، و امتیاز خاصی در میان یاران امام داشته‌اند .

و عرفای کاملین ، مانند : مولانا جلال‌الدین رومی ، و سنائی غزنوی با بیانی پرشور که از نهاد آتشین و دردمند آنان برخاسته ، در ستایش شاه اولیا علی علیه السلام داد سخن داده ، و گرمی گفتار آنان ، صحنه خاطر خدا طلبان ، و صاحب‌دلان را حرارتی عجیب میبخشد .

عارف کامل ، و سخن‌سرای بوستان حقایق ، و گنجینه سرشار معارف و حقایق فریدالدین محمد عطار نیشابوری ، از جهت اتصال بانوار ولایت کلبّه ، شعله عشق ابدیت سراپای وجودش را فرا گرفته ، و بقدری امواج حقایق ، و اسرار و رموز آفرینش و مباحث عالیّه توحید ، از اندیشه ملکوتیش ، سرریز کرده ، که قالب الفاظ از گنجایش آن معانی بلند ناتوان گردیده است .

گاهی باروحی بلند پرواز ، و سرشار از باده حقیقت ، معانی عالیّه عرفانی را آن طور که استاد ازل گفته ، در قالب الفاظ بلیغه نظم و شعر باز گو کرده ، و مفاهیم بلند را در لفافه اشعار پوشانیده است .

که کمال خجندی گوید :

این تکلفهای من در شعر من کلمینی یا حمیرای من است

و گاهی از جهت استغراق در انوار ولایت کلبّه ، شاه عشق علی علیه السلام را مکرّر در ضمن اشعار خود میستاید ، چنانچه شیخ همین کتاب را نیز بنا بشاره معنوی علی علیه السلام بنام آن حضرت « مظهر العجایب » نامیده و اوصاف و فضایل شاه اولیا را در این کتاب بطور مکرّر بیان کرده است و چون سخنان او درین کتاب بدون اختیار ، از غلبه معشوق از نهاد پا کش تراویده ، چندان وقع و اعتنائی

بانتخاب الفاظ ، و محسنات علم بدیع و عروض ندارد . (۱)
 سینۀ پاکش دریائی از معارف و حقایق را بصورت نظم و شعر ، در اختیار
 شیفتگان حقیقت ، و طالبان دیدار ابدیت ، بیادگار گذاشته ، و این همان قوه تفکر
 و دانشی است که از بارقه حیات ابدی ، و عقل کل در گوهر تابناکش تابیده ،
 و فیض روح قدسی است که از منبع انوار ابدیت باو اعطاء شده است .
 سخن سنجان ، قدرت سخنش را در اسرار نامه و منطق الطیر و خسرو نامه
 می طلبند ، عارفان و عاشقان مولا ، معانی عاشقانه را در مظهر العجایب و غزلیات و
 جوهر الذات او میجویند .

زیرا بقول شیخ اجل سعدی شیرازی در گلستان «مشاهده الابرار بین التجلی
 والاستتار» گاهی مینمایند و گاهی میربایند ، گاهی بر حسب رعایت ظرفیت مستمع ،
 اسرار را در پرده الفاظ می پوشاند ، و گاهی از غلبه مستی و سکر نام معشوق و
 علی علیه السلام را صریحاً روشن و بیان میکند .

چنانچه مولوی رومی در ستایش علی علیه السلام میفرماید :

هر چه گفتم مدح قوم ما مضی	قصد من ز آنها تو بودی از قضا
بهر کتمان مدیح از نامحل	حق نهاده است این حکایات و مثل
و شیخ عطار در کتاب الهی نامه میفرماید :	
ز مشرق تا بمغرب گر امام است	علی و آل او ما را تمام است

شرح حال فریدالدین عطار

شیخ فریدالدین محمد بن ابراهیم بن اسحاق کدکنی ملقب بعطار نیشابوری
 از اولیای مشهور و عرفای بزرگ معاصر سلاطین خوارزمشاهی دارای مقامات عالیہ

۱ - مولانا جلال الدین در مثنوی میفرماید :

قافیه اندیشد و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم

عرفانی و کمالات صوری و معنوی بوده ، و کلیّه اقطاب و مشایخ اهل سلوک از کاملین که بعد از عصر اء آمده اند ، پیوسته نام او را بعنوان بزرگترین عارف کامل و اشعار او را تازیانه اهل سلوک خوانده ، و شخصیت عرفانی و معنوی او را ستوده ، و خود را در برابر این روح بزرگ بسی خرد و ناچیز شمرده اند .

افکار عارفانه و اسرار آمیز این عارف بزرگ نه تنها مورد ستایش عرفای شرق و بزرگان و مشایخ سلاسل فقر قرار گرفته ، بلکه مستشرقین و خاور شناسان بیگانه نیز مانند مارگریث اسمث و نیکلسن ، وقتی با افکار و اندیشه های ملکوتی این شخصیت الهی برمیخورند ، در برابر عظمت روح او که اشعارش همه لبالب از حقایق و اسرار و دریائی از معانی و معارف است ناگزیر از اعتراف بجلالت معنوی و مقام عرفانی وی میشوند .

نام او از کثرت بزرگی و جلالت ، گاهی بعنوان **شیخ الاولیاء** و هنگامی به **سلمان ثانی و کشاف المعانی والاسرار** برده میشود (۱)

بزرگان اولیا و عرفای شامخین ، در هر دوره ای اشعار و قصاید شیخ را شرح کرده و کتابها نوشته اند (۲) .

بسیاری از رموز و اسرار عالیّه مقامات عرفانی را در لابلای ابیات و مثنویات وی میتوان جست ، و راه رفته کاملی است که چون راهنمای روشن بین ، اطوار هفتگانه سلوک ، و مدارج حقیقت را قدم بقدم برای پویندگان راه حقیقت نشان داده ، و فرا راه اهل معرفت چراغی روشن فرا داشته است . در کتاب منطق الطیر که بزبانهای خارجی نیز ترجمه شده است .

« از مقامات تبّتل تافنا پله پله تا ملاقات خدا

منازل طریقت را بصورت داستان پرندگان ، با مثالهای دلنشین و حکایات

۱ - ریحانة الادب ج ۳ .

۲ - مانند ابن بزاز اردبیلی با نقل از عارف معروف شیخ صفی الدین در صفوة الصفا

و آذری طوسی در جواهر الاسرار .

شیرین که مخصوص خود اوست شرح و بسط داده است .
 در جلالت و بزرگی او همین بس ، که عارف بزرگی مانند مولانا جلال
 الدین رومی صاحب مثنوی در ستایش مقام معنوی او میگوید :
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم يك كوچه‌ایم
 و نیز فرموده :

من آن مولای رومی‌ام که از نطقم شکر ریزد ولکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم
 و محمود شبستری صاحب گلشن راز میفرماید .
 مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید
 و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی از عرفای بزرگ قرن هشتم هجری فرموده :
 سرّی که درون دل مرا پیدا شد از گفته عطار وز مولانا شد

نام و کنیه شیخ

کنیه او بحسب اختلاف : ابو حامد ، یا ابوطالب و محمد عوفی که خود معاصر
 عطار بوده در لباب الالباب در ذکر شعرای سلجوقی بعد از عهد معزی و سنجری
 کنیه او را با این عبارت : « افتخار الافاضل ابو حامد ابو بکر العطار النیشابوری »^(۱)
 ذکر کرده ، و بعید بنظر میرسد که يك نفر دارای دو کنیه بوده باشد ، ولی نام او
 را ذکر نکرده است .

صاحب ریاض العارفین کنیه او را ابوطالب دانسته است .
 و نام او چنانچه در مقدمه منطق الطیر خود بدان اشاره میکند ، محمد و نام
 پدرش ابراهیم است .

زادگاهش قریه کدکن واقع در زاوه (تربت حیدریه فعلی) بوده است

(صاحب کشف الظنون حاجی خلیفه همه جا عطار را اشتباهاً همدانی دانسته و این غلط است) .

شیخ در اوان کودکی بمشهد طوس نیز مسافرت کرده و قریب ۱۳ یا ۱۷ یا ۱۸ سال در طوس اقامت داشته است .

در همین کتاب ص (۱۱۳) میفرماید :

اصل من از تون معمور آمده	مولدم شهر نیشابور آمده
هست نام من محمد ای سعید	شد فریدالدین لقب از اهل دید
من ز باب علم عطار آمدم	لاجرم گویای اسرار آمدم

وازین گذشته به بیشتر از کشورهای اسلامی مانند خراسان و هندوستان و ترکستان ، مسافرت نموده ، و بالاخره بنیشابور آمده ، و در آنجا اقامت گزیده است .

در کتاب لسان الغیب ^(۱) فرموده :

شهر شابورم تولدگاه بود	در حرمگاه رضام راه بود
مرقد اثنا عشر رفتم بیچشم	میزنم بردشمنانسان سنگ یشم ^(۲)
در حرمگه چند ^(۳) گشتم معتکف	تا یقینم گشت سر من عرف
کوفه وری تا خراسان گشته ام	سیحن و جیحونش را ببریده ام
ملك هندوستان و ترکستان زمین	رفته چون اهل ختا از سوی چین
عاقبت کردم بنیشابور جا	اوقتاد از من بعالم این صدا
چون رسی در شهر نیشابور تو	بوی فقری بشنوی از خاک او

۱ - ص ۵۷ چاپ سربی تهران بتصحیح نگارنده .

۲ - طبق نسخه لسان الغیب بریتیش موزیوم که مرحوم قزوینی بدان استناد جسته ولی در نسخه مصحح نوشته شده بود : « دشمنان را کنده ام از پوست پشم » .

۳ - « در حرم چند سال » نسخه مرحوم قزوینی .

ولادت عطار

طبق نوشته تذکره دولتشاه سمرقندی و هفت اقلیم رازی و مجالس المؤمنین و رضا قلیخان هدایت ، ولادت وی در روزگار سلطنت سلطان سنجر بن ملکشاه در تاریخ ۵۱۳ هجری اتفاق افتاده است ولی این تاریخ با تاریخ که شیخ در آخر مظهر العجایب فرموده مطابقت نمیکند . شیخ در مظهر العجایب میفرماید .

اندر آنسالی که طبعم گشت یار بود سال پانصد و هشتاد و چهار
سال عمر من ز صد بگذشته بود جمله اعضایم بدرد آغشته بود
بنا بر این بایستی ولادت شیخ ، پیش از سال پانصد هجری و در بین سالهای ۴۸۲ و ۴۸۳ بوده باشد ، و با این ترتیب ممکن است عقیده تذکره نویسان که سن شیخ را ۱۱۴ سال دانسته اند درست باشد .

بهر صورت بیشتر از تذکره ها وفات شیخ را در ۶۲۷ دانسته اند ، و عوفی که نام شیخ را در ضمن شعرای بعد از سنجر نوشته و بلفظ « هست » تعبیر کرده معلوم میشود که عطار پس از وفات سنجر (۵۵۲) هجری ، شهرت یافته و تا سال ۶۱۷ که سال تألیف باب الالباب است زنده بوده است ، زیرا عوفی . اشاره ای بدر گذشت او نمی کند ، و بعنوان افتخار الافاضل از شیخ نام میبرد .

بهر ترتیب که هست آخرین حادثه که شیخ در کتب خود بدان اشاره میکند حادثه غز واقع در ۵۴۸ هجری است که خراسان مورد حمله و تاخت و تاز غزان قرار گرفت و در بعضی نسخ منطق الطیر در پایان کتاب اشاره بتاریخ تألیف منطق الطیر میکند و میفرماید .

حق تعالی از مدد درها گشاد و اتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا بیستم روزی بد از ماه خدا
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گفت عطار از همه مردان سخن گر توهم مردی بخیرش یاد کن

شیخ عطار بطوریکه در کتاب مظهر (صفحه ۲۵۶ این کتاب) که در وزن با مظهر العجایب اختلاف دارد میفرماید : در دوران کودکی هیجده سال یا سیزده سال باختلاف نسخه‌ها در مشهد طوس اقامت داشته ، و از آستان امام هشتم فیض‌ها می‌برده است : که میفرماید :

بوقت کودکی من هیجده سال^(۱) بمشهد بوده‌ام خوشوقت و خوشحال
دگر رفتم بنیشابور و تون هم بآخِر گشت شابورم چو همدم
بشابورم بُدندی سالکان جمع از ایشان داشتم اسرارها سمع
و چون پدر شیخ عطار از مریدان قطب الدّین حیدر زاوه بوده ، لذا شیخ
نیز در کودکی حضور قطب الدّین حیدر را ، که اکنون قبرش در تربت حیدریّه
است دریافته و از او فیضها برده است (و زاوه بواسطه مزار او بنام تربت حیدریّه
نامیده شده) .

بنا بنوشته تذکره دولتشاه ، قطب الدین حیدر ، یکی از ابدال و مجذوبین که
دسته از عرفاء شمرده میشوند بوده است و معلوم نیست سند ارادت قطب الدّین حیدر
چنانچه بین سلاسل فقر معمولست بکدام یک از مشایخ تصوف می‌پیوندد و در گذشت
وی را در سال ۵۹۷ هجری دانسته‌اند و آنچه معلوم است قطب الدّین حیدر از
مجدوبین بوده و بهمین جهت نام او معروف نشده است ، و تذکره‌ها فقط بذکر
تاریخ وفات او اکتفا کرده‌اند و این قطب الدّین حیدر غیر از قطب الدّین حیدر
تونی است که در سال ۸۳۰ در تبریز در گذشته و او با اسم امیر حیدر معروف بوده
است که در اوّل کوی سرخاب مدفون بوده است .

و در بعضی تذکره‌ها از آن جمله تذکره دولتشاه مینویسد که شیخ در ایّام
جوانی بر کن الدّین اکّاف نیشابوری (متوفی ۵۴۹) نیز ارادت داشته است و نسبت
به استاد و پیر طریقت وی ، تذکره نویسان اتفاق دارند که شیخ فریدالدّین عطار

۱ - در نسخه بریتیش موزیوم که مرحوم قزوینی در مقدمه تذکره الاولیا از آن نقل

میکند نوشته شده : « بوقت کودکی من سیزده سال » .

در علم تصوف و عرفان از مریدان شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی طبیب مخصوص سلطان محمد خوارزمشاه^(۱) (۵۹۶-۶۱۷) ششمین پادشاه خوارزمشاهیان بوده است زیرا در مقدمه تذکرة الاولیا میفرماید: «من یک روز پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم ...»

پس بتقریب معلوم میشود که شیخ از رجال و عرفای نیمه دوم قرن ششم و نیمه اول قرن هفتم بوده است، و نیز چون از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی مقتول در سال ۶۱۸ هجری در کتاب مظهر العجایب نام برده و گفته است:

این چنین فرمود نجم الدین ما
آن ولی عصر و سلطان جهان
منبع احسان و نور عارفان
در جهان جاودان پیغام او
شیخ نجم الدین کبری نام او

و لفظ «بوده» ماضی بعید است، چنان معلوم میشود که شیخ فرید الدین مدتی بعد از سنه ۶۱۸ که سال شهادت شیخ نجم الدین کبری است میزیسته و بدین جهت هم بایستی تاریخ وفات او بعد از سال ۶۱۸ باشد.

عوفی در لباب الالباب در خصوص شیخ مجدالدین بغدادی استاد شیخ عطار مینویسد^(۱):

«الشیخ الامام الشہید مجد الملة و الدین قطب المشایخ شرف بن المؤید البغدادی - ره - شیخ الشیوخ مجد الدین بغدادی کان فضل و آبادی بود، در علم طب ابدان مسیح زمان و نادره کیهان، و در خدمت ملوک و سلاطین روزگار قربتی تمام یافته بود، ناگاه برق محبت الهی بر اطلال و رسوم نهاد او بجست، و بملکی تجمل و مهتری او را بسوخت، ملک هستی او را محو کرد، از سر بملکی دنیا برخاست و در خدمت شیخ نجم الدین کبری ملازم شد و پانزده سال درخارزم ریاهنهای شگرف کرد، و آخر الامر شیخ الشیوخ حضرت خوارزم شد، و هرگز

در خوارزم کس را آن مکنت نبوده است که او را بود و آخر الامر بسعادت شهادت رسید و روزی در خوارزم از لفظ مبارك او شنیدم :

غزل

هر آن کسی که ز هجران سپر بیندازد ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد
هر آنکه پای نهد در قمارخانه عشق نخست بازی باید نصیبه در بازد
لب ار ببوسه خاک درش عزیز شود ز کبر برفلك آن لحظه سر برافرازد
هزار بيلك تعبیر اگر خورد ز تو دل ز عشق دم نزنند خویش فرا سازد
اگر وفا کند آن دلبر از جفا دل من بجز وفا نکند چون همی بدو نازد

و چون از شیخ مجد الدین بغدادی با عبارت شهید نام برده معلوم میشود در تاریخ تألیف کتاب لباب الالباب در گذشته بوده و عطار در این تاریخ حیات داشته است .

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید : « او برادر بهاء الدین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه (۵۵۸-۵۹۶) میباشد و هر دو از بغدادك خوارزمند نه از بغداد معروف ، وفات او را باختلاف در سنه ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۱۳ و ۶۱۶ نوشته اند و الاخير اضعف الاقوال » (۱) .

در تذکره روز روشن تألیف مولوی محمد مظفر (۲) نیز مینویسد : شیخ فرید الدین محمد بن ابراهیم عطار بن اسحاق نیشابوری مکنی بابو حامد از مریدان و خلفای شیخ مجد الدین بغدادی است . اشعارش يك لك و چهل هزار بشمار آمده نسخه اخوان الصفا - اسرار نامه - پند نامه - جواهر الذات - منطق الطیر - مصیبت نامه - مظهر العجایب و اشتر نامه و عبیر نامه و گل و بلبل و سوای این چهل رساله دیگر از منظومات اوست .

۱ - تاریخ گزیده ص ۴۹۲ چاپ لیدن و صفحه ۱۳۹ و ۱۴۲ .

۲ - ص ۵۵۲ چاپ سربى تهران بتصحيح آقای ركن زاده آدميت .

سلسله طریقت عطار

در سلسله طریقت عطار گر چه بسی سخنها گفته شده بعضی او را اویسی دانسته‌اند ولی بنظر نگارنده هیچ سندی بهتر از گفته خود او نیست .
 شیخ در کتاب مظهر العجایب که باتفاق اغلب تذکره‌ها مسلماً از منظومه‌های خود اوست و برخلاف گفته بعضی از معاصرین دلایل زیادی داریم که این کتاب از شیخ است در اشعار زیر بطور اشاره استاد خود را یاد میکند ولی نام او را نمی‌برد (۱) .

چون پدر روزی باستادم سپرد	نزد او از راه تعلیمم ببرد
آن معلّم بود عالم در جهان	همچو خورشیدی که باشد اوعیان
آن معلّم بود وارث در علوم	حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوف را نکو دانسته بود	در بالماس معانی سفته بود
در علوم جعفر او پی برده بود	پی باسرار نهانی برده بود
داشت او يك سلسله کانرا ذهب	خاص اهل البیت گویندای عجب

و نیز میگوید . که نجم الدین کبری خوارزمی هم چند مرتبه نزد او آمده بود ، و از اینجا هم معلوم میشود که چون شیخ در نیشابور ساکن بوده ، بنا بر این بوسیله همان استاد کامل ، ارتباط با شیخ نجم الدین کبری داشته است که میفرماید : (۲)

چند نوبت نجم دین کبرای ما	آمد اندر پیش آن کان صفا
لیک جدّم نیست تا نامش برم	از می سلطان خود جامش برم

و میفرماید استاد مزبور از فخر الدین (مقصود فخر الدین رازی صاحب

تفسیر معروف) (۱) که با عرفا و صوفیه سلسله کبراویه، عداوت میورزیده، خاطره خوشی نداشت، زیرا امام فخرالدین رازی اساساً برای اینکه مقام حکما و فلاسفه را در نظر سلطان وقت (خوارزمشاه) بزرگ و انمود نماید، پیوسته درصدد تکفیر و تخریب عرفاء و صوفیه کبراویه بوده است (۲) و حتی صاحب روضات الجنات از سلم السموات نقل میکند: که میان فخر رازی و شیخ مجد الدین بغدادی شیخ الشیوخ خوارزم، دشمنی و کینه بغایت رسیده بود و علت قتل شیخ مجد الدین بغدادی را با اشاره خوارزمشاه، مبتنی بر سعایت شاگردان فخر رازی می‌داند.

پس از گفته شیخ در کتاب مظهر العجایب معلوم می‌شود که شیخ فریدالدین عطار ارادت به مشایخ و اولیای سلسله کبرویه ذهبیه داشته است - و همچنین در اینکه عطار سخت معتقد بشیخ مجد الدین بغدادی بوده است. از تلو سخنانش پیدا است که در ابتدای کتاب تذکرة الاولیاء می‌فرماید: «روزی پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم او را دیدم که می‌گریست، گفتم خیر هست، گفت زهی سپاه سالاران که در این امت بوده اند بمثابت انبیاء عَلیهم‌السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل . . .»

و در این کتاب نام استاد مزبور (۳) را نبرده و معلوم نیست که این شخص که پیر طریقت و استاد وی بوده نامش چیست، و در عین حال در اوصاف او می‌گوید: سی هزار اسرار حق دانسته بود از وجود خویش کلی رسته بود

۱ - فخر الدین محمد رازی از بزرگترین علما و متکلمین عصر خوارزمشاهی بوده، و بگفته استاد فروزانفر از بنی اعمام سلطان ولد بلخی ولادتش در سال ۵۴۳ و ۵۴۴ و روز دوشنبه اول شوال ۵۰۶ هجری در گذشته است روضات الجنات چاپ اول صفحه ۱۹۰ و ۱۹۳.

۲ - روضات الجنات و زندگانی مولوی ص ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ چاپ اول.

۳ - بعید بنظر میرسد که این شخص که عطار نام برده همان رکن الدین اکاف دانشمند معروف از علما و زهاد معروف نیشابور باشد.

سی هزار از گفته شرع رسول سی هزار دیگر از راه عدول
از این ابیات چنان بدست میآید که استاد وی علاوه از دانش طریقت و
مقام معنوی در علم مرسوم زمان ، و علم الحدیث نیز سرآمد زمان بوده ، چنانچه سی
هزار حدیث نبوی ، و سی هزار حدیث با اسناد مختلف در حفظ داشته ، و این خود
میرساند که در دانش صوری و علم الحدیث نیز از حافظه و هوش زیادی بهره‌مند
بوده است (۱) .

باری در مقالات صفوة الصفا که ابن بزاز اردبیلی در سال ۷۵۹ هجری در
تاریخ زندگانی عارف معروف شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی (۷۰۴ - ۷۸۴) (۲)
تالیف نموده ، در باب چهارم فصل سوم در تحقیقات شیخ بر الفاظ و عبارات مشایخ
- وقتی بتحقیق ابیات شیخ فریدالدین عطار میرسد - مینویسد : (۳) « در تحقیق این
بیت «شکر» که استاد عطار بوده قس :

ره محو شد از پا و سر ره رو نماند و راهبر

در فقر فانی شد شکر در بحر معنی جاودان

شیخ (مقصود شیخ صفی الدین است) فرمود : چندانکه مکان باشد ، راه
باشد و راه بر باشد و راه رو باشد ، و چون سالک بانتهای مکان رسد راه نیز نماند ،
اما چندان که راه باشد ، راه رو و راه بر باشد ، و چون راه بسر حد «وان الی ربك
المنتهی» شود راه روی و راه بری نماند و فانی شوند و بذل وجود خود کنند ، و چون
از هستی ایشان هیچ نماند که فقر عبارت از این است از صفات خود فانی شوند
و در عالم معنی جاودان گردند .

از اینجا معلوم میشود که عطار در علم طریقت و نظم و شعر استادی داشته که
تخلص او در شعر شکر بوده است ، و ممکن است همان استادی که در کتاب مظهر
۱ - ص ۱۱ این کتاب .

۲ - کتاب صفوة الصفا با اهتمام و خط وحید الاولیاء آقامیرزا احمد تبریزی قدس سره
در سال ۱۳۲۰ در بمبئی با چاپ سنگی بچاپ رسیده .
۳ - رجوع بصفحه (۱۷۸) مزبور شود .

اشاره میکند ، و نام او را صریحاً نمیبرد . همین شخص بوده است که از کثرت فنا و فرار از شهرت ، تذکره نویسان نامی از او نبرده‌اند ، و چون اشعار او بین عرفای قدیم مستند بوده ، و پایه بلندی داشته . معلوم است که او خود از پیش قدمان سلوک و عرفان بوده ، و دور نیست که او نیز بشیخ نجم الدین کبری که سلسله ذهبیه بعد از کثرت شهرت و جلالت معنوی از جهت انتساب باو « کبرویه » نامیده شده است ، ارادت داشته . (۱)

و نوشته صاحب بستان السیاحه که سلسله ذهبیه را از فعل « ذهب » مشتق دانسته و انشعاب آن را با تقلید از مجالس المؤمنین از سید عبدالله برزش آبادی معاصر شاهرخ گورکانی میداند ، از فروغ حقیقت بسیار دور است زیرا عصر گورکانی اقلاً دو بیست سال بعد از زمان عطار بوده است و خود مطالب این کتاب ازین جهت نیز مورد استناد ماست ، که در اواخر قرن ششم هجری ، عطار ، سلسله استاد خود را بنام « سلسله الذهب » بیان میکند .

و اتفاقاً بعضی از معاصرین^(۲) نیز با پیروی از نوشته بستان السیاحه و مجالس المؤمنین عقیده مند شده‌اند ، که سلسله ذهبیه از سید عبدالله برزش آبادی خلیفه خواجه اسحق ختلانی و معاصر سید محمد نور بخش (۸۶۹) منشعب شده است ، و سید محمد نور بخش را مؤسس سلسله نور بخشیه دانسته و از اینرو معتقد شده‌اند که این سلسله بعد از زمان خواجه اسحق ختلانی پیدا شده است بنابراین دلیل دیگری از کتاب شرح گلشن راز شمس الدین محمد لاهیجی که خود از تربیت شدگان سید محمد نور بخش است می‌آوریم .

۱- بعید نیست که دیوان « شکر » استاد عطار بعدها یا در حمله مغول ازین رفته باشد زیرا معلوم میشود که این دیوان در قرن هفتم بسیار معروف و بین عرفا دست بدست میگشته است که عارفی بزرگ مانند شیخ صفی الدین ابواسحق اردبیلی اشعارش را شرح کرده است .

۲- آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب استاد دانشگاه در رساله ارزش میراث صوفیه

شمس الدین محمد لاهیجی شارح گلشن راز شبستری در کتاب مزبور که بنام مفاتیح الاعجاز است ^(۱) در شرح این بیت گلشن راز که گفته :

چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی

میفرماید « هدایة » ، چون سخن بمرکز دایرة وجود که کامل وهادی زمانه است و سلسله او منجر شد ، ذکر سلسله الذهب ^(۲) ، نموده که چون زرسرخ از همه غشها پاک است و این فقیر حقیر بمحض عنایت و هدایت الهی ، دست اعتصام درآورده ، باعلا مراتب کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است ، مناسب نمود تا تذکرة الاولیا باشد .

بدان که این فقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی امیرید حضرت سید محمد نور بخشم و آنحضرت مرید حضرت خواجه اسحق ختلانی است و آنحضرت مرید امیر سید علی همدانی است . »

در اواخر کتاب منقبة الجواهر ^(۳) حمیدر بدخشی نسخه عکسی کتابخانه لندن که وی کتاب مزبور را در حالات و کرامات امیر سید علی همدانی متوفی (۷۸۶) نوشته است مینویسد :

نقل است از شیخ خلیل الله بغلانی قدس سره السبحانی که یکی از خلفای حضرت خواجه اسحق ختلانی است ، فرموده که روزی از زبان مرشد خود شنیدم که از آن جناب سعادت ، پرسیده بودند که ای بزرگوار معرفت الله چگونه حاصل

۱- بعقیده نگارنده چون اسناد سلسله علیه ذهبیه از حضرت رضا علیه السلام بوسیلة معروف کرخی منشعب شده و از طرفی اسناد آن بوسیلة امام هشتم باجداد عظامش میرسد ، مانند حدیث تهلیل (که معروف به حدیث سلسله الذهب است) از اینجهت ذهبیه نامیده شده و از طرفی چون عموماً منتسبین باین سلسله دارای مسلک تشیع و از شیعیان خالص الولای ائمه اطهار علیهم السلام هستند از اینرو نیز باین نام نامیده شده .

۲- چاپ سنگی تهران (ص ۴۶۴) .

۳- از این کتاب نسخه کهنه بسیار قدیم و مغلوپی در کتابخانه خانقاه احمدی تهران

موجود است ،

میشود ، در جواب فرمودند که : « من عرف نفسه فقد عرف ربه » پس گفتند که این کس نفس چگونه شناسد ، در جواب فرمودند که این رفتار ، لایق هر حیوان نخواهد بود بلکه اسب عراقی بهمت بلند خود ، جائی میرسد ، و هر لاشه بموافق قوت خود راهی میرود چنانچه قوله تعالی : « كل شئ خلقناه بقدر » هر که خدای را بشناسد از او حال طلب کردن ، دور است ، چنانچه کلام بر این دال است « من عرف الله كل لسانه » و اگر چه « من عرف الله طال لسانه » هم فرموده اند اما این وقتی باشد نه که هر ساعت و هر دم ، و هر کس که از معتقدان طریق ماست یقین باشد که خداشناس خواهد شد ، از بس که این راسلسله الذهب میگویند چنانچه نبوت پس از نسل ابراهیم خلیل الله تمام است ، همان سبیل ولایت و معرفت در این طریق ختم شده است ، هر که پای در طریق کبرویه در آورد ، البته سالک راه طریقت و حقیقت خواهد شد .

پس معلوم میشود که این سلسله قبل از دوره امیر عبدالله برزش آبادی بنام سلسله الذهب نامیده میشده زیرا امیر سید علی همدانی در تاریخ ۷۸۶ در گذشته است . و بنا بر این نوشته رضا قلیخان هدایت و قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین مأخذ صحیحی ندارد .

در گذشت شیخ

سال در گذشت و شهادت شیخ را باختلاف نوشته اند .

۵۸۹ (دولت شاه و قاضی نورالله)

۵۹۷ (فهرست عربی ولاتینی قدیم بر تیش موزیوم ص ۴۸) .

۶۱۹ دولت شاه و حاج خلیفه و تقی کاشی و امین احمد رازی ولی چون

نام شیخ در تذکره لباب الالباب ذکر شده و اشاره ای بدر گذشت وی نشده معلوم میشود که بعد از تاریخهای مزبور حیات داشته است و صحیح آنست که فوت او در سال ۶۲۷ بوده است .

در تذکره روز روشن مینویسد : که شیخ در یورش هلاکوخان بنیشابور هنگام قتل عام . مغلی از آن لشکر شیخ عطار را بمقتل کشید .
در بعضی تذکره ها نوشته اند .

شیخ در فتنه چنگیزی ، بدست مغولی ، اسیر گردیده ، خواست آن بزرگوار را شهید کند مغولی دیگر گفت او را مکش من هزار دینار در بهای او بتو میدهم ، شیخ بمغول اوّلی گفت مرا باین مبلغ بفروش ، چه دیگران ببهای گرانتر خواهند خرید ! شخص دیگر گفت او را بمن وا گذار یک تو بره گاه بگیر ، شیخ گفت بفروش که ارزش من همین است مغول خشمناک شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت فائز ساخت و این در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و هفت یاسی و دو بوده و این مقوله نیز بنظر بعید میرسد و ممکن است آنچه که شیخ بهاء الدین محمد عاملی صاحب کتاب کشگول (متوفی ۱۰۳۰ هـ) در کشگول^(۱) مینویسد ، درست باشد و آن این است « لما جاء التترالی نیشابور و وضعوا السیف فی اهلها اصاب الشیخ العارف العطّار ضربة علی عاتقه وهی التی مات بها روی ان الدّم کان یسیل من جرحه و قد قرب موته وهو یکتب باصبغه من دمه علی الحایط هذین البیتین » .

یعنی وقتی لشکر تاتار نیشابور رسید و اهل نیشابور را قتل عام کردند ضربت شمشیری بر دوش شیخ رسید و شیخ با همان ضربت از دنیا رفت ، نقل کرده اند که خون از جراحتش میریخت و مرگش نزدیک شده بود ، شیخ با انگشت خود از خون بردیوار این رباعی را نوشت :

در کوی تورسم سرفرازی این است	مستان ترا کمینه بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نمی یارم گفت	شاید که ترا بنده نوازی این است ^(۲)

۱ - ص ۴۹۸ چاپ سنگی نجم الدوله .

۲ - اتفاقاً عین همین قضیه را نیز بشاعر معروف کمال الدین اسمعیل اصفهانی ، که او نیز در سال (۶۳۵ هـ) در حمله مغول باصفهان کشته شده ، نسبت داده اند که هنگام مرگ و شهادت در دیوار سرای خود نوشت :

دل خون شد و شرط جانگدازی این است	در مذهب ما کمال بازی این است
با اینهمه رتبه هیچ نمی یارم گفت	شاید که مگر بنده نوازی این است



امیر علیشیر نوائی وزیر سلطان حسین بایقرا در سال ۸۹۱ بر مرقد شیخ بقعه و بارگاهی ساخت و کتیبه‌ای نیز در مرقد او نویساند که آن کتیبه تا این اواخر باقی بوده است و عارف محقق و استاد بزرگوار والد م سال ۱۳۴۴ قمری ۱۳۰۴ شمسی که بعزم زیارت بقعه شیخ بنیشابور مسافرت کرده بود در سفرنامه مشهد مینویسد :

« در دوره بقعه مبارکه حصارى از آجر با دو سر در مشتمل بر طاق نما ساخته اند ، ولى افسوس بعضى از آنها ریخته و تازه خراب شده بود ، و مقبره حضرت شیخ را با گچ از زمین مرتفع کرده اند و پهلوی مقبره سنگ سیاهی از رخام بزرگی و بلند مثل ستون بریاست که یکپارچه است ، و بقدر دو ذرع از زمین بلندتر است و باید بقدر یک ذرع هم زیر خاک باشد و در اطراف سنگ اشعاری عربی و فارسی نوشته بودند من جمله :

هذه جنّات عدن فى الدّٰنا	عطر العطار مهجه من دنا
قبر آن عالی مکان است اینکه بود	خاک راهش دیده چرخ کبود
شیخ عالی رتبه عطار فرید	آنکه هستند اولیا او را مرید
طرفه عطاری که از انفاس او	قاف تا قاف جان شد مشکبو

خاک نیشابور تا یوم القام

فخرها دارد ازین عالیمقام

و همه قرآنی و خط ثلث بود و در پایین اسم سلطان حسین بود که پسر شاه رخ میرزا است معلوم شد که با امر امیر علی شیر وزیر آن بقعه را سابقاً تعمیر کرده اند ، و چون خواندن آنها با ضعف چشم ، موقوف بود بر دست بر سر قبر گذاشتن و خم شدن ، که نوعی سوء ادب بود لهذا متار که شد ، تا اینجا از سفرنامه والد ماجد قدس روجه نقل گردید و اخیراً از طرف اداره انجمن آثار ملی بطرز جالبی تعمیر گنبد و تجدید بنای بقعه شیخ انجام شده است .

تالیفات و آثار شیخ

امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم^(۱) با نقل از مجالس العشاق مینویسد :
 شیخ در اوان طفولیت نظر تربیت از قطب الدین حیدر یافته ، وحیدری نامه
 را بنام وی نظم نموده ، و چون در عنفوان شباب سروده ، مرتبه اش از دیگر اشعار
 او کمتر است و بعد از کسب کمال نزدیک هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه مشغول
 گردید . و عین همین قول را دولت شاه نیز در تذکره خود نقل کرده است .
 و نیز در هفت اقلیم میگوید : و کتب مثنوی وی بدین موجب است که صورت
 ایراد می پذیرد :

الهی نامه - اسرار نامه - مصیبت نامه - بلبل نامه - پند نامه - جواهر نامه
 بی سر نامه - خسرو نامه - ولد نامه - اشتر نامه - جواهر الذات - مظهر العجایب
 منطق الطیر - گل و هرمز و شرح القلب و از منشوراتش تذکره الاولیا و اخوان
 الصفا امروز متداول است .

تاریخ وفات او را با نظم چنین گفته است :

شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
 شد شهید راه فقر آن رهنما سال تاریخش از آن شد (راه فقر)^(۲)

از اشتر نامه این دو بیت را نقل کرده :

در گذر زین خاکدان خوار خوار بر گذر زین صورت ناپایدار
 هست دنیا آشیان حرص و آرز مانده از فرعون و از نمرود باز

از لسان الغیب اشعار ذیل را نقل کرده :

هست میراثی مرا حب علی از پدر بوذر ابا مادر ولی

۱ - ص ۲۲۹ جلد دوم چاپ سربی تهران سال ۱۳۴۴ مطبوعه علی اکبر علمی .

۲ - در صورتیکه جمله (راه فقر) را با حساب ابجد حساب کنیم تاریخ وفات شیخ

سال ۵۸۶ میشود و این مخالف نوشته اغلب تذکره هاست و درست هم نیست .

تاروپود اصلی ام از آن دلبر است
همرهی خواهی در این راه دراز
همرهی کن بامن اینجا غیر نیست
در شریعت مصطفی پیر من است
و نیز از کتاب مظهر اسرار که گویا مقصودش همین مظهر العجایب است
اشعار زیر را نقل میکند :

بود شیخی عابدی بس پارسا^(۱)
داده او را معرفت یزدان پاک
رفت روزی نزد هارون بر ملا
چون بدید او را خلیفه عذر خواست
زاهدی مثلت ندیدم در جهان
شیخ گفت او را که زاهد نیستم
زاهد دنیا توئی ای شاه دین
خود باین دنیا قناعت کرده
مثل او شیخی نبوده در صفا
غیر حق را کرده او در زیر خاک
تا بگوید سر اسرار خدا
گفت هستی در جهان تو شیخ راست
هست زهد توبه پیش من عیان
من بزهد خویش عابد بیستم
ز آنکه داری ملک دنیا درنگین
آخرت را تو بدو بسپرده

من بهر دو کی قناعت میکنم

وصل او خواهم باینها کی کنم

در تذکره غنی چاپ هند میگوید از منظومات شیخ ، منطق الطیر و مظهر -
العجائب و اشتر نامه مشهور است اشعار شیخ یکصد هزار بیت است صاحب آتشکده
آذر میگوید من پنجاه هزار بیت او را دیده ام .

صاحب ریاض العارفین نقل میکند که کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است
و نام بعضی از مثنویات را که صاحب ریاض نام میبرد بدین شرح است :

اسرار نامه - منطق الطیر - الهی نامه - جوهر الذات - تذکره الاولیاء -
هیلاج نامه - مظهر العجایب - وصلت نامه - لسان الغیب .

در روضات الجنّات گوید : عطار در مراتب اظهار ولایت و محبت نسبت بخاندان علی علیه السلام بیز افراط و تفریط است گاهی باقتضای عشق فطری و محبت باطنی (نسبت بخانواده عصمت) مورد توهّم غالی بودن و گاهی بمراعات تقیّه که بمدح و ثنای اهل سنّت پرداخته، محل توهّم سنّی بودنش میگردد و بعد میگوید :
« و لن یصلح العطار ما افسد الدهر » .

پس با این ترتیب کتاب (مظهر العجایب) را صاحب کشف الظنون ، و جمعی از تذکره نویسان و صاحب ریحانة الادب از تألیفات شیخ دانسته‌اند .
و شیخ در کتاب لسان الغیب که بگفته مرحوم قزوینی در مقدمه تذکره الاولیاء ، آنرا در مکه نظم کرده است در اشاره باین کتاب میگوید^(۱) :
یا بمظهر کن زمانی گوش تو تا بتو پیوند گردد هوش تو

و نیز میفرماید :

مظهرم مدح و ثنای حیدراست قطره از بحر حوض کوثر است
صاحب کشف الظنون از کتابی بنام « پسر نامه » از منظومات عطار اسم میبرد و شاید هم مقصود وی کتاب ولد نامه باشد که صاحب هفت اقلیم از تألیفات شیخ دانسته است .

دولتشاه سمرقندی ، ضمن آثار شیخ از چند کتاب دیگر بنام سیاه نامه و شاهنامه ، و حیدر نامه ، اسم میبرد و می گوید : « شیخ چهل رساله نظم کرده و پرداخته است اما نسخ دیگر متروک و مجهول است » .
و نیز دولتشاه میگوید :

« و در آخر عمر شیخ ترك اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در شیوه رباعی بیان نمودی ، و این رباعی را در نهایت حال گفته :
هر چیز که آن برای ما خواهد بود آن چیز همی بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود جمعیت ما فنای ما خواهد بود

شیخ در کتاب جوهرالذات اشاره بکشته شدن خود و بکتاب اشتر نامه میکند و میفرماید :

جواهر ذات بعد از این که خواند
چودیده است اندر اینجا کشتن خویش
شتر نامه عیان یار خود گفت
و نیز در همان کتاب میفرماید :

ز اشتر نامه من این برگزیدم
چو اشتر نامه و این دو کتابست
قطار افتاد معنی همچو اشتر
چو معنی در حقیقت بی شمار است
که در جانم ازین بهتر ندیدم
ولیکن این در آخر بی حجابست
از آن من می فشام جوهر و در
از آن شعرم قطار اندر قطار است

و نیز شیخ در کتاب مظهر^(۱) پس از نام بردن ۱۷ جلد از آثار خود میفرماید :
بدان خود را که این هفده کتب را
شمار بیت اینها را بگویم
دویست و دوهزار و شصت بیت است
و نیز در کتاب مظهر میفرماید .

ز بحر علم دارم صد کتب من
ز علم انبیا خواندم سبقها
و در مقدمه کتاب مفتاح الفتوح که مشتمل بر غزلیات است و در هند چاپ
شده میفرماید :

نکردم بی اجازت کار هرگز
خداوندش نوشته صد مجلد
نه بر کس خوانده نی از کس شنیده
سخن ز آنجاست ای مرد یگانه
نگویم این سخن ز نهار هرگز
همه علمی که آن مانده مخلد
بالهام خدا بر وی رسیده
بهانه دان مرا اندر میانه

و از این سخنان شیخ بر میآید که آثار منظوم شیخ بالغ بر صد مجلد بوده است و ممکن است در حمله مغول که ایران و مخصوصاً نیشابور محل تاخت و تاز و قتل عام لشکریان مغول واقع شده، بیشتر از آثار شیخ نیز از میان رفته باشد، ولی تذکره نویسان قدیم، کتاب مظهر العجایب را از شیخ دانسته اند.

و اما آثار منظوم شیخ آنچه که تا کنون چاپ منتشر شده بقرار زیر است:

۱ - مصیبت نامه: عناوین این کتاب بیشتر روی سیر وسلوک و رفتن سالک فکرت نزد کر و بیین و حاملان عرش و کرسی، ولوح و قلم، و سخن گفتن سالک با آنان و گفتگوی وی با بهشت و دوزخ، و ستارگان بزرگ و عناصر چهار گانه (آخشیجان) و کوه و دریا، و نبات، و وحوش و طیور و حیوان و شیطان و جن و انسان، و همچنین گفتگوی وی با پیغمبران اولوالعزم مانند آدم و موسی، و عیسی و پیغمبر اسلام، و حس و خیال و عقل و دل و روح است، و میتوان گفت کتاب مصیبت نامه، یکی از شاهکارهای عرفانی شیخ بشمار میآید و بسیاری از ابیات مشکله مقدمه مصیبت نامه را که نیازمند شرح و اطلاع از علم هیئت و نجوم و عرفان است، مرحوم والد عارف فاضل حاج میرزا محسن حالی تخلص عماد شرح و تعلیقات و حواشی بر آنها نوشته اند.

۲ - منطق الطیر که شیخ در این کتاب سیر سالک را در اطوار سبعة قلبی، و وصول بمقام فنا و بقا (که تعبیر بسیمرغ شده) بصورت داستان پرواز مرغان و رسیدن آنان بجایگاه سیمرغ بیان فرموده است.

۳ - الهی نامه: که شیخ در وصف آن فرماید:

بزرگانی که در هفت آسمانند الهی نامه عطار خوانند

۴ - گل و خسرو یا خسرو نامه - از ابیاتی که شیخ در آغاز خسرو نامه گفته معلوم میشود که گل و خسرو انتخابی از کتاب خسرو نامه است و قبلاً شیخ کتابی بنام خسرو نامه مفصلتر از این داشته چنانکه در مقدمه گل و خسرو گوید: (۱).

رفیقی داشتم کو حاصلی داشت
 مرا گفتا چو خسرو نامه امروز
 اگر چه قصه من دلنواز است
 اگر موزن کنی این داستان را
 تا آنجا که میفرماید :

بر آوردم زیک یك فصل و بابی
 و اتفاقاً در نسخه خطی مزبور که مجموعه‌ای از آثار زبده شیخ است ، نام این
 کتاب « گل و خسرو » نام برده شده است .

۵ - هیلاج نامه - و چنانچه در مقدمه آن میگوید این کتاب را در بیان اسرار
 منصور حلاج سروده است که میگوید :

مرا شد منکشف اسرار حلاج
 و نیز میگوید :

مشو بیرون دمی از سیر هیلاج
 دمام یاد میآور ز حلاج
 ۶ - جوهر الذات .

۷ - مختار نامه که طبق نوشته خود عطار در مقدمه آن که مشتمل بر پنج
 هزار بیت رباعی است .

۸ - اسرار نامه .

۹ - پند نامه .

۱ - هیلاج بیونانی سرچشمه زندگانی و باصطلاح اهل نجوم ، کدخدا ، یعنی طالع و
 روح و مولود از سماویات است .

افلاکی در مناقب العارفین آورده : « روزی حضرت مولانا فرمود : (مقصود مولوی
 رومی است) هر که بسخنان عطار مشغول شود از سخنان حکیم مستفید شود و بفهم اسرار آن
 کلام نرسد و در تذکره روز روشن ص ۵۵۲ چاپ تهران از مولانا جلال الدین رومی نقل
 میکند ، که نور منصور حلاج پس از چهارصد و پنجاه سال بروح خواجه عطار متجلی گشته .

۱۰ - شتر نامه یا اشتر نامه که انجمن آثار ملی در سال ۱۳۳۹ شمسی

چاپ کرده .

۱۱ - مفتاح الفتوح ^(۱) مشتمل بر قسمتی از غزلیات شیخ .

۱۲ - بی سر نامه .

۱۳ - نزهت نامه .

۱۴ - بلبل نامه .

۱۵ - مظهر که بضمیمه این مجموعه بچاپ رسیده و اتفاقاً مرحوم قزوینی

هم در مورد تاریخ زندگانی شیخ بابیات آن استناد جسته .

۱۶ - اخوان الصفا .

۱۷ - تذکرة الاولیا که بنوشته بعضی از تذکره ها و امین احمد رازی ، شیخ ، در

جمع آوری آن و دست یافتن بحالات عرفای متقدمین از مآخذ معتبر ، هفتاد سال

رنج و کوشش داشته .

و بعید نیست که شیخ در تألیف این کتاب از طبقات الصوفیة سلمی و رساله

قشیریة ابوالقاسم قشیری نیشابوری ، و طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری ، و

کشف المحجوب ابوعثمان غزنوی هجویری استفاده کرده باشد .

۱۸ - وصلت نامه .

۱۹ - مفتاح الاراده یا بیان الارشاد که نسخه آن بضمیمه لسان الغیب بتصحیح

نگارنده اخیراً بچاپ رسیده است .

۲۰ - شرح القلب .

۲۱ - معراج نامه .

۲۲ - سی فصل .

و صاحب مجالس المؤمنین از کتابی بنام « جزو و کل » از آثار عطّار نام

۱ - در کشف الظنون کتابی بنام مفتاح الفتوح منظوم به امیر خسرو دهلوی نسبت داده

که امیر خسرو کتاب مزبور را بنام فیروز شاه خلجی (متوفی ۷۲۵) نظم کرده است .

میبرد و شعری نیز از آن نقل میکند .

و شیخ به دو کتاب دیگر از آثار خود در مقدمه تذکرة الاولیا اشاره میکند و آن کتاب کشف الاسرار ، و کتاب معرفة النفس و الرب است .

۲۳ - دیوان غزلیات و قصاید .

و استاد سعید نفیسی در آثار و احوال عطار قریب ۶۴ جلد از کتابهای منسوب بشیخ نام برده ولی همه آنها را بشیخ عطار منسوب نمیدانند .

۲۴ - همین کتاب مظهر العجایب که اکنون با مقابله با چند نسخه خطی و قدیم منتشر شده و بنظر صاحب دلان خواهد رسید .

گرچه برخی از نویسندگان و ادبای معاصر در انتساب این کتاب بشیخ تردید دارند ولی ما دلایلی داریم که این کتاب مسلماً از آثار شیخ است و آن این است :

۱ - شیخ در چند جای این کتاب اشاره ببزرگان و متقدمین عرفای سلف نموده و نام آنان را ذکر میکند، که نام آنان در اغلب تذکرةهای بعد از زمان شیخ برده نشده ، و فقط نام آنان در تذکرة الاولیای عطار دیده میشود : مانند : داود طائی ، حبیب عجمی ، احمد خضرویه ، ابوتراب نخشبی و یحیی معاذ - ابو محمد رویم - ابو عثمان حیری - احمد مسروق .

۲ - پس از اینکه نام عرفا و صوفیة قدیم را ذکر میکند در ذکر نام عرفا و اولیای معاصر خود ، فقط نجم الدین کبری ، و مجد الدین بغدادی ، و سیف الدین باخرزی و علی لالای غزنوی از خلفای نجم الدین کبری را در صفحه ۴۱ - و ۲۲۰ - ۲۲۱ نام می برد و گفتار خود را قطع میکند .

۳ - بعضی از داستان های صوفیة قدیم را که در تذکرة الاولیا از عرفا و مشایخ قدیم بطور نثر ذکر کرده ، عیناً در این کتاب بنظم آورده است مانند داستان ملاقات داود طائی با امام جعفر صادق علیه السلام که در تذکرة الاولیا ذکر کرده در این کتاب با نظم بیان فرموده است و ما برای نمونه داستان مزبور را ذیلاً ذکر میکنیم :

در تذكرة الاوليا (چاپ ليدن ۱۹۰۵ ميلادی) در آغاز کتاب و در حالات امام جعفر صادق عليه السلام ميگويد :

نقلست کي يکبار داود طائي ^(۱) پيش صادق عليه السلام آمد و گفت اي پسر رسول خدای مرا پندی ده کي دلم سياه شده است ، گفت يا اباسليمان تو زاهد زمانه ترا بر پند من چه حاجت است ، گفت اي فرزند پيغمبر شما را بر همه خلایق فضلست و پند دادن همه بر تو واجب است ، گفت يا باسليمان من از آن می ترسم کي بقيامت جد من دست در من زند ، کي چرا حق متابعت من نگزاردی اين کار بنسبت صحيح و بنسبت قوی نيست اين کار بمعاملت شايسته حضرت حق بود ، داود بگريست و گفت : بار خدایا آنک بمعجون طينت او از آب نبوت است و تر کيب طبيعت او از اصل برهان و حجت ، جدش رسول است و مادرش بتولست او بدین حيراني است داود کي باشد کي بمعامله خود معجب شود .

و در مظهر العجايب عين همین داستان را با نظم ^(۲) چنین ميگويد :

جعفر صادق امام خاص و عام	مقتدای خلق و مفتی کلام
دايم آن سلطان دين در خانه بود	کز درش خلق جهان بيگانه بود
يکشبی داود طائي پير راه	آستان بوسيد و آمد پيش شاه
کرد او چون بر امام دين سلام	گفت اي در دين احمد با نظام
تو مرا اي بحر عرفان پنده	بر دلم از پند خود پيوند ده
شاه گفتش اي سليمان زمين	علم سرعت هست در زير نگين

۱- ابوسليمان داود بن نصير الطائي الکوفي در دوره مهدي عباسی ببغداد آمد و بعد بکوفه برگشت معاصر محمد بن سماک زاهد معروف و عبدالله بن مبارک بود - عبدالله بن مبارک از زهد او نقل کرده که ديوار خانه اش شکافته شده بود ، باو گفتند چرا درست نميکني گفت دوستان خدا مکروه دارند که بغير از خدا بچيزی ديگر خود را مشغول دارند در سال ۱۶۵ يا ۱۶۶ در گذشت تاريخ ابن خلکان (ج اول) .

۲- مراجعه شود به صفحه ۲۰۲ تا آخر .

زاهد وقتی و دولت باشدت
 پس امام دین بگفتش این جواب
 اندر این ره خود نسب ناید بکار
 من همی ترسم پس ای داود ازین
 خود به پند من چه حاجت باشدت
 من همی ترسم در آخر از عذاب
 طاعت وزهد و ورع داری بیار
 تا نباشد حال من فردا چنین ...

۴- داستانی از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی نقل میکند (ص ۶۷).
 بودم اندر پیش نجم الدین شبی
 آن که جز مرغان نبودش هم لبی
 بد کبیر واو ز حق آگاه بود
 در طریق اهل معنی شاه بود

۵- مرحوم قزوینی در مقدمه تذکرة الاولیاء چاپ لیدن (۱۹۰۵) که باهتمام
 نیکلسن چاپ شده، بمطالب این کتاب در تعیین مدت عمر شیخ استناد نموده و
 وفات شیخ را بعد از سال (۶۱۸) سال وفات نجم الدین کبری دانسته است.
 زیرا شیخ در کتاب مظهر العجایب میفرماید: (ص ۹).

اینچنین گفته است نجم الدین ما آنکه بوده در جهان از اولیا

۶- بودن يك نسخه خطی بسیار قدیم ازین کتاب در کتابخانه سلطنتی لندن
 (بریتیش موزیوم) چنانچه در صفحه ۵۷۹ فهرست قدیم کتابخانه مزبور ذکر شده است.

۷- با قطع نظر از سبک گفتار، اساساً این کتاب را از لحاظ شیوة عرفانی
 نیز میتوان از شیخ دانست، و ممکن است سلیقه نظم و شعر در حالات مختلف و سنین
 عمر يك نفر عارف تغییر کند، و چون همان طور که مرحوم قزوینی در مقدمه
 تذکرة الاولیا چاپ نیکلسن اظهار نظر نموده، چون نظم مظهر العجایب در اواخر
 عمر عطار و سنین کهولت و پیری شیخ بوده، لذا مرتبه سخن شیخ در این کتاب با آثار
 دیگر او فرق زیادی دارد.

و آنچه مرحوم قزوینی نیز اشاره کرده پس از نظم کتاب مظهر العجایب
 شیخ را فقیه سمرقندی در محضر بُراق تر کمان^(۱) بمحاکمه واستنطاق حاضر ساخته،

۱- براق تر کمان شاید که قتلک سلطان براق حاجب باشد که از امراء دوره خوارزمشاهی
 بود و در سنه ۶۱۹ کرمان را فتح نموده وی لقب قتلک خانی از طرف دار الخلافه و براق
 حاجب از طرف چنگیز خان داشته و در ۶۳۲ در گذشته (ص ۱۴۶) تاریخ کرمان چاپ جدید.

و عوام و اتراک را بر او شورانیده است و بعد از این واقعه کتاب لسان الغیب را که
 ظاهراً آخرین تألیف اوست در مکه بنظم آورده و در آنجا اشاره بهمین واقعه میکند .
 بر سر مسند براق تر کمان در چنین ظلمی گشاده او زبان
 بر سر من کرده ترکان اتفاق تا بریزد خون که دارد او نفاق
 و شیخ در اواخر عمر خصوصاً بعد از این واقعه از بیم آزار مردم و اهل ظاهر بکلی
 از مردم کناره گرفته ، و در گوشه عزلت آرامیده است و در این باره تأسی بحکیم
 ناصر خسرو علوی جسته و در لسان الغیب میفرماید :

ناصر خسرو چو دریُمگان نشست
 کرد کنج عزلت این جا که قبول
 بود فرزند رسول آن مرد دین
 چون نبود او مرد میدان سگان
 گوشه یمگان گرفت و کنج کوه
 من چو آن سلطان گرفتم گوشه
 و در دیوان غزلیات فرماید :

مرا گویند کو عزلت گرفته است
 سر کس می ندارم چون کنم من
 درین عزلت خدا را یاد دارم
 مگر من طبع بوتیمار دارم

مخفی نماید :

تاریخ قتل عام نیشابور را ، تاریخ جهانگشای جوینی « نوزدهم ربیع الاول
 سبع عشرة و ستماته » یعنی سال ۶۱۷ تعیین کرده و بنا بر این تاریخ ، چنانچه قتل شیخ
 را ما در سال ۶۱۷ بدانیم ، باید بگوئیم که شیخ در این واقعه در نیشابور نبوده
 است و یا در دیگر شهرهای اسلامی عزلت گزیده بوده . مگر اینکه شهادت شیخ را
 معلول واقعه خاصی بدانیم .

باری اشعار و غزلیات پر شور ، و دل انگیز عطار ، پیوسته زیب مجلس عرفای

متقدم و مشایخ و بزرگان از قرن هفتم باینطرف بوده، و بیشتر اوقات که شورو حالی برای آنان دست می‌داده، از ترانه‌های ملکوتی و عارفانه شیخ فیض‌های برده‌اند. و ابن بزاز اردبیلی در تاریخ صفوة الصفا، فصلی مشبع از عارف معروف قرن هفتم شیخ صفی الدین ابواسحق اردبیلی، در شرح ابیات و غزلیات شیخ نقل کرده است.

وسید قطب الدین محمد نیریزی شیرازی^(۱) (متوفی ۱۱۷۳ هـ) معاصر شاه سلطان حسین صفوی، از اقطاب سلسله ذهبیه، ترجمه غزل فارسی ذیل را که از غزلیات شورانگیز شیخ عطار است، بتازی برگردانده، و قصیده‌ای ساخته است و نام آن را قصیده عشقیه نامیده است.^(۲)

و غزل این است:

ز سگان کویت ایجان که دهد مرا نشانی
که ندیدم از تو بوئی و گذشت زندگانی
ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می‌طپیدم
چو بلب رسید جانم پس از این دگر تودانی
همه بندها گشادی بطریق مهربانی
همه دستها ببستی بکمال دلستانی
چو بسر کشی در آیی همه عاشقان خود را
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تو در میان جانی

۱- حالات سید قطب الدین محمد در تذکره ریاض العارفین رضاقلیخان هدایت بعنوان قطب شیرازی ذکر شده بدانجا مراجعه شود.

۲- این قصیده را قطب العارفین میرزا احمد وحید الاولیا قدس روحه در شیراز سال ۱۳۲۷ هجری قمری با خط خود و بچاپ سنگی بطبع رسانیده و فعلاً نسخه آن بسیار کمیاب است.

تو چه گنجی آخر ایجان که بکون درنگنجی
 تو چه گوهری که در دل شده باین نهائی
 دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
 بتو کی توان رسیدن که تو بحر بی کرانی
 همه عاشقان بیدل همه بیدلان عاشق
 ز تو مانده اند حیران تو بهیچ می نمائی
 دل تشنگان عاشق ز غمت بسوخت در تب
 چه بود اگر شرابی بر کشتگان رسانی
 بعتاب گفته بودی که بآتش نشانم
 چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی
 اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد
 دو جهان بسر در آرد ز جواهر معانی
 و ترجمه غزل فوق که سید قطب الدین محمد نیریزی بتازی بنظم آورده
 این است :

عمرأ و ما شم من عرفانه عبقا	یا من الی عشقه قلبی قد استبقا
فی الذبح اسلم حتی انه و بقا	خفقت عمرأ کطیر حین بسملة
غلقت ایدی اختیارات الذی ومقا	فتحت باب رجاء العشق حینئذ
رؤسهم مثل اقلام الذی مشقا	ارکضت بالشوق کل العاشقین علی
روحی ونورك من قلبی لقد شرقا	طلبت عمرأ ولم اعلم بانک مع
خفیت فی قلب عبد عاشق صدقا	فلم یسک السّموات العلی ولقد
بحار عرفان من فی العشق قد سبقا	ومن لئالی تجلی وجهک امتلاّت
بل مرکب العشق فی ذخاها غرقا	وما عرفناک عمرأ حق معرفتک
قلب السکاری الذی فی عشقک استبقا	ولیس مثلك شیئاً یستفیک به
یا لیتما کأسهم من شربه دهقا	قلوبهم ظمئت بالعشق فاحترقت

عانتبت انك بالنيران تجلسني هل كيف تحرق من في حبك احترقا
لو ذقت وصلاً لأملاً للعوالم من
جواهر الحكمة العليا لمن و فقا

سید قطب الدین نیریزی بعد از انشاء این غزل در بیان اطوار حقیقت عشق
اشعاری بهمان قافیه و وزن بتازی بر آن ، افزوده و نام آن را قصیده عشقیه ، نام
نهاده و تاریخ انشاء این قصیده را سال ۱۱۴۵ هجری تعیین نموده است چنانچه میگوید:
سموا قصیدتنا عشقیة ولکم فیها بشارات قلب عاشق صدقا



باید دانست چهار سلسله از سلاسل طریقت که بواسطه یکی از ائمه علیهم السلام ،
بشاه اولیا میرسد بواسطه چهار نفر از اولیاد عالم انتشار پیدا کرده :

۱ - سلسله رفاعیه : که بواسطه کمیل بن زیاد نخعی (متوفی ۸۳ هجری)
بشاه اولیا علی علیه السلام می پیوندد ، و چون یکی از مشایخ سلسله کمیل بن زیاد بنام
ابوالعباس احمد الرفاعی (۵۷۵ - ۵۱۲) در ترویج آن کوشیده ، لذا بنام رفاعیه
مشهور شده ، در مصر و سوریه و بین النهرین معتقدان زیادی دارد .

۲ - سلسله نقشبندیّه : که بوسیله ابراهیم بن ادهم ^(۱) بامام چهارم حضرت
سجاد علیه السلام میرسد ، و چون در زمان خواجه بهاء الدین نقشبند (متوفی ۷۹۱)
شهرت بسزائی داشته از این جهت نقشبندیّه نامیده شده ، در هندوستان و افغانستان
و در نواحی کردستان و بعضی از کشورهای اسلامی و مصر ، شهرت بسیاری دارد
و مولانا عبدالرحمن جامی صاحب نفحات الانس از معتقدان این سلسله و مرید
سعد الدین کاشغری از مشایخ نقشبندیّه بوده ، و سلسله قادریّه و چشتیه از شعب
این سلسله محسوب میشوند .

۱ - منصور بن زید بن جابر ابو اسحق العجلی البلخی قال البخاری انه مات سنة
۱۶۱ و ادرك صحبة ثلثة من اهل البيت منهم محمد بن علي الباقر و السجاد و جعفر بن
محمد الصادق عليهم السلام .

۳ - سلسله شطاریه : که بوسیله بایزید بسطامی (متوفی ۲۶۱ هـ) از عرفای بزرگ قرن دوم هجرت بامام ششم جعفر صادق علیه السلام میرسد ، و این سلسله بواسطه انتساب بآن بزرگ در قرن چهارم و پنجم « طیفوریه » گفته میشد ولی بعداً بواسطه آنکه یکی از مشایخ سلسله مزبور موسوم به عبدالله شطار (قرن ۸ و ۹ هجری) بوده ، موسوم به « شطاریه » شده است و در « سوماترا » و جاوه معتقدان زیادی دارد .

۴ - سلسله ذهبیه : که بواسطه معروف بن فیروز کرخی (متوفی ۲۰۰) بامام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام میرسد ، و این سلسله را امّ السلاسل نیز نامیده اند زیرا اغلب بزرگان و مشهورین عرفا از منبع فیاض این سلسله فیض گرفته اند ، و سلسله معروف نعمت اللهی و صفوی و نوربخشیه و مولویه همه از شعب این سلسله می باشند .

مشایخ طریقت عطار

گرچه بعضی از معاصرین سلسله اورا اویسی دانسته ، و بعضی دیگر از جهت اینکه در مقدمه خسرونامه ، نام « سیف الدین ابن الزبیب » را ببزرگی و مقام عرفانی ستوده ، احتمال داده اند که شیخ باو ارادت داشته ولی برای رفع ابهام لازم دانستم بسلسله عطار اشاره ای کرده باشم و آن این است که سیف الدین ابن الزبیب که عطار در مقدمه خسرونامه ، نام اورا برده ، همان شیخ سیف الدین باخرزی ^(۱) عارف معروف از خلفای شیخ نجم الدین کبری است که وفات او در بخارا سنه ۶۵۸ هجری بوده است ، و اتفاقاً نام او را در دوجا از مظهر العجایب (همین کتاب) در ذکر نام مشایخ و عرفای معاصر خود اسم برده است ، و علی التحقیق شیخ از ارادتمندان مجد الدین بغدادی شیخ الشیوخ خوارزم بوده است و ما اسناد سلسله او را تا معروف کرخی ذیلاً ذکر می کنیم .

۱ - باخرز بفتح الباء الموحدة و بعد الالف خاء معجمة مفتوحة ثم راء ساكنة و بعدها راء ناحیه من نواحی نیشابور تشتمل علی قری كثيرة و مزارع خرج منها جماعة من الفضلاء (ابن خلکان) .

فرید الدین عطار آداب طریقت را از شیخ الشیوخ مجدالدین بغدادی خوارزمی (متوفی ۶۲۰) اخذ نموده، و او را انتساب بعارف بزرگ شیخ نجم الدین کبری خوارزمی (۵۴۰ - ۶۱۸) و انتساب نجم الدین کبری، بشیخ عمار بن یاسر بدلیسی، و او از ابوالنجیب سهروردی، و او از شیخ احمد غزالی، و او از شیخ ابوبکر نساخ طوسی، و او از شیخ ابوالقاسم گرگانی، و او از ابو عثمان سعید بن سلام مغربی و او از شیخ ابو علی کاتب، و او از ابو علی رودباری مصری. و او از جنید بن محمد قواریری بغدادی، و او از سرّی سقطی، و او از معروف بن فیروز کرخی، و او از آستان فیض بنیان سلطان الاولیا علی بن موسی الرضا علیه السلام کسب فیض نموده است.

باری نسخه کتاب مظهر العجایب را سابقاً والد ماجدم رضوان جایگاه حاج میرزا محسن حالی عماد الفقرا، باچندین نسخه مقابله و تصحیح کرده بودند، و حتی این نسخه از نسخه چاپی سال ۱۳۲۳ تهران قریب ۱۰۰۰ بیت نیز اضافه دارد، لذا برای اینکه کوشش آن مرحوم بی نتیجه نماند، تصمیم گرفتم که این کتاب را بضمیمه کتاب «مظهر» یکی دیگر از آثار ارزنده عطار، بخط آن مرحوم (که مرحوم عبدالوهاب قزوینی نیز چندبیتی از اشعار آن را در مقدمه خود ذکر کرده)، بچاپ برسانم. لذا با آقای داود رمضانی شیرازی مدیر محترم کتبا بفروشی سنائی که خود در نشر آثار ملی و کتب نفیس سخنوران نامی پیشقدم هستند، بمیان گذاردم و ایشان نیز نشر آن را بعهده گرفتند، اینک که توفیق نشر آن با تصحیح و اهتمام حقیر دست داده و در دسترس صاحب‌دلان و دانشمندان و اهل ادب قرار میگیرد، امید است که موجب یادآوری از مرحوم مصحح نیز گردد، و من الله التوفیق وعلیه التکلان.

احمد خوشنویس

«عماد»

بسم الله الرحمن الرحيم

آفرین جان آفرین و جان جان
 در مقام لایزالی آشکار
 آسمان يك پرده از اسرار او
 ای منزّه از همه بود و نبود
 آسمان چون چرخ سرگردان او
 خاک را از قدرت خود آفرید
 آفتاب از صنع او گردان شده
 جسم را از خاک قدرت نقش داد
 روح را چون جان درین تن او نهاد
 این زمین يك خشت از ایوان او
 هیچکس آسان بکنش پی نبرد
 ای بخود مغرور در ملك جهان
 ای ز تو غافل همه عالم تمام
 دانه لطف معانی داشتی
 چون حق آمد در درون تو نهان
 بعد از این گویم همه نعت رسول

آنکه هست او آشکارا و نهان
 در درون عاشقان بیقرار
 وین زمین يك نقطه از پرگار او
 وی مبرّا از همه گفت و شنود
 ۵ قل هو الله آیتی در شان او
 عقل و جان آورد از صنعت پدید
 ماه و زهره در رهش حیران شده
 روح را از آتش و از باد زاد
 سرّ اسرارش در این جان زو فتاد
 نحن اقرب گفته دیوان او
 ۱۰ تا بظاهر او یقین از خود نمرد
 کی بیایی تو ز کنه او نشان
 سرّ اسرار میان خاص و عام
 در میان جان آدم کاشتی
 ۱۵ این زمان عطار درها میفشان
 حضرت حق کرده عرفانش قبول

از محمد گویم و اطوار او

من یقین دانسته ام کردار او

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم

- آن محمد ختم و خیر المرسلین
 آن محمد مخزن اسرار شرع
 آن محمد آیت صنع اله
 آن محمد مقتدای اهل دید
 آن محمد خازن آیات غیب
 آن محمد مظهر انوار حق
 آن محمد واقف سرها شده
 آن محمد با ولی همدم شده
 آن محمد روح انسانی شده
 آن محمد گفته با حق رازها
 آن محمد معدن حکمت شده
 آن محمد کو حبیب الله بود
 آن محمد بهترین خلق بود
 از ظهور مصطفی آگاه شو
- آن محمد نور رب العالمین
 جبرئیل از خیل او پوشیده درع
 آن محمد آفتاب عز و جاه
 آن محمد آیت حبل الوريد
 آن محمد دیده مرآت غیب
 آن محمد دیده خود دیدار حق
 در دل عطار خود پیدا شده
 در میان جان و دل محرم شده
 در دل درویش روحانی شده
 بعد از آن بشنیده او آوازا
 جبرئیلش پیک در خدمت شده
 در میان اهل وحدت شاه بود
 نه چو ما وابسته این دلچ بود
 بعد از آن مردانه اندر راه شو

در نعت شاه اولیا علی علیه السلام

- دیناگر خواهی سخن را راست گو
 شهبسوار لو کشف شیر خدا
 آن امامی کو بحق اسرار گفت
 مصطفی سر خدا با او بگفت
 مصطفی اسرار حق از وی شنفت
 او همی دانست سر من لدن
 سر اسرار خدائی او بود
 سر اسرار محمد دان که اوست
- باش تابع بر امام راستگو
 از خدا دانی جهان را رهنما
 گفت با منصور و هم با دار گفت
 از حقایق ذرهای کی او نهفت
 هم از او بشنید و هم با او بگفت
 ز آن همی فرمود ز اسرار او سخن
 نور انوار عطائی او بود
 خود بدانستی که آخر هم خود اوست

تو مگر قرآن نخواندی ای پسر
 سالها در جهل و ظلمت رفته‌ای
 ای تو را دنیا و دین بس نا درست
 ای تو مردود ضروری آمده
 روز صورت بگذر و حق را به بین
 حق نخواهی دید الا با علی
 باز گویم سر اسرار تمام
 نی خدا گفته است با او هل اتی
 نی خدا گفته است بلغ در کلام
 گفت با آدم خدا که بر مگیر
 حیدر کرار گندم را نخورد
 اینسخن را بی زبان عطار گفت
 گر تو مرد حقی اینسر گوش کن
 کین زبان را خود زبانی دیگر است
 اینسخن در مدرسه با درس نیست
 چار عنصر را گذار و فرد باش
 اولیا با انبیاء هر دویکند
 مصطفی ختم رسل شد در جهان
 جمله فرزندان حیدر ز اولیا

یا مگر از حق نداری توخبر
 وز تعصب گرد دوزخ تفته‌ای
 چون تورا ناپاکیمی از اصل رست
 در صور کوشیده صوری آمده
 تا شود اینصورت حق الیقین
 رهبر کل جهانست آن ولی
 گر تو هستی واقف سر کلام
 نی خدا گفته است با او انما
 گر بدانی علم تو گردد تمام
 گندم و در عالم جان تو ممیر
 زان سبب در ملک معنی او نمرد
 و اینچنین در یقین عطار سفت
 در زبان خامشی خاموش کن
 وین سخن را خود بیانی دیگر است
 در میان عاشقان خود ترس نیست
 در میان عاشقان خود مرد^(۱) باش
 هر دو نور ذات بیچون بی شکند
 مرتضی ختم ولایت در عیان
 جمله يك نورند حق کرد این ندا

پاك و معصوم و مطهر چون نبی

اینسخن را می نداند هر صبی

در نعت اولاد مرتضی علیهم السلام که قرۃ العین رسولند

پرتوی از نور معبود آمده

ای بدنیا جمله مقصود آمده

وی ز اسرار حقیقت پور تو
 آن معانی را ز جعفر او شنید
 رحمت حق نور رب العالمین
 هر دو عالم ز آن برونق آمده
 عالمی ز آن نورها شیدا شده
 مظهر انوار حق ایشان بدند
 آنکه ایشانند شمع راه دین
 وز حسین از اولین و آخرین
 جوی سر باطنی و ظاهری
 وی دو نور انبیاء و اولیا
 در معارف زبده نقد بتول
 جمله کر و بیان خاک در است
 از خدا در یوزه دارند این دعا
 وز گناهان گذشته در پذیر
 تا شود آئینه ما منجلی
 رهبران آدما خاکیند
 و آن دگر از تیغ مقتول آمده
 تا ابد در نار باشد محنتی
 خویشان را خود بدوزخ برده اند
 نور حق را کی بود آخر زوال
 ای تو عین کل عرفان آمده
 باطن و ظاهر شما بودید عین
 زین عباد آن در دریای دید
 اوست اسرار معانی را معین

ای ز انوار حقیقت نور تو
 هر حقیقت را که گفته با یزید
 ای ز تو هم آسمان و هم زمین
 ای ز تو دو نور مشتق آمده
 این دو نور از نور حق پیدا شده
 سالکان کار حق ایشان بدند
 پیشوای خلقشان میدان یقین
 از حسن میپرس سر اوّلین
 زین دو مظهر ای پسر گر حاضری
 ای دو چشم مصطفی و مرتضی
 در حقایق قرّة العین رسول
 جبرئیل از جان و دلتان چاکراست
 ز اوّل آدم یکایک ز انبیا
 کای الها جرم ما بر ما مگیر
 جرم ما را بخش بر آل علی
 تو چه میدانی که ایشان خود کیند
 آن یکیرا زهر مقبول آمده
 آنکه کرد این جمله باشد لعنتی
 چون بظاهرا اینچنینها کرده اند
 لیک ایشان را چه نقصان از کمال
 ای تو نور ذات یزدان آمده
 اوّل و آخر شما بودید عین
 از شما یک نور دیگر شد پدید
 اوست باب اولیا عین الیقین

۶۵

۷۰

۷۵

۸۰

اوست در جانهای صد یقان دین
 اوست دانا در همه روی زمین
 اوست عالم بر علوم او^لین
 او ز دانش برتر از کر و بیان
 او بدیده حق^ق عیان اندر جهان
 ای ز تو سر^ر الهی آشکار
 باز نقد اوست سر^ر اولیا
 نام او نام محمد آمده
 باقر و صادق دو گوهر بوده اند
 جعفر حیدر را عمل میکرده اند
 راه در طور شریعت برده اند
 گر تو اندر راه ایشان مرده
 از خدا در جان ایشان راه بود
 هر که اواز دیدشان آگاه نیست
 همچو کوران چند توبی ره روی
 راه حق راه علی دان ای پسر
 جعفر صادق امام خاص و عام
 او جمیع اولیاء را راهبر
 ای چو عطارت هزاران خوشه چین
 ای چو عطارت هزاران بنده بیش
 ای ز تو روشن شده اسرار دین
 لیک از مظهر سخنها گویمت
 زینسخن حاسد اگر دلگیر شد
 روی دشمن در دودنیا شد سیاه

۸۵ نور او بوده است خود در آن و این
 اوست بینا بر همه اسرار دین
 اوست ظاهر بر ظهور آخرین
 او ز بینش رفته چون رفتار جان
 او بحق^ق دانا و بینا بی گمان
 ۹۰ وز محمد وز علی تو یادگار
 بوده نام او محمد ز اتقیا
 خلق او چون خلق احمد آمده
 که علوم حیدری بر بوده اند
 پی با سرار لدنی برده اند
 ۹۵ آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
 از ملک کوی معانی برده
 زینسخن دانای حق^ق آگاه بود
 گمراه است او بریقین در راه نیست
 همچو غولان چند تو گمراه شوی
 ۱۰۰ این بود ره گر بدان سر بسر
 چون ندانستی چه گویم والسلام
 از معارف گفته او بیحد و مر
 کشت زار معنیت را در یقین
 دشمنانت را رسد بر سینه ریش
 دشمنان باشند با ما گو بکین
 ۱۰۵ در عجایبهای عرفان جویمت
 همچو خر^ر لاغر ما پیر شد
 ز آنکه او را نیست درد دل حب^ب شاه

همچو اصحاب حسینی جوش کن
 هستی منصور را چون گرد رفت
 گشت ^(۱) منصور و بشد تا پای دار
 در جهان بیخودی او گشت فرد
 وز توروشن گشته خود نور کمال
 موسی کاظم امام راستان
 در حقیقت جملگی مقصود او
 در حقیقت هادی و رهبر بد او
 هم بتو گفته است حق خود را سلام
 خویشتن ^(۲) را پیشوای دین شده
 از علی نور تو آمد بیشکی
 کور رفت و کور دید و کور بود
 ملک عالم زوست جنات النعیم
 خود بر آورد از محبتانش غریو
 هست در ملک خراسان او غریب
 ز آنکه حق اوست جمله ملکها
 او^۱ لیل و آخرین دیوان اوست
 حجا کبردان که گفت او حق است
 اینسخن باور ندارد مرد غیر
 تا ابد در عین ذلها آمده است
 از زبان خود ورا انوار گو
 نعره مستان بر آرد در جهان
 گفت تو هم با کسان تو کند

جام اسرار معانی نوش کن
 یکسخن در گوش منصور او بگفت
 گفت منصور اینسخن را پایدار
 هر که او اسرار حق را فاش کرد
 ای تو خاص کبریای ذوالجلال
 هست فرزند تو ماه آسمان
 رهبر راه طریقت بود او
 شہسوار دین پیغمبر بد او
 ای تو باب مظهر و سر کلام
 ای تو راه و رهبر و ره بین شده
 راه تو راه محمد بیشکی
 هر که راه تو نرفت او عور بود
 پس علی موسی الرضا هست او سلیم
 کرد مأمون سعی و آوردش بریو
 آمد او اندر چنین ملکی عجیب
 تا کند والی ملک خود ورا
 ملک چبود جمله عالم ز آن اوست
 طوف او مانند حج مطلق است
 هست امام جن و انس و وحش و طیر
 غیر خود مردود دلها آمده است
 یا علی عطار را اسرار گو
 تا شود روشن دل و اسرار دان
 وصف تو هم از زبان تو کند

ای تو اسرافیل در صور آمده
 ای تو چون جبریل امین مؤمنان
 ای تو خود نور الهی آمده
 هم تقی^۱ و هم نقی دان نور ذات
 گر تو حق^۲ خواهی از ایشان میطلب
 راه شرع مصطفی اینان روند
 راهزن بسیار داری ای پسر
 الحذر زنهار از ایشان الحذر
 بوالحسن دان عسکریرادر جهان
 مهر او بر جان مؤمن هست پاک
 ای بمحشر تو شفاعت خواه من
 ای ز تو روشن جهان^(۱) نور و علم
 صد هزاران اولیاء رو بر زمین
 یا الهی مهدیی از غیب آر
 مهدی و هادی و تاج انبیاء
 ای ولای تو معین آمده
 ای تو ختم اولیا اندر جهان
 ای تو هم پیدا و پنهان آمده
 آنچه من دیدم همه دید تو بود
 ای بهر قرنی تو پیدا آمده
 عاشقانرا عشق تو کرده است مست
 ای تو هم معشوق و هم عشق الست
 دست ما و دامن تو ای امیر

همچو عزرائیل منصور آمده
 همچو میکائیل صاحب سر^۳ جان
 واقف سر^۴ کماهی آمده
 ۱۳۵ ذات ایشان جامع آمد بر صفات
 تا بیابی راه حق^۵ را بی تعب
 نه چو تو دنبال بیدینان روند
 خویشتن را تو نگهدار از خطر
 تا نمانی سالها اندر سقر
 ۱۴۰ بوالحکم دان مهر او در جان جان
 میبرم من مهر ایشان را بخاک
 قرۃ العین رسول و شاه من
 هم ولایت داری و هم کان حلم
 از خدا خواهند مهدی را یقین
 ۱۴۵ تا جهان عدل گردد آشکار
 بهترین خلق و برج اولیا
 بر دل و بر جان روشن آمده
 در همه جانها نهان چون جان جان
 بنده عطارت ثنا خوان آمده
 ۱۵۰ و آنچه من کردم ز تقلید تو بود
 در میان جان مصفا آمده
 عارفانرا جام عرفان ده بدست
 عشق تو برده است خود ما را زدست
 این فقیر مبتلا را دستگیر

۱۵۵ من پناه خود بتو آورده‌ام
 هر که او شرک آورد در دین تو
 هر کرا حب^۱ تو باشد پیشوا
 حب^۲ تو میراث باشد بنده را
 باز آیم با سر احوال خویش
 این کتابم از غرایب آمده است ۱۶۰

گفتم از سر^۳ عجایبهای خویش

ساختم مرهم پی دل‌های ریش

اشاره بکتابهای منظوم شیخ

گر ازین مرهم نیابی کام خویش
 آنچه از وی بشنوی در خویش بین
 جوهر الذّاتم سخن بی پرده است
 گر تو از مرغ حقایق پر بری^(۲) ۱۶۵
 مرغ عطّار از زبان حق شنید
 چونکه حق بشناختی شیرین به بین
 رو تو اسرار ولایت گوش کن
 گر تو از جام محبت می خوری
 رو مصیبت نامه را از سر بخوان ۱۷۰
 گر الهی نامه را گیری بگوش
 پند نامه گر بیابی در جهان
 تا بیابی عزّت دنیا و دین
 رو بذکر اولیا مشغول شو
 همچو ایشان ترك كن تجرید شو ۱۸۵

جوهر الذّاتم بیاور تو به پیش
 تا شود سر^(۱) عجایب^(۱) پیش بین
 همچو اشتر نامه مستی کرده است
 منطق الطّیرم بخوان تا بربری
 لاجرم از آشیان حق پرید
 تا شود این دید تو حق^(۲) الیقین
 و آنکهی جام هدایت نوش کن
 جانب شهر ولایت پی بری
 تا شود حاصل تو را مقصود جان
 جام وحدت را کنی بی شبهه نوش
 تو عزیزش دار همچون جان جان
 آنکهی بر تخت سلطانی نشین
 و آنکهی چون تذکره مقبول شو
 دور روزی چند از تقلید شو

من کتب بسیار دارم در جهان
 مظهر کل^۱ عجایب حیدر است
 ختم کردم این کتب بر نام او
 هر که اواز جام تو یکقطره خورد
 ای تو در مقصود یکتا آمده
 احمد مرسل چو رویت را بدید
 حق بسی گفته ثنا در شأن او
 گر تو از قرآن حق منکر شوی
 ای ز بینش مقصد و مقصود حق
 ای تو در عالم محقق آمده
 لیک مظهر را عجایب نیک دان
 در میان سالکان او رهبر است
 ز آنکه دارم مستیمی از جام او
 کوی دولت از میانه او ببرد
 مظهر سر^۲ هویدا آمده ۱۸۰
 گفت اینک نور حق از حق رسید
 گر نمیدانی بخوان قرآن او
 بیشکی میدان که تو کافر شوی
 وی بدانش برده تو از کل^۳ سبق
 نور تو با ذات ملحق آمده ۱۸۵
 پرتو ذات الهی بود تو
 بحر ها چون شبنمی از جود تو

حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری خوارزمی

اینچنین گفته است نجم الدین ما
 آن ولی عصر و سلطان جهان
 شیخ نجم الدین کبری نام او
 گفت روزی مظهر سر^۴ خدا
 پیش او بودند فرزندان او
 چون محمد^۵ روی فرزندان بدید
 بد نشسته بوذر و سلمان برون
 پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت
 آنچه با حق مصطفی گفته براز
 با علی گفتا و فرزندان او
 پس علی رفت و سخن در چاه گفت
 آنکه بود اندر جهان از اولیا
 منبع احسان و میر عارفان
 در جهان جان و دل پیغام او
 بود بنشسته بجمعی ز اولیا ۱۹۰
 همچو نوری در میان جان او
 مهر ایشان در دل و حان پرورند
 داشتندی مهرشان در جان درون
 وز معارف نکته ها بسیار گفت
 جمله میدان سی هزار ای دلنواز ۱۹۵
 بود این اسرارها در شأن او
 جملگی از گفت الا الله گفت

وین معانیرا هم او گوید کنون
 گوئیا افتاد در جان دمدمه
 رمز اسرار حقیقت باز گفت
 و آنکهی در لامکان پرواز کرد
 راه حق رفتند با شوق لقا
 در همه دلها چو جان بنشیند او
 در درون عارفان الله یافت
 گر نمی بینی مکن با من جدل
 وز بیان سر حق آگاه نیست
 گر رسی آخر بسططان کی رسی
 لیک يك رهرو^(۱) ندیدم راه دان
 از حقایق وز معارف مجتمع
 مظهر سر الهی جان تست
 گفت این در حق شاه اولیا
 شاه عشق و شاه موسی شاه طور
 شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
 شاه الیاس است اندر بحر و بر
 و آن بود پیدا میان خاص و عام
 با سلیمان است در ملك جهان
 با چو موسی واقف اسرار عنیب
 رفته او بر عرش علیین چو ماه
 یا چو موسی در گذشت از نیل او
 مشتق است از ذات حی لا یموت

بعد از آن از چاه نی آمد برون
 چون شنیدند از محمد زمزمه
 خود بدیشان نکته ها از راز گفت
 سر ز اسرار حقیقت باز کرد
 اینچنین گفتند ره دانان ما
 هر که راه حق رود حق بیند او
 هر که در کوی حقیقت راه یافت
 هست عارف نور سلطان ازل
 ز آنکه هر دل واقف الله نیست
 چون ندانستی بعرفان کی رسی
 راه رو بسیار دیدم در جهان
 رازها گویم چو باشی مستمع
 گفت پیغمبر که شاهی ز آن تست
 در همه روی زمینی مقتدا
 شاه سرور شاه اکبر شاه نور
 شاه آدم شاه دین شاه کرم
 شاه ابراهیم و یعقوب و پسر
 شاه جرجیس است و یوشع ز احترام
 شاه زکریاست و داود زمان
 شاه ادريس است بی شك با شعیب
 شاه عیسی اوست با سر آله
 شاه اسحق است و اسمعیل او
 شاه یونس بوده اندر بطن حوت

شاه بوده با جمیع اولیا
 شاه بوده با محمد در عیان
 شاه دان سرّ محمد بیشکی
 شاه بد با جمله کرو بیان
 شاه با جبریل و میکائیل هم
 شاه بد با انبیا در کلّ حال
 شاه بد آنکس که سرّ با چاه گفت
 نی همیگوید که شاه بود
 نی همیگوید که اسرار عیان
 نی همیگوید که ای غافل ز شاه
 نی همیگوید که از من هیچ نیست
 نی همیگوید که من دم میزنم
 نی همیگوید که من عاشق شدم
 نی همیگوید که من بر جان خویش
 نی همیگوید که داغ داشت سود
 نی همیگوید که فریادم از اوست
 نی همیگوید که او بد سرّ حق
 نی همیگوید که گویم حال خود
 نی همیگوید که من نی نیستم
 نی همیگوید که بر گویم چه بود
 نی همیگوید که او خود حق بگفت
 نی همیگوید که او ز الله گفت

جمله را بوده بمعنی رهنما
 وز نهان دیده همه سرّ نهان
 لحمك لحمی بدانی خود یکی^(۱)
 شاه بد با جمله روحانیان
 شاه عزرائیل و اسرافیل هم
 شاه بد با اولیا در سرّ و قال
 وز درونش نی بر آمد آه گفت
 وز درون عاشقان آگاه بود
 شاه گفته در بیان جان جان
 انما میخوان تو از گفت اله
 وز برون من بجز يك پیچ نیست
 وین منادی را بعالم میزنم
 در طریق شاه خود صادق شدم
 داغ دارم از کف سلطان خویش
 آن ز دست دوست مرهم مینمود
 وین فغان و ناله و دادم از اوست
 تو همیدانی اگر بردی سبق
 از برون و از درون احوال خود
 یا خود از مستان این می نیستم
 با من اندر چاه تن آخر که بود
 در میان چاه تن از حق شفت
 پس برفت و سرّ حق با چاه گفت

۱- مولانای رومی فرماید :

از لحمك لحمی بشنو تا که بدانی

کان یار که او نفس نبی بود علی بود

- نی همیگوید که ای مردود حق
نی همیگوید که راه حق هم اوست
نی همیگوید که ای گم کرده راه
۲۴۵
نی همیگوید که ای نور ازل
نی همیگوید که عرفان از که خواست
نی همیگوید که ای مقصود من
نی همیگوید که شرع اشعار اوست
۲۵۰
نی همیگوید که راه او بگیر
نی همیگوید که دایم دم زخم
نی همیگوید که او منصور بود
نی همیگوید که او عطار بود
نی همیگوید که این عطار گفت
۲۵۵
نی همیگوید که با من یار باش
نی همیگوید که حق گفتا بگو
نی همیگوید علی از حق شتفت
گفت نی در پیش نجم الدین سبب
- می ندانستی که او بد بود حق
ره رو دنیا و دین حق هم اوست
آخر الامر از که میجوئی پناه
چند گردی گرد هر در چون جعل
از امیر دین که شاه اولیاست
در میان جان توئی معبود من
وین طریقت نیز از اطوار اوست
ز آنکه در عالم ندارد او نظیر
وین ندای عشق در عالم زخم
دایماً با نور حق در نور بود
عاشقان را صاحب اسرار بود
سرّ اسرار خدا با یار گفت
در میان جان و تن دلدار باش
من بگویم سرّ اسرار نکو
هر چه حق میگفت حیدر نیز گفت
کز درونم خون بر آمد تا بلب

گفت کبری حال خود با من بگو

تا چه گفته است آن امام راستگو

در ارتباط ولایت با نبوت

- گفت نی تو گوش دارا حوال من
۲۶۰
حیدر کرّار با من راز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن
ای بخود مغرور از شیخی خویش
جهد کن تا تو تکبر کم کنی
- گر گرفتار آمدی در چاه تن
ز اوّلین و آخرینم باز گفت
وارهان این روح را چون جان زتن
در سرت دستار و در بر صوف کیش
ور نه طوق لعن در گردن کنی

- رو تو ترك جامه و دستار كن
مصطفی از پیش او توفیق داشت
مصطفی آلوده دنیا نبود
مصطفی سد شریعت را ببست
مصطفی را جبرئیل آمد ز پیش
مصطفی در اسم اعیان آمده
مصطفی در جسم چون جان آمده
مصطفی رفته بمعراج اله
مصطفی از حق همه اسرار دید
مصطفی در راه عرفان زد قدم
مصطفی با حق تعالی راز گفت
مصطفی گفته است با ایمان بکوش
مصطفی گفته است راه راست رو
مصطفی گفته است با الله باش
مصطفی گفته است دینم دین اوست
مصطفی گفتا که حیدر جان من
مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد
مصطفی گفتا علی بابها
مصطفی گفتا که ای شیر اله
مصطفی گفتا شریعت جان ماست
مصطفی گفتا که شرع دین شده
مصطفی گفتا که در عالم منم
مصطفی گفتا که در من نیست عیب
مصطفی گفتا که حق با من بگفت
- از معارف جان خود در کار كن
مرتضی از دید او تحقیق داشت
مرتضی آسوده اینجا نبود
مرتضی در عین انسانی نشست
مرتضی را خواند حق در پیش خویش
مرتضی در عین انسان آمده
مرتضی اسرار سبحان آمده
مرتضی دیده ز ماهی تا بماه
مرتضی از نور حق انوار دید
مرتضی دیده است حق را دمبدم
مرتضی با مصطفی آن باز گفت
مرتضی گفته است جام حق بنوش
مرتضی گفته است راز حق شنو
مرتضی گفته است زو آگاه باش
مرتضی گفتا دعا آمین اوست
مرتضی گفتا که ای ایمان من
مرتضی گفتا که علم احمد بداد
مرتضی گفتا که یا خیر الورا
مرتضی گفتا که ای خورشید و ماه
مرتضی گفتا طریقت ز آن ماست
مرتضی گفتا دلم حق بین شده
مرتضی گفتا که با آدم منم
مرتضی گفتا که هستم سر غیب
مرتضی گفتا که حق از من شنفت
- ۲۶۵
۲۷۰
۲۷۵
۲۸۰
۲۸۵

مرتضی گفتا که آدم نام اوست
 مرتضی گفتا که انسان طور من
 مرتضی گفتا که نام من ولیست
 مرتضی گفتا که قبله روی اوست
 مرتضی گفتا که جفرم را به بین
 مرتضی گفتا که راهم سوی تو
 گفت بر کندم ز دنیا بیخ و بن
 کفر و ایمان را ز هم نشناختم
 با همه خلق جهان بودم بحلم
 اینهمه خلق و کرم با کرد نیک
 خانقه هم چند طرح انداختم
 خانقه معمور و یاران دوستدار
 خود نبردم من ز دنیا سود هیچ
 تا بیابی در و گوهر بیکران
 اینچنین ها در درون شه بود
 همچو نی نالان و مجنون آمدم
 همچو پشه بر سر هر ره بدم
 لیک در راه یقین و مانده ام
 چون گیاهی خیز و بیرون شوز چاه
 کی برون آیی تو از چاه گناه
 در پی غولان ره گمره شده
 ایستاده راه و چاه اینک رسن
 در ته چاه فنا دم کرده ای
 از درون چه چو حلقه بر در آ

مصطفی گفتا که عالم دام اوست
 مصطفی گفتا که عرفان نور من
 مصطفی گفتا که نور کل علیست
 مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست
 مصطفی گفتا که علمم اولین
 مصطفی گفتا که جفرم روی تو
 شیخ چون بشنید از نی اینسخن
 گفت تا امروز من جان باختم
 با همه دود چراغ و درس و علم
 اینهمه ذکر و دعا با ورد نیک
 مدرسه با چند مسجد ساختم
 وقف بسیار و غنیمت بیشمار
 اینهمه ظاهر بدنیا بود هیچ
 رو تو سود خویش از ایمان ستان
 سود و سودا در درون چه بود
 از درون چه چو بیرون آمدم
 سالها اندر درون چه بدم
 سالها من علم صوری خوانده ام
 مانده ام در چاه تن غرق گناه
 گر نباشد همدم تو حب شاه
 ای گرفتار درون چه شده
 تو بخود افتاده ای در چاه تن
 تو رسن در حلق محکم کرده ای
 رو رسن بر دست گیر و خوش بر آ

۲۹۰

۱۹۵

۳۰۰

۳۰۵

۳۱۰

ای تو شیخ و دعوی تو نا درست
 گر تو دین او نداری مرده‌ای
 این یقین عطار دارد از نخست
 این یقین عطار دارد از ازل
 این یقین عطار دارد همچو روز
 هر که او پی رو نباشد شاه را
 گر تو مردی راه او و همچو من
 هر که او در چاه تن شه را ندید
 گر تو خواهی سر چاه از من شنو
 ز آنکه حیدر از درون یار گفت
 هم از او یعقوب و هم موسی شنید
 هم از او جبریل و هم آدم شنید
 هم از او آن سالک ادهم شنید
 این همه اسرار سر شاه بود
 گر تو راه او روی و اصل شوی
 هر که دین او ندارد لیوه شد
 این سخن را تو مگو عطار گفت
 ای شده سر خدا خود و رد تو
 در معانی از همه آگه شدی
 با محمد گفت شه در صبحگاه
 تو بدست مصطفی دادی نگین
 آنچه حق با تو بگفت او با تو گفت
 پس محمد گفت ای سر آله
 مظهر سر عجایب شاه ماست

سلسله میدانی آخر از که است
 و یقینت نیست پس افسرده‌ای
 وین محبت از زمین او برست
 و نداری تو بود دینت دغل
 تو برو از آتش حسرت بسوز
 راه گم کرده نداند راه را
 تا نیفتی در درون چاه تن
 رفت در دریای کفر او ناپدید
 وین رموز سر شاه از من شنو
 از دم منصور و هم از دار گفت
 هم از او عطار و هم کبری شنید
 هم از او عیسی بن مریم شنید
 هم از او این جمله عالم شنید
 از درون ما همه آگاه بود
 از دوئی بگذر که تا یکدل شوی
 چون درختی دان که او بی میوه شد
 حق تعالی با علی اسرار گفت
 جبرئیل از کمترین شاگرد تو
 با جمیع رهروان همراه شدی
 پس مبارك باد معراج اله
 خاتم ختم رسل ایشاه دین
 تو باو گفتی و او از تو شنفت
 مظهر سر خدا و شمع راه
 پر تو حق در دل آگاه ماست

۳۱۵

۳۲۰

۳۲۵

۳۳۰

۳۳۵

- مظهر ما شمه از نام اوست
اینهمه اسرار اگر عطار گفت
هر که او اسرار شه از شه شنید
هر که اسرار علی را گوش کرد ۳۴۰
هر که گفت شاهرا فرمان نبرد
هر که او با شاه ما بیعت به بست
هر که گفت شاه ما در جان نهاد
هر که او با شاه مردان بد مقیم
هر که او با شیر یزدان کرد عهد ۳۴۵
هر که او با شاه ما باشد درست
هر که او با شاه ایمان آورد
هر که او در دین حق آگاه شد
هر که او در راه عرفان زد قدم
هر که او در شرع محکم ایستاد ۳۵۰
هر که او در راه حیدر راه رفت
هر که او در راه حیدر دید یافت
هر که او در راه حیدر شدن نخست
هر که او با مرتضی ایمان نبرد
هر که او از شاه مردان روی تافت ۳۵۵
گر تو میخواهی که باشی رستگار
رو تو فرمان خدا را گوش کن
رو تو با حق راز خود را باز گو
تا تو از خود کم نه انسان نه
عشق باشد گوهر دریای علم ۳۶۰
- دنی و عقبی همه يك جام اوست
از تو اسرار معانی او شنت
او یقین از ماه تا ماهی بدید
جام وحدت را لبالب نوش کرد
در میان امتان ایمان نبرد
تو یقین میدان که از بدعت برست
مصطفی بر درد او درمان نهاد
جای او کردند جنات النعیم
عهد او باشد بعرفان همچو شهد
در میان باغ او طوبی برست
در میان سالکان جان آورد
با محبتان علی همراه شد
هست او در ذات ایشان محترم
در میان خلق محرم ایستاد
از سلوک سالکان آگاه رفت
از امیر المؤمنین تفرید یافت
بیشکی گردد همه دینش درست
در میان کفر سرگردان بمرد
در دم آخر شهادت می نیافت
دست از دامن حیدر وامدار
می ز جام هل اتی خود نوش کن
در حقیقت نکته های راز گو
واقف اسرار آن جانان نه
عشق باشد مظهر غوغای علم

مظهر کل عجايب حيدر است
 ختم بادا اين کتب بر نام او
 در دريای نبوت مصطفی است
 مرتضی باشد یدالله ای پسر
 مرتضی میدان ولی حق یقین
 مرتضی داده خبر از بود بود
 مرتضی میدان امام راستی
 راست دید و راست گفت و راست رفت
 تو چو قطره سوی بحر عشق رو
 تو چو قطره فرد باش و نور شو
 جوی خلد و حور در این دار تو
 تو ز عقل خود بیکباره گریز
 رو تو خود را از میان بردار تو
 رو تو خو را باز گردان از وجود
 رو تو خود را در میانه نیست کن
 رو ز دنیا دور شو چون مرتضی
 هر که او اینجا بقای حق ندید
 رو تو انسان باش و از انسان شنو
 راه بینان مصطفی و مرتضی
 گر تو میخواهی که از ایشان شوی
 رو تو این سر معانی گوش کن
 راه ایشان گیر و فرد فرد شو
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش
 می نشین با عارفان نیکخو

آنکه او در هفت ماهه حیدر است
 جمله ذرات نقش نام او
 اختر برج ولایت مرتضی است
 وین یدالله از کلام حق شمر
 انما در شأن او آمد به بین
 يك زمان از راه حق غافل نبود
 اینسخن از من شنو گر راستی
 گمراهان را اوفکند در نار تفت
 نه چو عاصی سوی کان فسق رو
 وانگهی سوی بهشت و حور شو
 گر ندانستی شوی مردار تو
 تا بر آرد نام نیکت عشق نیز
 تا ترا سلطان دین داند نکو
 تا بیابی در از آن دریای جود
 تا بیابی سر معنی در سخن
 تا بیابی تو عیان سر خدا
 ممچو حیوان در زمین حق چرید
 گر تو هستی راه بین در راه رو
 غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
 هرچه این بیچاره گوید بشنوی
 آنچه گفتم بشنو و خاموش کن
 در طریق اهل عرفان مرد شو
 حاضر سر رشته اسرار باش
 صحبت ارباب دنیا را مجو

۳۶۵

۳۷۰

۳۷۵

۳۸۰

- ۳۸۵ با محبتان علی همراز شو
هر چه بینی نیک دان و نیک بین
هر چه گوئی نیک گوی نیک خو
بیعت نیکو تو با مظهر ببند
جهد کن تا نیک باشی در جهان
۳۹۰ روتو عشق آموز و صورت کن خراب
علم حق را دان و خود باهوش شو
این علوم ظاهری را ترك كن
کز علوم ظاهری جز قال نیست
از علوم ظاهری بیجان شوی
۳۹۵ از علوم ظاهری گردی خراب
از علوم ظاهری بیرو شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی
در علوم ظاهری جز زهر نیست
دید علم ظاهری کورت کند
۴۰۰ ای تو اسرار درون جان ما
از درون و از برون تابان شده
عرش و کرسی ذرّه از پرده‌ات
اینجهان و آنجهان يك نقش تو
من که ام تا وصفت آرم بر زبان
۴۰۵ یا امیر المؤمنین عطار را
یا امیر المؤمنین جان گفته‌ام
یا امیر المؤمنین با من بگو
تا شود روشن دل و جانم تمام
- در مقام بیخودی ممتاز شو
تا تو را گردد معانی همنشین
تا بماند در جهانت گفتگو
تا شوی در ملک معنی سر بلند
در میان سالکان و عارفان
ورنه در دنیای دون باشی بخواب
بعد از آن در علم معنی گوش شو
بیش عطار آعلاج مرگ کن
در علوم باطنی جز حال نیست
وز علوم باطنی درمان شوی
وز علوم باطنی یابی صواب
وز علوم باطنی با او شوی
وز علوم باطنی انسان شوی
همچو تو اسرار دان در دهر نیست
از لباس معرفت عورت کند
همچو خورشید جهان تابان ما
سالکان را رهنمای جان شده
ماه و خورشید جهان پرورده‌ات
در میان جان نشسته بخش تو
ز آنکه هستی در همه جانها نهان
خوش فروزان کن در او انوار را
در معنی در معانی سفته‌ام
سر اسرار خدا را رو برو
تا که اوصاف تو بر خوانم تمام

ای ز اوصاف تو روشن جان من
یا امیر المؤمنین خود گفته‌ای
جهد کن عطار خود را گوش دار
تو مگو پیش خران اسرار را
کار حال ماست در عالم مدام
سلسله در سلسله میر و بحق
من سبق را از علی آموختم
من سبق از کل کل آموختم
من ز دنیا رخت خود بر بسته‌ام
من سبق را از الاء آورده‌ام
من سبق را از یقینم گفته‌ام
من سبق از ذات او گویم مدام
من سبق گویم ز انقباس کلام
من سبق از میم گویم یا ز لام
من سبق گویم ولی تو هوش دار
من که با عطار خواهم گفت راز
چونکه عطار اینرموزاز شه شنید
ای ز تو روشن همه روی زمین
من که ام تادم زنم از گفت خود
من که ام یک بنده بیچاره
من کیم خود گردی از نعلین تو
یا علی واصل کن این بی بهر را
پس زبان بگشاد کای عطار دین
چونکه عطار این شنید از سر غیب

پرتو نور تو شد ایمان من
۴۱۰ وین معانی چو در را سفته‌ای
اینمعانی نهان را هوش دار
ز آنکه جز وهمی نداند کار را
سلسله در سلسله میدان تمام
چون نخواندستی چه دانی این سبق
۴۱۵ نی ز جهال خلی آموختم
خرقه ایمان از او بردوختم
وز جهان دون بکلی رسته‌ام
مصطفی را عذر خواه آورده‌ام
این یقین خود ز خود بنهفته‌ام
۴۲۰ چون نمیدانی چه گویم باتو خام
با تو و با کل عالم خاص و عام
یا ز الهام عطائی یا ز نام
در معنی مرا در گوش دار
و آنکه با حق اوست دایم در نماز
گفت آمد نور حق از من پدید
۴۲۵ هست عطار ز خرمن خوشه چین
من گرفتم در کلام مفت خود
از مقام جان و تن آواره
ذره افتاده پیش عین تو
۴۳۰ تا شوم خورشید و گیرم دهر را
دادم اسرار و درهای یقین
گفت عطار ندارد هیچ عیب

- گر همی خواهی که یا بی یار را
 راه دین راه علی دان در یقین
 در عجایب سرّها دارم نهان ۴۳۵
 تا بگوید حال و احوالت تمام
 گر چه سرّها من بمظهر گفته‌ام
 بعد از این خواهم سخن بسیار گفت
 این کتب را مظهر حق نام کرد
 بعد از این الهام با عطار گفت ۴۴۰
 در دل خود میطلب اسرار را
 تا شود نور الهی راه بین
 لیک جوهر را بیاور در بیان
 و آنکهی در وادی معنی خرام
 این کتاب از گفت حیدر گفته‌ام
 وین کتب را گفته کرّار گفت
 در میان خلق عالم عام کرد
 میتوانی یک کتب ز اسرار گفت

گفتمش گویم بحکم ذوالجلال

هم بفرمان خدای لایزال

- در اشاره بکتاب جوهر الذات که از تصنیفات شیخ است و سر لقب عطار
 یک شبی در بحر شاه اولیا
 جوهر ذاتش نهادم نام او
 هر که خواند جوهرم سلطان شود
 هر که خواند جوهرم چون جان شود ۴۴۵
 هر که خواند جوهرم ایمان برد
 هر که خواند جوهرم گوهر شود
 هر که او خود را نداند او شود
 رو تو پیدا کن کتبهای مرا
 گر خدا خواهی که بینی در عیان ۴۵۰
 تا ببینی تو خدای خویش را
 گر نبینی کور باطن بوده
 ای برادر چشم دیدت بر گشا
 من در این گفتارها حق گفته‌ام
 غوطه خوردم جوهری کرد او عطا
 من عجایب سرّها دارم در او
 روح مطلق گردد و انسان شود
 در میان گنجها پنهان شود
 در میان سالکان عرفان برد
 در طریق راه حق رهبر شود
 همچو منصور آن زمان حق گو شود
 تا در آن بینی خدا را بی لقا
 جوهر ما را و مظهر را بخوان
 باز یابی سرّهای خویش را
 همچو کوران در جهان فرسوده
 غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
 و ندر آن اسرار مطلق گفته‌ام

- گنج عرفان و معانی بيشمار
 باز آیم بر سر این گنج خویش
 رنج من آن بد که سرگردان شدم
 حضرت شاهم بیامد جام داد
 نام من عطار گفت و گفت گو
 ز آنکه عطاری تو در دکان من
 ز آنکه این خوان از خدا آمد بمن
 هست دریا ذره از خوان من
 حق تعالی گنج اسرارم بداد
 از من اسرار خدا شد آشکار
 کرده با جان عالم معنی قرار
 از نبی باشد ترا ایمان درست
 ای تو از حق غافل و از کار خود
 گریبدانی اصل خود سلطان شوی
 ای تو دور افتاده از مأوای خویش
 منزل و مأوات جای عاشقان
 سالک راه خدا آنکس بود
 بعد از این او ترک سر گوید چو من
 هر که بگذشت از سر او اسرار یافت
 رو تو ترک غیر کن عطار شو
 ای تو در دنیا گرفتار بدن
 نه زنی نه مرد در راه اله
 دیو ملعون پیر این معنی بود
 راه رو دانی که باشد در جهان
- ۴۵۵ اندرین آورده ام خود صد هزار
 ز آنکه بردم در عجائب رنج خویش
 اندرین دریای بی پایان شدم
 در میان عاشقانم نام داد
 از من و از غیر من زنهار جو
 هر چه جویندت بده از خوان من
 ۴۶۰ وندر او پیدا و پنهان سر کن
 قرص خورشید است یکتا نان من
 در درون من معانی را گشاد
 از حدیثم نی بنالد زار زار
 ۴۶۵ چار عنصر را بداده بود و تار
 وز علی باشد همه عرفان درست
 می ندانی هیچ تو رفتار خود
 ورنه همچون دیو و چون شیطان شوی
 جهد کن تا تو روی با جای خویش
 ۴۷۰ وین رموز صادقان و صالحان
 کاین جهان در پیش او چون خس بود
 همچو منصوری بود بی خویشتن
 وین معانی در جهان عطار یافت
 و آنگهی از خواب خود بیدار شو
 ۴۷۵ حیف باشد بر تو نام مرد و زن
 دیو ملعونت برون برده ز راه
 راه رو باید که با تقوی بود
 با تو گویم گر نه کوری ای فلان

۴۸۰ راه رو در راه حق میدان نبی
 راه میخواهی بیا اندیشه کن
 گرتواز جان در پی مهرش روی
 گرتو مهرش را نداری در درون
 راه میخواهی اگر از راستی
 دین چه باشد و اصل اندر راه او
 بعد از آن میدان ولی را ای غبی
 رو تو مهر شاه مردان پیشه کن
 از عذاب دوزخی ایمن شوی
 بیشکی ملعونی و مردود دون
 از ولای مرتضی برخاستی
 خود فرو رفتن بسر در چاه او

۴۸۵ هر که چون دانه بیفتد بر زمین

خود برون آید چونی اسرار بین

در شرح حال خود فرماید

۴۹۰ حال خود بشنو ز من ایمرد نیک
 چون پدر این پند را تعلیم کرد
 گفت ای نور دو چشم صالحان
 همچو تو فرزندی در گیتی نژاد
 ای تو مقصود پدر در سر دین
 ای تو در ملک دلم روشن شده
 من امام خود ز خود بشناختم
 دین و دنیایت نیاید هیچ کار
 گر نباشد آن امامت راهبر
 رو تو در دین خدا ایمان بیار
 رو تو در دین محمد رست شو
 روغن ایمان مریزان تو بدیک
 اوستادم هم مرا تعظیم کرد
 وز معارف نقد اسرار زمان
 دشمنانت را سر و تن گو مباد
 از تو روشن گشته ایمانم یقین
 در میان باغ جان گلشن شده
 و آنکهی دنیا و دین در باختم
 از من ایندم اینسخن را گوش داد
 از وجود خویش کی یا بی خبر
 تا شود سر نهانت آشکار
 همچو عطار از طریق چست شو

هر که دیدار ولی پیدا ندید

تو یقین میدان که او خود را ندید

در بیان مذهب و سلسله پیر خود فرماید

چون پدر روزی باستادم سپرد
 آن معلم بود عالم در جهان
 نزد او از راه تعلیم ببرد
 همچو خورشیدی که باشد اومیان

- آن معلم بود وارث در علوم
او تصوف را نکو دانسته بود
در علوم جعفر او پی برده بود
داشت او يك سلسله کانرا ذهب
آنعلوم از پیش جعفر داشت او
چندوقت او در درون جان خویش
گفت یا رب توشه راهم بده
تا شوم بینا و گویا وانگهت
ای شده همچون قمر تابان بعلم
بود او از بود عرفان آمده
ليك او از فخر دین^(۱) راضی نبود
چند نوبت نجم دین کبرای ما
ليك جدّم نیست تا نامش برم
همچو منصور او هزاران جام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود
سی هزار از گفته شرع رسول
جمله این سرّها زمکنونات غیب
او ز خود بگذشته و گلشن شده
سیرد و شصت و دو عارف را ز راه
گفت کای فرزند فرزانه سخن
با من از حق بود سرّ بشمار
دان که شب بودم بخلوت از کرم
- حکمت لقمان نموده در نجوم
در بالماس معانی سفته بود
پی باسرار نهانی برده بود
خاص اهل البیت گویند ای عجب
وین ز انفاس پیمبر داشت او
با خدا گفته معانی ز آن خویش
در طریق عشق خود جاهم بده
همچو گردی باشم از خاک رخت
ای ر بوده گوی معنی را بحلم
در جهان خورشید تابان آمده
ز آنکه او در راه حق قاضی نبود
آمد اندر پیش آن کان صفا
از می سلطان خود جامش برم
نه چو آدم دانه اندر دام خورد
هم باو اسرار حق همراه بود
از وجود خویش کلی رسته بود
سی هزار دیگر از راه عدول
از درون او در آمد جیب جیب
در میان عاشقان روشن شده
خدمت شایسته کرده سال و ماه
بشنو از من یادگار و گوش کن
جمله خواهم کرد بر تو من نثار
ناگهان شخصی در آمد از درم

چون نظر کردم رسول الله بود

روی خود پیشش نهادم بر زمین

من بحکم او چو سر بر داشتم

چون نظر کردم بروی مصطفی

مصطفی گفتا بمن گای مرد دین

میشناسم گفتم ای ختم رسل

من باو ایمان خود وابسته ام

شاه را دانم من از روی یقین

سر حق در ذات او من دیده ام

من در او بینم همه آفاق را

من از او رانم سخن در ذات حق

من در او بینم همه نور الاله

من از او دیدم همه دیدار حق

من از او دیدم ولایت را تمام

من از او دیدم کتبها پر ز علم

من در او دیدم تمام انبیا

اوست دانا در علوم او لیلین

من در او دیدم که او منصور بود

من در او دیدم که آدم بود او

هر که او را دید حق را دید او

بعد از آن گفتا رسول هاشمی

اینم معانی را ز که آموختی

گفتمش ز آنکس که با من راز گفت

ز آنکه او بابست بر شهر علوم

۵۲۵

۵۳۰

۵۳۵

۵۴۰

۵۴۵

بر همه دلها و جانها شاه بود

گفت سر بردار و سر حق به بین

در دل خود نور حق افراشتم

دیدم اندر پهلوی او مرتضی

میشناسی شاه دین را از یقین

اینجوان را ز آنکه هست او بجر کل

از عذاب حق تعالی رسته ام

بعد پیغمبر امام متقین

زو همه عرفان حق بشنیده ام

من از او دانم مر این نه طاق را

من از او خوانم همه آیات حق

خود از او تابان بود خورشید و ماه

زینمعانی برده اهل دین سبق

گفته اش ایزد ثنا اندر کلام

من در او دیدم همه دریای حلم

ز آنکه او بوده ولی و رهنما

اوست بینا در کلام آخرین

لاجرم اندر جهان مشهور بود

بی گمان عیسی بن مریم بود او

گل ز بستان معانی چید او

کاین سخنها را ولی داند همی

خرقه توفیق ایمان دوختی

قصه معراج با من باز گفت

عرش را کرده مشرف از قدم

پس رسول هاشمی گفت این علوم
تا بکی باشی خموش و دم بخود
چونکه خورشید جهان مطلع شود
گوی معنی را کسی خواهد ربود
مست گشته همچو بلبل دم زده
پیش آید صادقی دل زنده‌ای
جام اسرارش بده تا درکشد
او بود عطار و عطر افشان شود
او بعالم سرها گوید بما
همچو منصور از انا الحق دم زند
تو برو او را ز عرفان درس گو
رو تو آنچه دیده‌ای از سر جان
رو تو او را از من و از شاه گو
ما باو دادیم اسرار خدا
ما باو دادیم گویائی عشق
عشق ما در جان او سوزان شده
هر که او از سر ما آگاه نیست
هر که مارا در یقین نشناخته
هر که راه ما رود ره یابد او
هر که از ما درو شد بی نور شد
چون شنیدم من ز استاد این سخن

او ترا گفته است ز اسرار نجوم
گوی معنی را ببر ز آدم بخود
بعد از آن نور ولی مطلع شود
کو جمال خویش را خواهد نمود
عالم جان را چون بر هم زده
همچو نور آسمان رخشنده‌ای
زو همه درهای معنی برکشد
نور معنی از دمش در جان شود
از درون او بر آید این ندا
آتش اندر جمله عالم زند
نه چو واعظ تو سخن از ترس گو
جمله را با او بنه اندر میان
سر اسرار خدا با چاه گو
تا نگوید از زبان ما بما
ما باو دادیم بینائی عشق
زاهد خود بین چه سرگردان شده
همت ما خود باو همراه نیست
در جهان ایمان خود در باخته
از مکاید روی خود برتابد او
و آنکه چون خفاش چشمش کور شد
آتشی در جانم افتاد از کهن

آتش شوق ولایت جوش کرد

جمله عالم سر بسر بیهوش کرد

مقوله پیر در باره شیخ

در ره عرفان حق راشد شده

گفت پیر ره که او بیخود شده

- ۵۷۰ نقطه سر قلم با لوح گوی
گفتمش چون علم حق آمد درون
عشق با هستی من شد رهنمون
من بکلی خویش را کردم تباه
یک چله در پیش آن سلطان بدم
آنچه گفت او گوش کردم من تمام
آنکهی از وی اجازت خواستم
جملگی هستی خود کردم تباه
هر که او را دید جمله حق بدید
هر که او را حق بداند حق شود
همچو منصور از انا الحق دم زند
کفر و ایمان را گذار و حق شناس
هر که او از دین احمد روی تافت
رو ز احمد پرس سر مرتضی
تو چه دانی سر این دریای دین
- ۵۷۵
- ۵۸۰
- بعد از آن نقش صور از لوح شوی
غیر حق را از دلم کردم برون
جهد کن از هستی خود رو برون
چون بدیدم مظهر ذات الاله
در کمال سر او حیران شدم
بر جمال شاه او کردم سلام
جان خود از فیض او آراستم
تا رسیدم من بدرگاه اله
بیشکی او در مقام حق رسید
بیشکی او خود حق مطلق شود
جمله عالم را هم او برهم زند
تا نگردي در ره دین ناسپاس
او بچاه ویل شیطان راه یافت
حق بقرآن گفته با او هلاقی
او یدالله است در عین الیقین

اشاره بحديث غدیر خم

- ۵۸۵ حق تعالی گفت در خم غدیر
اینها الناس این بود الهام او
گفت کن تو با خلایق این ندا
هر چه حق گفته است من خود آن کنم
جبرئیل آمد همین با من بگفت
این چنین گفته است قهار جهان
مرتضی ولی عهد من بود
مرتضی باب علوم مصطفاست
- ۵۹۰
- با رسول الله ز آیات منیر
ز آنکه از حق آمده پیغام او
هستم این دم خود رسولی بر شما
بر تو من اسرار حق آسان کنم
من بگویم با شما راز نهفت
حی و قیوم و خدای غیب دان
هر که این سر را نداند زن بود
مرتضی کان کرم بحر صفاست

مرتضی را بد حسن اسرار دان
 مرتضی را بود سلمان تکیه گاه
 مرتضی را بود جبریلش غلام
 تو نمیدانی امام خویش را
 مرتضی داماد و بن عم رسول
 گر تو راه او نگیری بی رهی
 رو تو راه راست اینک راستی
 رو تو راه راست را از شاه پرس
 تا برآید نی بگوید فال او
 نی همیگوید که اسرارم علیست
 تو چه دانی چونکه ایمان نیستت
 هر که او را رهنما شیطان بود
 رو تو ترك زرق واین امساك كن
 ترك مذهبها كن و غوغا مكن
 خارجي ورافضی دیگر مباش
 مذهب بسیار باشد مختلف
 مذهب حق يك بود ای هوشیار
 آل احمد جمله يك دین داشتند
 رو چو ایشان مخزن اسرار جو
 این کتبهای که بینی در جهان
 هیچ میدانی که تصنیفات چیست
 بهر آنکس کو رود در مدرسه
 آن بزرگ مدرسه ارزر بود
 او ستاند غله و زر بشمار

مرتضی را بد حسین اسرار خوان
 بودر و قنبر غلام خاك راه
 ۵۹۵ ز آنکه استادش بد از سر کلام
 بگذر از باطل بگیر این کیش را
 مرتضی اسرار حق دارد قبول
 همچو موری او فتاده در چهی
 هم بیابی آنچه از حق خواستی
 ۶۰۰ گوش کن اسرار اواز چاه پرس
 در معانی جمله احوال او
 صاف ایمان کرده در کارم علیست
 خود ولای شاه مردان نیستت
 بیشکی او خود ز مردودان بود
 ۶۰۵ غیر حق را از دل خود پاك كن
 عالمی را اینچنین رسوا مكن
 جوی علم معنی دیگر مباش
 این نكو نبود مگر پیش خرف
 اینسخن نقل است از شیخ کبار
 ۶۱۰ در ره تحقیق تلقین داشتند
 مذهب حق را ز هشت و چار جو
 بی کلام حق همه تصنیف دان
 وینهمه شرح و دلایل بهر کیست
 شرح گوید از علوم فلسفه
 ۶۱۵ در میان عارفان او خر بود
 من بحال او بگیریم زار زار

زانکه مال وقف میدانی که چیست
هر که او مفتی شد و فتوی نوشت
بدعت و بهتان همه میکرد راست
جمله خون و ریم درویش و دنی است
بهر یکدینار در صد جا نوشت
تا بگیرد یکدرم کین حق ماست

۵۴۵

۶۲۰

حق تعالی حلق او خواهد گرفت

بعد از آنی دلش او خواهد گرفت

در نکوهش مفتی میفرماید

من بگویم حالت قاضی تمام
او همی بیند که دارد نام و ننگ
رشوت بسیار و زرهای یتیم
پس یتیم بیکسی پیدا کند
قاضی را يك ملازم بود فرد
کرد پیدا او یتیمی بی سخن
شش هزاری داشت نقره آن یتیم
پس گرفت آن زربسوی خانه کرد
بر گرفت او یک هزار از بهر خود
بی تکلف بهر خود قاضی گرفت
گفت قاضی توجه کردی وجه را
کرد قاضی یک هزاری قرض از او
چون بر آمد چند روزی زین سخن
وجه آن مسکین یتیم مستمند
جمله را دزدان بدزدیدند و رفت
گفت رو چون بر تو این دعوی کنند
گوی زر را دزد از من برده است
من بحفظ آن بکردم جهد نيك
زانکه رشوت گیرد اواز خلق عام
در شود در نار دوزخ بیدرنگ
در نهانی گیرد او از روی بیم
مال او در دفتر خود جا کند
ضبط کردی مال ایتام از نبرد
قاضیش گفتا که مالش ضبط کن
گفت حق داده مرا خوان نعیم
وز یتیم بی پدر بیگانه کرد
پنج دیگر را بقاضی کرد رد
وینحکایت را ز مردم می نهفت
گفت کردم خرج او بی ماجرا
گفت دیگر را نگه دار ای نکو
گفت با قاضی که با ما رحم کن
برد دزد و او فتادش در کمند
جان از این آتش بود در تاب و تفت
با تو این دعوی بیمعنی کنند
خاطر من زین سبب افسرده است
جمله را محکم نهادم زیر ريك

۶۲۵

۶۳۰

۶۳۵

من زرت را چون امینی بوده‌ام
 هیچ بر تو می نیاید مرد باش
 چون یتیم آن زر طلب کرد از امین
 ماجری گفتند با قاضی بهم
 گفت قاضی بایتم ای بوالعجیب
 او یکی مرد امین عادل است
 زو خیانت کی روا باشد روا
 دیگر آنکه هیچ می ناید بشرع
 چون یتیم از قاضی اعظم شنید
 کار قاضی این و کار مفتی آن
 راه شرع اینست کایشان میروند
 راه راه مصطفی و آل اوست
 من بتو صد بار گفتم صد هزار
 راه حیدر رو که اندر راه او
 راه راه اوست دیگر راه نیست
 خویش را مفکن تو اندر چاه تن
 اینهمه درها که این عطار سفت
 گفت بشنو گیر در گوش اینهمه
 ز آنکه شب تاریک و ظلمانی بود
 من بسی شبها بکنجی بوده‌ام
 گنج جانست و جواهر معرفت
 ای تو مغرور جهان و مال خود
 گر هزاران سال تو زحمت بری
 عاقبت بگذاری و بیرون روی

کی بدان من دست خود آلوده‌ام
 وز غم و اندوه عالم فرد باش
 پیش قاضی رفت نالان و غمین
 کرد قاضی نا توان را متهم
 اینچنین در شرع ما نبود غریب
 سالها در محکمه دارد نشست
 بر تو باشد زین حکایت حد روا
 بر امین تو برای اصل و فرع
 اینسخن را گفت از شرع این بعید
 کار ملای مدرس را بمان
 اینهمه دنبال شیطان میروند
 چون بدانستی برو کاین ره نکوست
 دست از دامن حیدر بر مدار
 نور حق بد از دل آگاه او
 گر روی جای دگر جز چاه نیست
 جهد کن تا تو برون آئی چومن
 در درون گوش او کرار گفت
 تا شود روشن شب تو زین همه
 در درونش آب حیوانی بود
 راه عرفان را بسی فرسوده‌ام
 من از اینها میکنم با تو صفت
 رحم می ناید ترا بر حال خود
 مال دنیا را همه جمع آوری
 خود یقین میدان که تو ملعون روی

تو فتاده اندرو چون خار و خس
 همچو حیوان در پی خوردن شده
 تا بکی تو پروری این نفس را
 گر تو انسانی گذر زین انجمن
 می نداری هیچ در عقبی ثواب
 در میان مردمان حیران شده
 وینجهان را جمله پر غوغا کنی
 تاجدار ملک هندستان شوی
 یا فریدونی شوی با حظ و بخت
 منعدم بینی همه اعضای خویش
 پس عزیزان ختم قرآنت کنند
 زادراحت مظهر درویش کن
 در میان عاشقان چالاک باش
 تا بیابی سر عرفان نو بنو
 گر هزاران سال باشی رهنما
 خوش دلیلی هست شاه اولیا
 راه احمد دان ره یزدان و باش
 گرهمی خواهی که یابی سرجم
 تا دری یابی تو از دریای او
 ورنه میرو تا که چون حیوان شوی
 من هم از حق دارم این سر کهن
 وندر او سرها بظاهر آرمت
 عارفان کردند فهم اینسخن
 زینسخن دانای ما مستور شد

هست دنیا پر ز آتش بهر کس
 ای گرفتار عیال و زن شده
 با تو کردم بارها این ماجرا
 ۶۶۵ روتواز دنیای دون بگذر چو من
 ای تو در بازار دنیا بس خراب
 بهر يك نان بیسر و سامان شده
 گر تو صد اشتر پر از دیبا کنی
 ۶۷۰ سقف و ایوان سازی و سلطان شوی
 و رچو اسکندر شوی باتاج و تخت
 عاقبت راه فنا گیری به پیش
 بعد از آن در خاک پنهانت کنند
 اینچنین ها بین و فکر خویش کن
 ۶۷۵ رو تو درویشی گزین و پاک باش
 رو تو با حق باس و راز حق شنو
 تو نیابی بی ولی راه خدا
 بی دلیلی راه گم گردد ترا
 راه او راه محمد دان و باش
 همچو عطار اندر این ره زن قدم
 ۶۸۰ رو تو گردی باش اندر پای او
 گر بمعنیتم رسی انسان شوی
 من بصنعت سحر دارم در سخن
 من ز دریاها جواهر آرمت
 اهل دل آگه شوند از رمز من
 ۶۸۵ فهم من در جان عاشق نور شد

هر که او مستور شد در راه عشق
عشق سرگردان او در کلّ حال
هر که او هم رنگ یار خویش بود
ای تو در راه خدا یکرنگ نه
زنگ دل را بر تراش و پاک شو
هر که چون دانه بیفتد سر کشد
سرفرازی حق درویشان بود
گر تو میخواهی که یابی دولتی
رو طریق و راه درویشان بگیر
هست شرع احمدی راه درست
هر که در الطاف سرمد باشد او
گر تو یکدم همنشین جان شوی
ناصر خسرو بحق چون راه یافت

هست او از جان و دل آگاه عشق
حال او معشوق داند چون زلال
از جهان کوی معانی را ربود
وز درون و وز برون جز رنگ نه
و آن گهی در راه حق چون خاک شو
خم معنی را بیکدم در کشد
آه و سوز و درد هم ز ایشان بود
و ارهی بی شبهه از هر ذلتی
همچو ایشان باش و بایشان بگیر
هر که جز این راه رفت اورنج جست
پیرو شرع محمد باشد او
همچو ناصر سرور ایمان شوی
همچو منصور او نظر در شاه یافت

تو یقین میدان که شه بیراه نیست

گر روی راه دگر شه راه نیست

پرسیدن حضرت شیخ قده از پیر مرد سالکی که در عصر او بوده از
اینکه در دنیا چه عجایب دیده و جواب دادن پیر و نقل شهادت درویشی

پیر مردی بود سالک همچو من
سالها با اهل دل همراز بود
گفتمش ای سالک راه اله
هر چه گوئی تو بمن من بشنوم
هر چه آید از زبانت در بود
باز گوی پیر سالک از عیان
گفت گویم یک عجایب گوش کن

راه عرفان رفته در هر انجمن
در مقام جان و دل ممتاز بود
بارها گفتمی بمن از سر شاه
هر چه فرمائی تو من هم پیروم
گوشم از در معانی پر بود
چه عجایب دیدی آخر از جهان
جام معنی را بیا خودنوش کن

- بود در ایّام من يك واقفی
در کمال حکمت او آگاه بود
گفت بامن یک حدیث از حال خود ۷۱۰
من بکردم آنچه کردی او سخن
سالها افشای راز و سر نکرد
ناگهی سیرش ببغداد افتاد
رفت تا بیند که چه غوغاست این
گفت یا رب آگهی از کار من ۷۱۵
یا الهی پیش تو روشن شده
یا الهی من گناه خویش را
من ندارم خود گنه تو واقفی
یا اله ایمان خود همراه کن
یا الهی یکزمان بیتو نیم ۷۲۰
یا الهی داد من زینان ستان
یا الهی تو همیدانی که من
یا الهی جمله را کن سرنگون
یا الهی میروم من از جهان
چون از او بشنید شیخ او آن زمان ۷۲۵
بود ایوانی در آن منزل بلند
بر زمین افتاد و جان باحق بداد
بعد از آن در آتشش انداختند
شیخ ظاهر بین که چون اهریمن است
من بگویم نام آن کین ظلم کرد ۷۳۰
بود آن درویش هم همانم او
- نامداری عابدی خوش عارفی
همچو منصور حسین او شاه برد
از مقام سیر و ز احوال خود
گوش حکمت دار یکباری بمن
هیچ از سر خدا ظاهر نکرد
دید غوغائی میان باغ و داد
دید شخصی رو نهاده بر زمین
از بد و از نیک و از گفتار من
کین جهان بر من یکی گلخن شده
با تو گویم تا کنی آنرا دوا
بر جمیع خلق عالم عارفی
از بدیها دست من کوتاه کن
گر زخم بیتو دمی خود کی زیم
جملگی هستند اینجا عاصیان
شرم میدارم میان مرد و زن
ز آنکه هستند اینهمه از دین برون
داد من آخر از اینها تو ستان
گفت ای جلّاد تیغ خود بران
مرد را آورد و زان ایوان فکند
این چنین ظلمی بشد بر نامراد
در میان آتشش بگداختند
دشمن درویش و دیو رهن است
بود نامش شیخ عبدالله رد
در میان سالکان آرام او

عبد سالک نام آن درویش بود
پیش رفتم در میان جمع من
گفتم این غوغا و این خونی که بود
گفت شخصی کز کجائی ای جوان
گفته‌ام مردی غریبم وین زمان
گفت پس بشنو ز من احوال او
چند روزی جمله گی این مردمان
صحبتی نیکو و خلقی بیشمار
در میانه جمع درویشان بدند
جمع دیگر عالمان با کمال
جمع دیگر از عوام الناس هم
هر یکی از قول خود گفتند حال
بس مسائل در میانشان افتاد
آن یکی گفتی سخن از لب لب
آن یکی گفتا که آدم اصل بود
آندگر گفتا محمد ز انبیاست
آن یکی گفتا نبی را فضلاست

آندگر گفتا غلط گفتی نه راست

خود نه آخر این حدیث مصطفاست؟

در سوختن و کشتن اهل خلاف درویشی را بجهت ذکر حدیث

الولاية افضل من النبوة

آندگر گفتا ولایت افضل است
آن یکی گفتا ولایت زان کیست
حضرت شاه ولایت نام اوست

گوی معنی را چو منصور او ربود
ایستادم نزدشان چون شمع من
اینچنین زجری که کردند از چه بود
کاینچنین سر را ندانی تو عیان
میرسم از وادی هندوستان
من بگویم جمله قیل و قال او
بر لب دجله نشستندی روان
بر لب دجله نشسته بر قطار
جمله در اسرار حق پنهان بدند
جمله خوانده علمهای قیل و قال
همچو دودی بر لب دریای غم
او فتاد اندر میانشان قیل و قال
هر یکی از پیش خود لب میگشاد
وان دگر گفتا که نبود در کتب
و آندگر گفتا محمد وصل بود
ختم این معنی بشاه اولیاست
بر ولایت این سخن میدان توراست

۷۳۵

۷۴۰

۷۴۵

۷۵۰

ز آنکه این قول از کلام مرسل است
آن دگر گفتا که در شأن علیست
در جهان جان همه پیغام اوست

- شاه دین اسرار حق بامن بگفت
 شاه من بابی جبرئیل این راز گفت
 شاه من حقرا بدید و حق بگفت
 انبیا جانند و شاهم جان جان
 شاه من اندر ولایت سرور است
 شاه من دارد ولایت زانما
 تا بدانی این ولایت زان کیست
 حق ترا قفلی عجب بر جان زده
 بستر مادر تو را خود پاک نیست
 من همیگویم امام حق علیست
 چونکه بشنیدند ازو جمع کبار
 دست بستند و گرفتندش بزور
 شیخ گمره گفت ای مردود دین
 این ولایت را که گفتی نیست آن
 این ولایت حق پیغمبر بود
 زان نمیدانی امام خویش را
 او خلیفه بود کی بود او ولی
 شیخ گفتا میدرم او را ز هم
 گفت استر را برون آرید زود
 شیخ در نزد خلیفه شد روان
 چونکه در گاه خلیفه شد پدید
 چون شنید او نام شیخ و شاد شد
 شیخ گفت ای حاکم امن و امان
 پس با و احوال را گفت او تمام
- وین معانی را ز غیر حق نهفت
 راه معنی را بعرفان باز گفت
 هم بحق او گفت و هم از حق شنف
 گر نمیدانی بیا مظهر بخوان
 هر که این را می نداند کافر است
 رو بخوان در نص قران هل اتی
 این ثنا از قول حق در شان کیست
 راه دینت بیشکی شیطان زده
 گر تو را مردود گویم باک نیست
 درد و عالم بیشکی او خود ولیست
 خود زدند او را بزاریهای زار
 پیش شیخ وقت بردندش بزور
 این سخن هرگز نباشد از یقین
 این ولایت را بگویم از عیان
 پیش اهل سنت آن باور بود
 بیشکی افتادی از ما در خطا
 این ولایت را نبی دارد جلی
 تا از این مشقت رو افش و ارهم
 تا برم او را به پیش شاه خود
 در عقب رفتند جمعی مردمان
 گفت حاجب را بگو شیخت رسید
 پس بنزد شیخ خود آزاد شد
 این چنین رانده است شخصی بر زبان
 در برون در ستاده خاص و عام
- ۷۵۵
 ۷۶۰
 ۷۶۵
 ۷۷۰
 ۷۷۵

پس خلیفه گفت یا شیخ کبار
 من ز اولاد علی هم کشته‌ام
 من بروی جملگی در بسته‌ام
 يك امیری بود پیش او بزرگی
 بود نام او اصیل مزد گیر
 گفت رو او را بکش آنکه بسوز
 اینسخنها هر که میگوید بکش
 پس بگفت آن شیخ بامیر اینسخن
 گر گناهی باشدت آید ز من
 چون بدید آن ناصر خسرو چنان
 یا الهی من فقیر و بی کسم
 یا الهی داد مظلومان بده
 ز آنکه در ظلمش جهان گردد خراب
 بعد از آن گفتم که از خون ددان
 يك شبی بودم بکنجی دردمند
 يك ندا آمد بگوشم کی حکیم
 از خدا آمد عذاب بی حساب
 چون صبح آمد برون رفتم ز شهر
 زد بلا آن تیر را بر شیخ دون
 بعد ازان آنشاه و آن لشکر تمام
 این بلا بر جان اهل بغی بود
 خود همه رفتند اندر قهر او
 لشکر دنیا ندارد حرمتی
 عزت عبا بمال و جاه نیست

من ازین مردم بسی کشتم بزار
 تو نه پنداری که من کم کشته‌ام
 تا ازین فتنه بکلی رسته‌ام
 ۷۸۰ بود اصل او همه از خیل ترک
 بود اصل او سمرقند ای فقیر
 پس ازو چشم محبانش بدوز
 گر هزارند آنهمه ور صد بکش
 هست در کارت ثوابی جهد کن
 ۷۸۵ وامکن از کردن ایشان رسن
 گفت دانائی به پیدا و نهان
 با چنین مشتی منافق چون رسم
 شیخ شیطان را چنین نصرت مده
 این دل بیرحمشان گردد کباب
 ۷۹۰ زار نالیدم بخلاق جهان
 با دل مجروح و جان مستمند
 خیز و روزین مملکت بیرون سلیم
 او لش رنج آمد و آخر عذاب
 پس و با افتاد در جانشان چو زهر
 ۷۹۵ بعد از آن شد میر بیدین سرنگون
 جمله مردند و نماند از خاص و عام
 و آنکه در خون محبتش سعی بود
 اینچنینها باشد اندر زهر او
 راه حق رو تا بیابی عزتی
 ۸۰۰ راه شه رو توجز این ره راه نیست

هیچ عزّت می نیابی در جهان
 گوش کن در یاب معنیهای تو
 ز آنکه دارم از ولای او نشان
 توهمی ریزی بمشکّت همچو دوغ
 بشنو از من معنی اسرار تو
 در میان خلق ظاهر نیستم
 در بالماس معانی سفته‌ام
 ز آنکه من دارم درو خود لب لب
 وینچنین اسرار معنی از که خاست
 کس نبوده همچو من اسرار دان
 تا شود روشن بتو گفتار پیر
 تا شود اینمشکلات تو عیان
 هفتماهه این هدایت را که دید
 هر که این دانست روشن شد چوماه
 او ز دین مصطفی آگاه شد
 خود نداری دین و ایمان نیستت
 گر نمیدانی برو مظهر بخوان
 دین و دنیاشان همه بر باد رفت
 جامی از مظهر بگیر و نوش کن
 بازیابی آنچه مطلوبت بود
 باش مرد قاضی و قاضی شناس
 نکته و سواس و سودا می نویس
 تا که حاصل گرددت اوقاف روم
 تا بیابی در میان خلق نان

گر تو سرّ شاه ناری بر زبان
 سر رود گر سر بگوئی فاش تو
 من سخن را راست گویم در جهان
 من نگویم هیچ در عرفان دروغ
 خود مرا از شاعران مشمار تو
 من نگویم شعر و شاعر نیستم
 اینمعانی را بخلوت گفته‌ام
 من بهیچ اشیا ندادم این کتب
 شاه من داند که لب لب کجاست
 از زمان آدم آخر زمان
 خود کتبهای همه در پیش گیر
 بعد از آنی جوهر و مظهر بخوان
 هیچ میدانی که حیدر حی درید
 آن یکی مظهر بد از سرّ اله
 هر که این دانست رویش ماه شد
 چون ندانی مظهرش جان نیستت
 حال شیخ و قاضیت کردم بیان
 زین جهان نه شیخ و قاضی شاد رفت
 این نصیحتها که کردم گوش کن
 تا بیابی آنچه مقصودت بود
 ورنه رو میباش تو با شیخ ناس
 باش مولانا و فتوی می نویس
 یا برو تو شو مدرّس در علوم
 یا هنرمندی تو اندر اینجهان

۸۰۵

۸۱۰

۸۱۵

۸۲۰

یا برو دیوانه شو یا میر شو
یا برو دهقان شو و تخمی بکار
هر چه کاری خود همان را بدروی
گر تو شیخ دهر باشی و بزرگ
عاقبت زین عالمت بیرون برند
هست دریائی که خود پایان نداشت
هست دریائی پراز خون موج موج
هست دریائی پراز خون موج زن
من از آن دریا بکلی رسته‌ام
پیشتر ز آنکه مرا آنجا برند
من تن خود را باو انداختم
در درون کاسه سر سرنگون
اینهمه غوغا در اینره ز آن اوست
ای تو گشته یار شیطان صبح و شام
خوب یاری خوب نامی خوب زیست
وای بر کار تو و بر حال تو
گر تو میخواهی که باشی رستگار
رو تو در امر خدا تعظیم کن
تا بیابی تو نجات از فعل بد
تا شوی واقف ز اسرار کریم
غیر از این هر دین که داری محو کن

☆ ☆ ☆

این سخن نقلست از سلطان دین
آن امامی کو حقیقت یاب بود

یا بری از خلق و عالم گیر شو
تا بآخر آورد آن تخم بار
بعد از آن در دین احمد بگروی
ور تو باشی در جهان چوشاه ترک
سوی آن عالم که داند چون برند
۸۲۵
فی المثل دروی کسی سامان نداشت
خود فتاده خلق در وی فوج فوج
سالکان بسیار در وی همچو من
همچو سلمان از نهیبش جسته‌ام
وین تن زارم بدان مأوی برند
۸۳۰
روح خود را من مجرد ساختم
هر چه بدبند جمله را کردم برون
ز آنکه خود منزلگه شیطان اوست
وزبدی کردن بر آوردی تو نام
همچو شخص تو بعالم خود دو نیست
۸۳۵
هیچ نامد از تو در عالم نکو
دست از دامان حیدر و امدار
خلق را شنت مگو تعلیم کن
ورد خود کن قل هو الله احد
بر طریق دین حیدر شو مقیم
۸۴۰
تا بیابی مغز عرفان زین سخن
۸۴۵

از امام متقین ایمان دین
در میان بحر دین گرداب بود

اسم او خواهی که دانی ز اولیا
آن امامی کو طریق دید حق
آن امامی کو بغیر از حق ندید ۸۵۰

گفت تو خواهی که ایمانت بود
تو ز دین مصطفی جاهل مباش
در ره دین ذکر حق را کن نثار
هست ذکر حق حصار و شرط آن

گفت پیغمبر حدیثی بر ملا ۸۵۵
رو تو از عطار پرس اسرار او
من بتو اسرار گویم پایدار
ای زانوارت جهان روشن شده
چند گویم من بتو اسرار را

هست از نور خدا روشن دلم ۸۶۰
گشته روشن این ضمیر پاک من
ز آنکه من عطار ثانی آمدم

خود مرا مولد به نیشابور بود
طور چبود مظهر اسرار او
نور طور خود در او دیدم عیان ۸۶۵
ز آنکه چون منصور واصل آمدم

بیعت ما بیعتی باشد نخست
دین خود را میکنم من آشکار
دین من دین امیر المؤمنین
ما بدین حیدری داریم رو ۸۷۰

تو ز دین لفظی بر آری بر زبان

هست نام او علی موسی الرضا
جمله اهل الله را داده سبق
عالمی انوار از او آمد پدید
انس و جن جمله بفرمانت بود
در طریق مرتضی غافل مباش
تخم حب مرتضی در دل بکار
حب آل مصطفی باشد بدان
هست اینمعنی خود از پیش خدا
ز آنکه دارد مظهر انوار او
گر تو منصوری سخن را پاسدار
قرص خورشیدی از آن روزن شده
خود ز کل شناختی انوار را
حل شده از نور حیدر مشکلم
شد زیارت گاه مردان خاک من
وز وجود خویش فانی آمدم
لیک اصل من بکوه طور بود
نور چبود واصل انوار او
گر تو میبینی بیا نزدیک مان
نی چو زرقان جاهل آمدم
گشته این بیعت بدین ما درست
گر برندم این زمان در پای دار
راه من راه امام المتقین
یک جهت باشیم ما در دین او
خود نمیدانی معانی را عیان

روز قرآن مغز گیر و پوست مان
 روغن این مغز جان اولیاست
 روز قرآن صورت و معنی به بین
 خود نمیدانی که قرآن نطق راست
 ناطق او خود امیر مؤمنان
 او بود قرآن ناطق در یقین
 ناطق من خود محمد بود شاه
 جمله اسرار خدا آموختم
 گر هزاران سال باشی در طلب
 و ر بهر روزی گذاری صد نماز
 گر شوی غزالی طوسی بد هر
 گر او یس خاص باشی مصطفی
 و ر چو مالک تو نه دینار جو
 گر تو باشی همچو ایشان در روش
 و ر حبیب اعجمی باشی بحال
 و ر شوی تو همچو عتبه ذکر گوی
 و ر تو همچون رابعه باشی خموش
 گر چو ابراهیم ادهم در جهان
 گر شوی ذوالنون مصری پر محن
 و ر چو عبدالله مبارک آمدی
 گر شوی داود طائی با وفا
 و ر سلیمانی و دارائی بدرد
 گر محمد اسلم و اعلم شوی
 گر چو حاتم کو اصم بد عالمی

پوست را انداز پیش کر کسان
 این چنین معنی بیان اولیاست
 تا شود روشن ترا دنیا و دین
 ۸۷۵ ناطق او را نمیدانی کجاست
 در کلام الله نطق او بیان
 زانکه او گفت است نطقم را به بین
 و ر تو واقف شو ز اسرار اله
 جامه از انّا عطینا دوختم
 ۸۸۰ و ر هزاران جام گیری تا بلب
 و ر شوی با روزه در عمری دراز
 و ر برون آری بسی درها ز بحر
 و ر حسن گردی بسیرت با صفا
 چون محمد واسعی تو یار جو
 ۸۸۵ و ر بیابی در طریقت پرورش
 و ر چو بو خالد شوی در عمر و سال
 و ر بیابی تو در آن سیر آبروی
 و ر فضیلی خود بعالم در خروش
 و ر چو بشر حافی آیی راز دان
 ۸۹۰ با یزیدی گر شوی بسطام فن
 و ر چو لقمان نور تارک آمدی
 و ر چو حارث شد جنابت با صفا
 و ر محمد ابن سمنّا کی تو فرد
 احمد حرب اندرین عالم شوی
 ۸۹۵ و ر ابوسهلی و در دین مکرمی

- گر شوی معروف کرخی در کرم
ور چوسری سقطی گردی تو هم
- گر شوی تو همچو فتح موصلی
ور شوی چون احمد حواری ولی
- گر چو سلطان احمد خضرویه راه
یا بی و گردی بملك فقر شاه
- یا بگردی بو تراب نخشبی
یا شوی تو همچو شیخ مغربی
- یا چو یحیی معاذو شه شجاع
کین دوشه کردند عالمرا وداع
- گر چو یوسف بن حسین راز دان
باشی و عبدالله حیری روان
- یا تو چون بو حفص حدادی شوی
از علوم دین دل آبادی شوی
- یا تو چون حمدون قصاری شوی
یا تو چون منصور عماری شوی
- گر شوی چون احمد عاصم به علم
ور شوی همچون جنید محترم
- عمر و عبدالله مکی گر شوی
بر همه مردان عالم سر شوی
- گر تو چون خراز باشی سرپوش
چون حسین نوری آیی در خروش
- یا ابو عثمان حیری در حرم
در طریق عشق باشی محترم
- چون محمد گر بود اسمش رویم
بر سر ارباب عرفان بود غیم
- گر شوی ابن عطا در کار حق
ور چو ابراهیم رقی یار حق
- یوسف اسباط یا یعقوب پیر
نهر جوری آنکه بود او بی نظیر
- چون محمد کو حکیم ترمذی است
آنکه او سرور بملك بیخودیست
- بو الحسن آنشیخ بوشنجی شوی
یا تو چون وراق راه دین روی
- گر چو بو حمزه خراسانی شوی
ور براه حق بآسانی شوی
- ور شوی عبدالله ابن الجلا
ور تو باشی چون علی^ع مرحبا
- جملگی کردند کار راه حق
تو بری در معرفت ز آنها سبق
- احمد مسروق اگر باشی بد هر
ور شوی سمنون مجنون نور شهر
- ور شوی در رتبه چون شیخ کبیر
در میان اهل عرفان بی نظیر
- ور چو بو اسحق گردی کاردان
بو محمد مرتعش را همزبان
- ور تو منصوری و حلاج اسم تست
جمله انوار خدا در جسم تست

- ۹۲۰ هر چو فضل ار صاحب سیری شوی
 و ر چو شیخ مغربی گردی عیان
 گر شوی تو همچو نجم الدین ما
 و ر چو سیف الدین و مجد الدین شوی^(۱)
 و ر هزاران سال تو شیخی کنی
 گر کتبهای سماوی بشنوی
 راه يك دان نه دو باشد راه حق
 این جماعت جمله از خورد و کلان
 راه این جمله یقین میدان یکیست
 بود اینها را مسلم راه شرع
 همچو ایشان باش در دین پایدار
 تخم ایمان را بعالم زرع دان
 چونکه گردد سبز باز آرد ثمر
 بعد از آن جان را بجانان وصل کن
 گرچه مردم دین بسی دارند لیک
 راه دانانی که بر حق^۲ رفته اند
 جمله يك دینند پیش شاه خود
 ای تو گم کرده ز ایمان راه را
 جمله دانند این جماعت شاه را
- ۹۲۵ بو سعید بن ابوالخیری شوی
 چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
 از تو گیرد عالمی نور و صفا
 چون علی^(۲) لا^(۲) تو هم ره بین شوی
 و ر شوی در ملک عرفان تو غنی
 و ر تو عمری در ره عرفان شوی
 این سخن را گوش کن از شاه حق
 راه بین باشند جمله راه دان
 کور باشد آنکه را در این شکست
 با خبر بودند جمله اصل و فرع
 تخم ایمان در زمین دل بکار
 تا که گردد سبز ایمانت عیان
 رو تو این بر را چو جان خود شمر
 دست و رو از جمله دینها غسل کن
 تو نمیدانی که این دین نیست نیک
 راه حق^۳ را راست مطلق رفته اند
 چون بدانستند ایشان راه خود
 روشناس آخر چو ایشان شاهرآ
 گم نکردند از حقیقت راه را
- ۹۳۰ هر چو فضل ار صاحب سیری شوی
 و ر چو شیخ مغربی گردی عیان
 گر شوی تو همچو نجم الدین ما
 و ر چو سیف الدین و مجد الدین شوی^(۱)
 و ر هزاران سال تو شیخی کنی
 گر کتبهای سماوی بشنوی
 راه يك دان نه دو باشد راه حق
 این جماعت جمله از خورد و کلان
 راه این جمله یقین میدان یکیست
 بود اینها را مسلم راه شرع
 همچو ایشان باش در دین پایدار
 تخم ایمان را بعالم زرع دان
 چونکه گردد سبز باز آرد ثمر
 بعد از آن جان را بجانان وصل کن
 گرچه مردم دین بسی دارند لیک
 راه دانانی که بر حق^۲ رفته اند
 جمله يك دینند پیش شاه خود
 ای تو گم کرده ز ایمان راه را
 جمله دانند این جماعت شاه را
- ۹۳۵ بو سعید بن ابوالخیری شوی
 چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
 از تو گیرد عالمی نور و صفا
 چون علی^(۲) لا^(۲) تو هم ره بین شوی
 و ر شوی در ملک عرفان تو غنی
 و ر تو عمری در ره عرفان شوی
 این سخن را گوش کن از شاه حق
 راه بین باشند جمله راه دان
 کور باشد آنکه را در این شکست
 با خبر بودند جمله اصل و فرع
 تخم ایمان در زمین دل بکار
 تا که گردد سبز ایمانت عیان
 رو تو این بر را چو جان خود شمر
 دست و رو از جمله دینها غسل کن
 تو نمیدانی که این دین نیست نیک
 راه حق^۳ را راست مطلق رفته اند
 چون بدانستند ایشان راه خود
 روشناس آخر چو ایشان شاهرآ
 گم نکردند از حقیقت راه را

۱ - مقصود شیخ سیف الدین باخرزی معاصر منکوقاآن بن تولی خان از خلفای شیخ نجم الدین کبری است که وفاتش در سنه ۶۵۸ هـ در بخارا بوده و مقصود از مجد الدین شیخ مجد الدین بغدادی متوفی در ۶۰۶ می باشد که معاصر شیخ بوده اند .

۲ - مقصود شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی از عرفای مشهور متوفی در سال ۶۴۳ هجری است که از ارکان سلسله ذهبیه است و رشته مشایخ این سلسله بواسطه او به مجد الدین بغدادی میرسد .

- هر که در راه ولایت انور است
 هر که در راه علی ره دان شده ۹۴۰
 هر که در راه علی از جان گذشت
 هر که در راه علی دارد قدم
 گر تو مردی سر شاه از من شنو
 هست عطار این زمان خود حیدری
 هست عطار این زمان با شه درست ۹۴۵
 ز آنکه همچون او نداری رهبری
 سرور مردان عالم شاه ماست
 من بدیدم دید او در خویشتن
 بلبل طبعم از او گویا شد
 عالمی روشن شده از نور او ۹۵۰
 هر که راه او رود فرزند اوست
 گهره است آنکس که غیر او بود
 بشنود هر کس بجان اینرا زما
 زو شنیدم نطق و نطقم او بداد
 اینچنین مظهر همه از غیب دان ۹۵۵
 در میان جان من او بوده است
 من چه گویم من چه دانم من که ام
 هست او گویا چو نور اندر تنم
 اینسخنها را روایت میکنم
 من ازو گویم ازو دانم از او ۹۶۰
 بعد از این گویم حقایق بیشمار

او بشهر دین احمد چون دراست
 در میان جان ما ایمان شده
 تیر او از هفتمین ایمان گذشت
 هست در دار بهشت او محترم
 مظهر حق را بدان با او گرو
 یافته در دین حیدر سروری
 دامن او گیر ایتالاب تو چست
 رهبر عطار آمد سروری
 در حقیقت دید او همراه ماست
 ز آن بنالم همچو بلبل در چمن
 چشم دید من از او بینا شده
 و آنکه هست انسان کامل پور او
 رشته جانهای ما پیوند اوست
 وز خدا دور است آنکو بشنود
 در جهان جان شود انبا ز ما
 اینهمه اسرار در جانم گشاد
 بعد از این عطار گشته غیب دان
 خود همو گفته همو بشنوده است
 در شنیدن در سخن گفتن که ام
 کز زبان او حکایت میکنم
 خلق عالم را هدایت میکنم
 میکنم دایم ز مظهر گفتگو
 گر تو ره دانی بسویم گوشدار

من معانی با تو گویم بیشمار

شمه را ز آنمعانی گوشدار

نقل سخنی از شیخ عبدالله خفیف شیرازی معروف بشیخ کبیر

اینسخن نقلست از شیخ کبیر
 گر چه مولودش بشیراز اوفتاد
 او تصوف را نکو دانسته بود
 در تصوف او بسی در سفته بود
 گفت روز عید سید نزد شاه
 گفت با شاه ولایت کاینزمان
 حال من امروز میدان حال تست
 آن دو فرزندش چو دو نورالاه
 خویشتن را هر دو خادم ساختند
 پس بیامد فاطمه خیرالنسا
 پیش سید آمد و کردش سلام
 ای تو مقصود زمین و آسمان
 ای ز عالم جملگی مقصود تو
 پس نبی گفتا توئی چون جان من
 پس علی یار و برادر از یقین
 گشته ظاهر زو همه اسرار حق
 او علوم شرع من دانسته است
 هیچ میدانی که اینها کیستند
 دان که این آل عبا هستند پنج
 پنج تن آل عبا اینها بدند
 گنج اسرار خدا این پنج تن
 خود همینها مقصد و مقصود حق
 ناگهان جبریل از حق در رسید

آنکه در آفاق بوده بی نظیر
 همچو او مردی ز ما درهم نژاد
 ۹۶۵ او ز غیریت تمامی رسته بود
 سی کتاب اندر تصوف گفته بود
 آمد و دید او ز ماهی تا بماه
 دیده ام اسرارها در خود عیان
 سر معنی مخفی در قال تست
 ۹۷۰ آن یکی خورشید و آندیگر چوماه
 پیش سید سر به پیش انداختند
 همچو خورشیدی که باشد در سما
 گفت ای مقصود جان خیرالانام
 در میان جان نهان چون جان جان
 ۹۷۵ عبد و عابد گشته و معبود تو
 هر دو فرزندان تو ایمان من
 زو همه گشته عیان اسرار دین
 دیده ام در وی همه انوار حق
 نه چو دیگر مردمان بر بسته است
 ۹۸۰ در جهان معرفت چون زیستند
 پنج اسرار خدا و پنج گنج
 در درون يك قبا یکتا بدند
 راهدان و رهنما این پنج تن
 خود همینها آمده از بود حق
 ۹۸۵ نزدشان بهر مبارك باد عید

- گفت این فرصت زحق میخواستم
تحفه دارم که داده بی سخن
ز آن زمان تا این زمان سال کهن
هر یکی روزی از آن سال عیان
من بر آن بودم بسی ای نیکخو
لیک امر ایزدی این روز بود
اینچنین تحفه یدالله داده است
بود یک سیمی بسی زیبا و خوب
این ثمرها جمله از بود وی است
این جهان از بوی او روشن شده
عالمی از بوی او رنگین شده
این چنین سیمی که گفتم از و داد
گفت ای سید زحق این تحفه دان
پس گرفت از وی نبی آن سیب را
حمد و شکر حضرت حق را بگفت
سر تو از تو توان دید ای الاه
ای بصورت سیب و در معنی چون نور
ای ز تو روشن شده خورشید و ماه
تو مبین صورت بمعنی کن نظر
تو مبین صورت خدا را بین همه
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست
تو مبین صورت بفرمان راه بین
گر همی خواهی که عطارت بود
از دو عالم بگذر و منصور پرس
- تحفه بهر شما آراستم
پیشتر از آفرینش پیرمن
چل هزاری سال رفت از این سخن
هست پانصد سال این دنیا بدان
تحفه را آرم برون در پیش تو
لازم آمد بر من این فرمان شنود
از درخت طوبیم شه داده است
بوی از او دریافته هر دم قلوب
این شجرها جمله از جود وی است
گوئی از فردوس یکروزن شده
حوریان از نور او خودبین شده
زود پیش حضرت سید نهاد
ز آنکه هست اسرار حق در وی نهان
بوی کرد و گفت بیچون را ثنا
در شکر و حمد ایزد را بسفت
وی ز تو روشن شده خورشید و ماه
کرده اسرار خدا در تو ظهور
خود تو باشی سایه و نور الاه
گر نمیخواهی که یابی کان زر
ز آنکه از صورت نیابی دین همه
گر بصورت میروی جز پیچ نیست
وین دل خود را ز جان آگاه بین
و آنگهی با شاه گفتارت بود
و آنگهی نور ورا از طور پرس
- ۹۹۰
- ۹۹۵
- ۱۰۰۰
- ۱۰۰۵

طور ما و نور ما حیدر بود
 من نیم دکان و دگاندار هم
 پس بدست شاه سید سب داد
 پس بدست فاطمه آن شاه داد
 گفت در این سب باشد سر غیب
 پس حسن بگرفت از او آن تحفه را
 هست در وی سر اسرار خدا
 پس حسین آن سب بستد از امام
 گفت سید ای شما چون جان من
 هست ازین حق را ظهور مظهری
 جوهر شه را از این ظاهر کند
 این تحف را حق فرستاده بمن
 بوده مقصود خدا خود مظهری
 گر نمیخواهی که مظهر خوان شوی
 رو طلب کن کلبه عطار را
 هست اسرار خدا در جان من
 ای تو غافل گشته از اسرار من
 ای تو غافل گشته از اسرار شاه
 چند گویم مظهر حق را بدان
 تا ترا معلوم گردد سر دید
 تا که گردی مست در اسرار او
 گر هزاران سال تو اینره روی
 چون ندانستی که اصل کار چیست
 تو ندانستی که تو خود چیستی

۱۰۱۰ ز آنکه دین ما ازو انور بود
 همچو خارج با سر و افسار هم
 او ببوسید و بچشم خود نهاد
 فاطمه بوسید و از وی گشت شاد
 این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
 ۱۰۱۵ گفت دیدم سر بس بنهفته را
 ای برادر گیر از من سب را
 گفت من دیدم در او سر کلام
 محکم از حب شما ایمان من
 مینماید زین هدیه جوهری
 ۱۰۲۰ مظهر شه در جهان حاضر کند
 ز آنکه می بینم درو سر لدن
 مینماید اندرو خود جوهری
 ورهمی خواهی که مظهر دان شوی
 تا نماید بر تو این اسرار را
 ۱۰۲۵ مظهر سر خدا ایمان من
 خود گرفته عالمی انوار من
 حب دنیا برده ات آخر ز راه
 ور نمیدانی برو مظهر بخوان
 رو بجوهر ذات فکری کن بعید
 ۱۰۳۰ یا چو صنعان رو بین دیدار او
 بی دلیل راهبر گمره شوی
 وینهمه در پرده بود و تار چیست
 وندرین دنیا برای کیستی

- ۱۰۳۵ هست دنیا خاکدانی بس خراب
پس کسی باید که بیدارت کند
آنگهی گوید طریق ما بگیر
بعد از آن چشم معانی برگشا
تو نبینی نور حق بی راهبر
رهبری باید که تو در ره روی
چون درین دنیا بکردی گم تو ره
چو نشوی گمره تو اندر راه حق
گر همیخواهی که رهبر گویمت
رو بخوان خود جوهر و مظهر بدان
صد هزاران راه سوی حق بود
رو نشان راه از جوهر بدان
هر که در دین علی نبود درست
هست معنی شاه و صورت دین تو
تو مبین بت را که بت صورت بود
دور کن از خود تو نفرت ای عزیز
نفرت دنیا همه مالست و جاه
کبر را از سر برون کن همچومن
خود چه کردند انبیا در اینجهان
خود چه کردند با نبی^۱ المرسلین
بعد از آن با شاه مردان تیغها
بین چه کردند بادو فرزند رسول
بعد از آن با اولیا يك يك تمام
هر که او خود راست رفت و راست گفت
خود چه کردند اولیادراین جهان
- و اندرو افتاده خلقی مست خواب
نکته از شرع در کارت کند
تا نگردی تو در این عالم اسیر
تا ببینی ذات او را بی لقا
از وجود خویش کی یابی خبر
ور تو بی رهرو روی گمره شوی
همچو قارون زمان رفتی به چه
گمرهی باشی به پیش شاه حق
و از وجود خویش جوهر گویمت
تا خلاصی یابی از رفتار جان
ليك يک راهیست کان ملحق بود
گر ندانستی برو مظهر بخوان
رافضی دانم و را خود از نخست
ز آن درین دنیا همه خود بین تو
و از وجود او بسی نفرت بور
هست دنیای کدورت ای عزیز
بعد از آن کبر است در سرگاه گاه
هم درین دنیا مگیر آخر وطن
خود چها کردند با ایشان بدان
ز آنکه او گفته ره باطل مبین
خود کشیدند آنهمه مشتی دغا
آن دو معصوم مطهر با بتول
خود چها کردند این مشتی عوام
در جهان راندند بر او تیغ مفت
راه بنمودند خلقان را عیان

- خود طمع در ملک ایشانرا نبود
رو تو جام از معنی ما نوش کن
راه راه مصطفی و آل اوست
رو تو راه مصطفی رو همچو من
گر تو میخواهی که یابی این مقام
اولاً مهر امامان بایدت
بعد ازینها بایدت بیرون شدن
دیگر از افراط خوردن ترك كن
دیگر از خفتن بشب بیزار شو
گر خوری از کسب خود باری بخور
زینهار از جامه نیکو حذر
بعد از آن کن صحبت نيك اختيار
دایم از گفتار درویشان بخوان
رو تو درویشی گزین و راه شرع
سر این تحفه ز من بشنو کنون
پس نبی گفتا که ای فرزند من
خیز پیش مرتضی نه تحفه را
پس حسین آن تحفه پیش شه نهاد
پس ز دست مرتضی آن سیب جست
نیمه آنرا حسن برداشت زود
در میان هر یکی ز آن نیمه ها
گفت پیغمبر که ای شیر خدا
پس امیر المؤمنین آن خط بخواند
بد نوشته این سلام و این دعا
بر ولی الله امام رهنما
- نه زر و نقره چو پر کاه بود
وین سخن از راه معنی گوش کن
وین همه گفت و شنفت از قال اوست
تا که صافی گرددت هم جان و تن
چند کاری بایدت کردن تمام
بعد از آن اسرار عرفان بایدت
از میان خلق دنیا همچو من
با خلاق نیز کم باید سخن
و آنگهی با یاد او در کار شو
زینهار از نان مردم تو بپر
تا نیفتی همچو ایشان در خطر
تا بیابی در گوهی بی شمار
تا که حاصل گردد اینرا ز نهان
تا بیابی در جهان خود اصل و فرع
ز آنکه هستم راز دار کاف و نون
در میان جان تو پیوند من
تا که ظاهر سازد آن سر را بما
پیش سید آمد و برپا ستاد
بر زمین افتاد دو نیم درست
نیمه دیگر حسین آمد ربود
خط سبزی بد نوشته بابها
خط عبری را بخوان در پیش ما
بر زبان سر الهی را براند
- ۱۰۶۰
- ۱۰۶۵
- ۱۰۷۰
- ۱۰۷۵
- ۱۰۸۰

سلام الله یا غالب یا علی بن ابیطالب

- چون محمد این ندا از حق شنید
ای تو را حق در کلام خویشتن
ای ز تو ایوان شرع افروخته
ای ز تو راه طریقت آشکار
راه تو هر کس نرفت ایمان نبرد
ای تو از مهر حقیقت نور نور
ای ز تو روشن شده روی زمین
در حقیقت واصل اندر راه حق
هر که او با سر تو همراه شد
هر که در راهت نباشد سر براه
هر که او از دین تو برگشته شد
هر که او از پیرو تو عار داشت
این معانی را نگویم من چنین
- ۱۰۸۵
- ۱۰۹۰
- ۱۰۹۵

* * *

- یا نبی المرسلین عطار را
تا شود او راه بین شرع تو
هست عطار از ضعیفی رشته
هست عطار اندر اینره خاک راه
هست عطار این زمان بی خویش و کس
یا امیر المؤمنین دستم بگیر
یا امیر المؤمنین جانم بسوخت
با چنین جمعی منافق چون کنم
یا امیر این قوم بیره گشته اند
- زنده دل کن وانما اسرار را
در زمین جان کند او زرع تو
در میان خاک و خون آغشته
از تو میجوید ز بیدینان پناه
خود تو را دارد بهر دو کون و بس
ز آنکه سلطان جهانی ای امیر
در میان کفر و ایمانم بسوخت
غیر مهر تو ز دل بیرون کنم
از طریق افتاده در چه گشته اند
- ۱۱۰۰

- یا علی این جمع مردود آمدند
یا امیر این قوم سرگردان شدند
یا امیر این قوم که می نگروند
یا امیر از دست اینان چون کنم
دیگرم صبری نماند از جورشان
قاضی و مفتی و اهل احتساب
زینهار ای راهرو زیشان گریز
جمله بگذارند اصل و فرع را
یا علی زین خلق یارانت چو من
دیگر از اصحاب و قوم روزگار
از مقام مکه تا اقصای روم
پس خراسانست و ترکستان زمین
از ولایت تا ولایت مردمان
جملگی باطور ایشان گشته‌اند
رفته‌اند ایشان ز شهر دین بدر
بعد بهمان دین ایشان شد درست
همچو شمر نابکار و چون یزید
پورنادان پور عاصی بیعتی است
جملگی گفتند چون بهمان بُداو
خط بهمان دارد اندر دست او
چون خلیفه بود عثمان در جهان
پور بوسفیان پس ازوی خوب بود
این جماعت جملگی از ره شدند
- ۱۱۰۵ بر طریق قوم نمرود آمدند
همچو قوم لوط بس بیجان شدند
از پی مردار چون سگ میروند
خود قبای صبر را بیرون کنم
ظلمها پیدا شده در دورشان
۱۱۱۰ مکرها ورزند جمله بیحساب
تا نیابی هول روز رستخیز
حیله پندارند ایشان شرع را
پیش تو ماندند آخر هفده^(۱) تن
از دمشق و کوفه بد پانصد هزار
۱۱۱۵ وز بلاد مصر تا سرحد فوم
پس بلاد ترک تا سرحد چین
بود در شرع محمد آن زمان
از امیر مؤمنان برگشته‌اند
میر خود دانند گر را با مگر
۱۱۲۰ با فلان کز نسل بی‌ایمان برست
آید از حق لعن بر وی برمزید
پس فلان بن فلان لعنتی است
در طریق کفر باایمان بداو
گر باو بیعت کنیم آید نکو
۱۱۲۵ خوانده ذوالنورین خلق اوراعیان
در امیری چون از او منسوب بود
سوی او رفتند پس ابله شدند

- ۱۱۳۰ وین زمان هم مردمان آگه شدند
میروند این جمله تا دار جزا
خلق عالم ره بکوری رفته اند
همچو من در شرع و در دینش بکوش
اینهمه تصنیف بین از عالمان
۱۱۳۵ من عیان و آشکارا گفته ام
من نمیت رسم ز کشتن همچو تو
من از او گفتم شه عرفان من
ای بدنیا دشمنت را چند روز
گرچه او بر تو بسی زینت فروخت
۱۱۴۰ ای پسر از قوم خود بیزار شو
رو تو گفت مصطفی را گوش کن
نی محمد گفت باب علم اوست
تو ز غفلت گشته دنیا پرست
این کتبها غفلت آرد این بدان
۱۱۴۵ تا تو را روشن شود اسرار دین
گر تو را عمر دو صد باشد بسال
ور تو در روزه شوی عمری دراز
بیولای او نیابی هیچ نور
پیرو شرع محمد باش چست
۱۱۵۰ هست امیدم بشاه اولیا
همچو او آنرا که شاهی باشدش
ای ز دین مصطفی بیرون شده
خیز و همچون مؤمنان دیندار شو
- بر طریق جد خود بیره شدند
رو بایشان باش گر داری روا
راه شرع احمدی بنهفته اند
تا بیایی از همه مستی بهوش
آنچه حق بوده نکردندی عیان
وینهمه درها بمظهر سفته ام
ز آنکه اسرارم علی گفتا بگو
همچو نوری در میان جان من
پرورش دادی بخوردی همچو یوز
عاقبت دنیا بچشمش میخ دوخت
باز گرد از غفلت و بیدار شو
جام از ساقی کوثر نوش کن
انما در شأن حیدر خود نکوست
هر کرا غفلت نباشد او برست
روز غفلت دور شو مظهر بخوان
وین نماز و روزهات گردد یقین
وندران عمرت بخوانی قیل و قال
ور بشب دایم گذاری تو نماز
رو سیه باشی تو اندر روز صور
در طریق شاه مردان رو درست
ز آنکه هست او تاجدار انما
درد و کون آنرا پناهی باشدش
همچو حجاج لعین ملعون شده
و آنکهی در کلبه عطار شو

- هست عطار اندر اینره سر بلند
نی شکر دانی چرا شیرین بود
کمتر از چوبی نه در راه عشق
تا که گردد روشنت اسرار عشق
این مراتب از تو خود ظاهر شده
لیک باید جسم خود را سوختن
رو تو در خرقه خدا را کن طلب
ای تو اندر جسم صورت بین شده
جهد کن خود را بعرفان پاک ساز
رو درون را پاک ساز از کندگی
کندگی مهر پلیدان با شدت
رو تو از فعل بد شیطان بهر
هیچ میدانی که تو خود کیستی
ظاهر از آثار ذات حق توئی
هیچ میدانی کزین عالم ترا
ترك دنیا کن چو حیدر مردوار
هر که او در آتش محنت بسوخت
- ز آنکه هست ابیات شیرینش چو قند
ز آنکه مهر شه در او تعیین بود
گوش کن معنی آن از شاه عشق
بعد از آن گردی تو خود انوار عشق
وین معانی از تو خود باهر شده
و آنکهی خرقه ز عرفان دوختن
و آنکهی دم در کش و نه لب بلب
بعد از آن هم صحبت سر گین شده
تا شوی در ملک عرفان پاکباز
تا ترا روشن شود فرخندگی
پیروی نفس شیطان با شدت
ریسمان مهر بد کیشان ببر
آمده در دهر بهر چیستی
و اندرین عالم صفات حق توئی
جز جفا و جور نبود خود دوا
تا شوی واصل بلطف کردگار
همچو بوذر جامه از صدق دوخت

حدیث دیگر

در آتش رفتن جناب ابو ذر در حضور حضرت

مولی الموالی علیه و آله السلام

- راویم این نکته را از شیخ دین
شیخ دین و پیشوای اهل دید
گفت با من جعفر صادق امام
گشت روزی دُر فشان آن مقتدا
- آنکه او را بود خود علم الیقین
با یزید آن حکمت حق را کلید
آنکه بد در علم دین حاذق تمام
گفت پیشم پیر بسطامی بیا

- ۱۱۷۵ یکزمان از هر سخن خاموش کن
در مدینه باب من از بهر گشت
همرهش بودند آن شهزاده‌ها
و آنکسان کایشان بدندی بی نظیر
چون نصیر و قنبر و سلمان ما
۱۱۸۰ مالک اشتر بایشان بود و بس
پس محمد ابن بوبکر و حبیب
عبد رحمن بن عداس از هرب
اینجماعت هیفده تن بوده‌اند
با محمد کز حنف شد نام او
۱۱۸۵ خود امیر مؤمنان سه چیز داشت
اینمراتب را بجز حیدر که دید
با یزید و من بعالم گفته‌ایم
این سه چیز از حق باو وارد شده
این سه مظهر را زشه دانیم ما
۱۱۹۰ این سه معنی را بگویم با تومن
اولین آن ولایت دان بعلم
پس شجاعت کان بود دلخواه ما
هر یکی فرزند را داد او یکی
پس سخاوت گشت حق آن حسن
خود شجاعت بر محمد داده بود
۱۱۹۵ چون بدانستی که اینها حق کیست
گر تو چون ایشان معانی دان شوی
یا تو هم چون آنجماعت گوش باش
- آنچه میگوید زبانم کوش کن
با گروهی از صحابه میگذشت
آنکه ایشان را خدا گفته ثنا
جمله بودند از محبتان امیر
بودر و عماریا سر ز آن ما
بود مختار مسیب هم نفس
سعد بن عباده و ابن حسیب
بود او از جمع یاران از عقب
در طریق شاه ره پیموده‌اند
کز حنیفت بوده میدان مام او
در زمین جان خود این تخم کاشت
گر نمیدانی پرس از با یزید
وین در معنی حق را سفته‌ایم
این سه بر ارباب معنی جد شده
هم ز مظهر می بر آمد این صدا
چون تو هستی در معانی گام زن
و آخرین آن سخاوت دان و حلم
در جهان ختم است او بر شاه ما
زنکه او بد والی حق بیشکی
پس ولایت از حسین آمد علن
ز آنکه او در ملک دین شهزاده بود
با تو گویم را ز پنهانی که چیدست
بر سریر ملک دین سلطان شوی
یا چو عطار اینزمان پر جوش باش

- تو کمر را همچو ایشان بند چست
اینجماعت پیرو شاهند همه
این جماعت جان فدای شه کنند
ترك ایشان گیر و ترك خویشتم
ترك دنیا گیر و بدعتهای بد
رو تکبر را بمان درویش شو
تا تورا راهی نماید راست راست
مصطفی در شرع تعلیمت کند
مصطفی اندر جهان گلشن شده
مرتضی روشن شده از نور او
اینجماعت خود محبتان ویند
خود همی رفتند در کوی مغان
يك جماعت از بزرگان یهود
داش گرمی بر سر آن کوی بود
آتش بسیار در وی سوخته
آنجماعت جملگی جمع آمده
ناگهی دیدند آنها شاه را
پیر ایشان گفت بازوج بتول
بود عمری تا که من میخواستم
برزبان نام تو عمری رانده ام
بود شیخ قوم حمران یهود
گفت باشه من مسلمان میشوم
- ۱۲۰۰ دامن شه را بدستت گیر رست
اینجماعت رهرو راهند همه
و آنجماعت خود ترا گمراه کنند
تا شوی در دنیوی و عقبا چو من
تا نیفتی در مذلت تا ابد
۱۲۰۵ وانگهی نزد امیر خویش شو
ره رو اینراه بیشک مصطفاست
مرتضی در صدق تعظیمت کند
مرتضی از دید حق روشن شده
مظهر نور ولایت پور او
۱۲۱۰ در حقیقت دوستداران ویند
جای ترسایان بد آنجا بی گمان
بر سر آتش نشسته همچو دود
چیده دودی آتش بسیار زود
بر مثال دوزخی افروخته
۱۲۱۵ بهر خشت خویش چون شمع آمده
پیش شه رفتند رفته راه را
يك سخن گویم ز لطف کن قبول
پرسم اینمطلب که می آراستم
وصف تو اندر کتبها خوانده ام
۱۲۲۰ اوبسی از علم حکمت خوانده بود
در میان این عزیزان می شوم^(۱)

- یا امیر اینجمله را احوال گو
من هم می خواهم که چون ایشان شوم
گفت شاه اولیا بشنو زمن
این جماعت پی سوی حق برده اند
سرفدای راه حق ایشان کنند
آنچه حق گفتست ایشان آن کنند
لیک در فرمان حق فرمان برند
هر چه از حق باشد آن گردن نهند
گشته اینها یکجہت در راه حق
هر چه گفته مصطفیٰ من آن کنم
هر چه من خواهم همینها آن کنند
جملگی هستند خود بر راه راست
گفت پس همران که یا خیر الاُمم
یک محب را گوی تا فرمان برد
چون رود او و نسوزد آن زمان
پس بشهر دین احمد در روم
من یقین دانم که دینت حق بود
گفت پس رهبان بحضرت کی امیر
یک هزار و یکصد و چهل کس یقین
ما و ایشان جملہ در دینت رویم
چون از او بشنید شہ این مشکلات
یا الہی کن دعایم مستجاب
چون دعائی کرد شاه اولیا
با ابوذر^(۱) شہ اشارت کرد فاش
۱ - پس بگفتا بوذرا تسلیم شو
- تا بدانم حال ایشان را نکو
در قدوم حضرتت انسان شوم
جملہ یک نورند اندر یک بدن
وز وجود خویش جملہ مرده اند
مرہمی بر جان دل ریشان کنند
پنجہ اندر پنجہ شیران کنند
زانجہت از اینجہان ایمان برند
لیک مربی راہ را گردن زنند
جہد کن ایندم تو بر خوان این سبق
عالمی را زین خبر حیران کنم
خانہ ظلم و حسد ویران کنند
چون حسن کو بصری و مقبول ماست
وارہان ایندم مرا از بند غم
در میان داش خانہ در شود
آورم من عرض کلمہ بر زبان
بر تو و بر دوستان بگروم
دین احمد خود حق مطلق بود
گر نمائی این کرامت از ضمیر
بودہ شاگردان من در علم دین
جملہ بر تعلیم و تلقینت رویم
گفت بینائی خداوند ا بذات
در چنین امید بخشم فتح باب
در دعا آورد نام مصطفیٰ
کاندرین آتش چو ابراہیم باش
واندرین آتش چو ابراہیم شو خ ل .

دان که ابراهیم باب من بده
 چون شنید از شه اباذر اینسخن
 همچو پروانه بسوی نار رفت
 هر که از اخلاص برخوردار شد
 بود بوذر زرّ خالص لاجرم
 زرّ خالص خود نسوزد در گداز
 خلق بیحد بود آنجا جمله جمع
 چون ابوذر در میان داش رفت
 مردمان گفتند بوذر سوخته
 مصطفارا بد باو اسرارها
 بود او پیر و ضعیف و ناتوان
 بود او پیش پیمبر بس عزیر
 که توئی دانا توئی بینا براز
 پس اشارت کرد با سلمان امیر
 پیش بوذر رو روان پوشان بوی
 چون شنید از شاه سلمان آنچنان
 تا رود در داش سوزان همچو او
 زانکه سلمان دیده بد سرها بسی
 شه بسلمان گفت اودر داش نیست
 در پس داش است خود يك خانه
 زود پوشان خرقه و زودش بیار
 رفت سلمان و بدیدش همچو ماه
 روی او بوسید و دستش نیز هم

و آنچنان آتش براو گلشن شده
 رفت سوی آنچنان داش کهن
 بروی آن آتش همه گلزار رفت
 بروی آتش سربسر گلزار شد
 ۱۲۵۰ پاك بیرون آمد و شد محترم
 زانکه خالص بود آمد پاك باز
 تا که دریا بند آنجا ^(۱) حال شمع
 سرّی از اسرار حیدر فاش رفت
 ۱۲۵۵ جان مارا خود سراسر سوخته
 در بهشت او را بود گلزارها
 ليك در باطن بمعنی بد جوان
 بارها گفتی علی با او دو چیز
 راز را محرم توئی ایدلنواز
 ۱۲۶۰ گفت اینخرقه بیا از من بگیر
 بعد از این این جام را نوشان بوی
 شد بسوی داش خندان و دوان
 عالمی بینند آن سرّ مگو
 همچو او عارف نبوده هر کسی
 ۱۲۶۵ سرّ اسرار خدا خود فاش نیست
 بوذر آنجا هست با پیمانه
 بهر او دارند یاران انتظار
 گفت هستی مظهر انوار شاه
 گفت داری اینزمان تو جام جم

- ۱۲۷۰ گفت اینخلعت زمن بستان وپوش
چونکه نام شه شنید او محو شد
گفت باسلمان که از پیغام دوست
غیر از اینم خود متاعی بیش نیست
شربت خاص علی نوشید مرد
گفت یا سلمان که شاه من کجاست
تا به بینم روی او بیخویشتن
گفت خلقی با امیر استاده اند
چون ابوذر انتظار شه شنید
دست سلمانرا گرفت و شد روان
پیش شه چون آمدند آن هر دو تن
هر یکی گفتا بشاه اولیا
دست ما و دامن تو ای امام
هر که از جان پیرو حیدر بود
پس مسلمان گشت حمران یهود
مختصر گفتم من این اسرار را
گر تو میدانی علی را رافضی
من مقلد نیستم در دین چو تو
من نیم خارج چو تو ای ناصبی
رو تو چون بوذر زغشها پاک شو
گر نه سوزی تو به آتش هر زمان
هستی خود را در آتش هر زمان
تا بگوید روح انسانی سخن
وین معانی پیش درویشان بود
- ۱۲۵۷
- ۱۲۸۰
- ۱۲۸۵
- ۱۲۹۰
- جام حیدر باشد این بستان بنوش
رفت در سکر و دگر با صحو شد
جان خود را میکنم انعام دوست
وین جهان خود يك سماعی بیش نیست
خرقه را پوشید و حق را سجده کرد
دانکه او آئینه سر خداست
تا بیایم سوی او بیخویشتن
وز غمت بعضی بخاک افتاده اند
خویشتن را بیخود اندر ره کشید
تا که شد نزدیک شاه غیب دان
نعره کردند هر سو مرد و زن
ای شده بعد از محمد پیشوا
ما بتو داریم ایمان والسلام
از ملایك او یقین بهتر بود
متفق گشتند با او هر که بود
تا نگوئی رافضی عطار را
من نمیدانم ولی را رافضی
دارم اسرار خدا از گفت او
من شدم بیزار هم از رافضی
بعد از آن در نار خوش چالاک شو
چون تراغش باشد اندر اینجهان
پیش صرافان معنی کن بیان
وین معانی را به بین و گوش کن
وین حقایق نزد دلریشان بود

این سخن با شیخ و با مفتی مگو
 بوی این معنی ز سبب مصطفاست
 همچو بودر تو ز غیر حق گذر
 رو تو چون منصور بردار فنا
 رو تو چون بودر زجان بگذر همه
 رو تو چون منصور با حق راز گو
 رو تو چون بودر شه خود را ببین
 رو تو چون بودر معانی را بدان
 رو تو چون منصور عاشق گرد و مست
 رو چو بودر باش تسلیم امیر
 رو تو چون منصور در دریای محو
 رو تو چون منصور و خود منصور شو
 رو تو چون بودر بسلامان یار باش
 رو تو چون منصور معنی را شکاف
 رو تو چون منصور و احمد شاه بین
 رو چو بودر بحر را غواص دار
 رو تو چون منصور فرد فرد شو
 رو تو چون بودر مبین اغیار را
 رو تو چون منصور با حق یار شو
 رو تو چون بودر بنار معرفت
 رو تو چون منصور بردار نعم
 رو تو چون منصور و حق را فاش گو
 رو تو چون منصور با حق راست شو
 رو تو چون بودر بشب بیدار شو

زانکه زین معنی ندارد رنگ و بو
 سرّ این معنی حقیقت مرتضی است
 تا نیفتی عاقبت اندر سقر
 تا به بینی نور حق را بی لقا
 تا خلاصی یا بی از آذر همه
 وانگهی با اهل وحدت باز گو
 تا بتو بنماید او حق را یقین
 تا شود آسان بتو رفتار جان
 تا بتو روشن شود سرّ الست
 چند گردی گرد هر میرو و زیر
 چند خوانی پیش مفتی صرف و نحو
 رو ز خود بگذر بمعنی نور شو
 تا شود بر تو معانی جمله فاش
 تا شوی در مظهر معنی شکاف
 تا شوی در شرع او خود راه بین
 درّ معنی راز بحر دین بر آر
 همچو ماه آسمان شبگرد شو
 تا بیابد روح تو ستار را
 تا بری از شبلی و کرخی گرو
 تا کنی جا در مقام مغفرت
 تا شوی توجود مطلق در کرم
 و آنگهی از سرّ معنیهاش گو
 کج مبارز و این سخن از من شنو
 و آنگهی با ذکر حق در کار شو

۱۲۹۵

۱۳۰۰

۱۳۰۵

۱۳۱۰

۱۳۱۵

یا چو موسی زمان بر طور شو
تا رسی در وادی ربّ العلا
تا شوی بر اهل معنی تو امیر
تا که روشن گرددت سرّ یقین
تا که روشن گرددت سرّ آله
کفر و ظلم او همه بر باد رفت
زانکه هستم من غنی از حبّ شاه
مظهرم را بین و خود اسرار جو
زانکه عطار اندر او واصل بود
اندر این وادی چوره گم کرده ایست
وین سخنها و معانی بهر کیست
همچو نوری در میان جان که بود
و اندرین عالم بجود و حلم کیست
از که شد پیدا بکه آمد ندا؟
پر تو انوار حق بر طور چیست
درّ سرار الهی را که سفت
در جهان او واقف اسرار کیست
نعره شیران در آن صحرا شنید
با محمد همسر و هم تاج کیست
باعرابی و شتر در پرده شد
انما وهل اتی بر خوان تمام
من بگویم لافتی إلاّ علی است
رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا

رو تو چون منصور نور نور شو
رو چو منصور و صفا بین در صفا
رو چو بوذرپیشوا چون شاه گیر (۱)
رو چو منصور و ظهور او ببین
رو چو بوذر سر بنه بر خطّ شاه
هر که راه حیدر و اولاد رفت
من بدنیا خود نخواهم مال و جاه
رو تو ترك دنیی و عقبی بگو
هر چه جوئی از ویت حاصل بود
هر که واصل نیست او در پرده ایست
هیچ میدانی که اینها بهر چیست
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا
هیچ میدانی که طور و نور کیست
هیچ میدانی که منصور از که گفت
هیچ میدانی که بوذر یار کیست
هیچ میدانی که سلمان با که دید
هیچ میدانی که در معراج کیست
هیچ میدانی که مرد و زنده شد
گر همیدانی معانی کلام
هیچ میدانی سخاوت حق کیست
گر نمیدانی مقام اولیا

۱۳۲۰

۱۳۲۵

۱۳۳۰

۱۳۳۵

۱۳۴۰

تا بیابای راه و هم ره دان شوی
 رو تو از پیوند دو نان دور شو
 رو تو با اهل خدا پیوند ساز
 خود نماز اهل دنیا پاک نیست
 رو تو یک لقمه ز کشت خویش نوش
 زینهار از خود مترسان خلق را
 چونکه هیچی خود گزینی تا بچند

بعد از آن در وادی ایمان شوی
 تا نباشی همچو ایشان در گرو
 تا شود درهای جنت بر تو باز (۱)
 ز آنکه ایشانرا ز لقمه پاک نیست
 بعد از آن رو راز دان و سترپوش
 پاره گردان از برت این دل را
 با نجاست همنشینی تا بچند

در بیان حال و منع آنهایی که اهل شرند و از خود بیخبرند و دیگرانرا
 احتساب فرمایند

بوی سرگین در دماغت هست چست
 روزمانی احتساب خویش کن
 گر کنی تو همچو بهمان احتساب
 بر گذر زین کار و آزار خلق
 دزد دنیا خود متاعی برده بود
 تو کنی رخنه بدین مصطفی
 تو کنی دلهای مردم را ملول
 گر نباشد جمله کار توریای
 ای ترا افعال زشت و خلق هم
 ای تو با این فسق و دستار بلند
 ای گرفته سبزه از بهر ریا
 چند گردی بهر آزار کسان
 دل بدست آر و مجو آزار دل
 خود نکوتر باشد از صد کعبه دل

محتسب گشتی که دینم شد درست
 ترک کردار و کتاب خویش کن
 بر سرت آید عذاب بیحساب
 ورنه چون دزدان بیاویزی بخلق
 یا زمال اهل دنیا خورده بود
 هیچ شرمی می نداری از خدا
 می نداری شرم از روح رسول
 در ره این فحش از کجا و تو کجا
 از تو حق گشته ملول و خلق هم
 در میان خلق گشته خود پسند
 از ریا بگذر تو و با راه آ
 شرم دار از خالق هر دو جهان
 ز آنکه باشد مخزن اسرار دل
 ساز دل نیکوتر است از ساز گل

(۱) بعد از آنی همچو ایشان کن نماز خل.

- ۲۳۶۵ دل بود منزلگه اسرار غیب
 عیب من آنست که گفتم راست را
 ترك آزار دل دانا بکن
 هر که آزار دل دانا کند
 رو مجو آزار دلها بی گناه
 جهد کن دلهای ایشان شاد ساز
 رو تو بی منت بدست آر دل
 ۱۳۷۰ هر که یکدل را بیازارد چو جان
 این چنین کس از بدیها بدتر است
 چند گویم من بتو ای هیچکس
 ترك کن افعال بدرا نیک شو
 من چگویم باتو تو خود هیچ کس
 ۱۳۷۵ ای که آزردی دل عطار را
 اینهمه اسرار از دل آمده
 بعد من گر خوانی این مظهر تمام
 بود این مظهر چو جوهر ذات بود
 رو تو جوهر خوان شو جوهر شناس
 ۱۳۸۰ رو تو جوهر دان و مظهر نیز هم
 مظهر و جوهر هم از گنج ویست
 از برای روح احمد صلی الله علیه و آله جوهرم
 نیک دان و نیک خوان و گوش کن
 در جهان بسیار معنا گفته اند
 ۱۳۸۵ از زمان مصطفی تا این زمان
 از ولی و شیخ و شاعر تا نجوم
 گر نمیدانی تورا خود نیست عیب
 بشنوا من خود یکی درخواست را
 تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن
 در دو عالم خویش را رسوا کند
 ورنه باشی در دو عالم رو سیاه
 تا شود درهای جنت بر تو باز
 ز آنکه از منت بسی باشد خجل
 جمله دلها را بیازارد عیان
 بلکه او خود در جهان چو نکافر است
 هیچ کردی خویش را همچون مکس
 بر طریق صالحان نیک رو
 در میان خلق گشتی خرمگس
 من بتو کی گویم این اسرار را
 باتو گفتن راز مشکل آمده
 زینهارش تو نگهدار از عوام
 وینمعانی از صفات ذات بود
 تابیبایی علم معنی بی قیاس
 تا نگردی در معانی متهم
 خود بدست ابلهان رنج ویست
 و از برای نور حیدر علیه السلام مظهرم
 تا که روشن گرددت سر کهن
 در اسرار معانی سفته اند
 و از زمان آدم آخر زمان
 کس ندانسته چو عطار این علوم

هست او شاگرد حیدر بی شکی
 نیست چون عطار مرغی در جهان
 هیچ میدانم که این دادم ز کیست
 بهر آن است تابدانی خویش را
 خویش را و نیش را بشناس تو
 خویش تو پیر است باراه آردت
 گرنیابی پیر جوهر پیش آر
 چند گوئی تو بنا اهلان سخن
 تا نگویندت توئی اهل حلول
 یا نه دین ناصبی بر بوده
 یا بگویند اتّحادی بوده
 گر نگویم راست اینها نشنوم
 هر چه گویندم کنمشان من بحل
 آنچه او گفتا بگو من گفته‌ام
 گفت دیگر ابلهان قیل است و قال
 قال را در درس مان و حال گیر
 پیر تو شاهست دیگر پیر نیست
 نور او از نور احمد تافته
 سر ایشان کس نداند جز الاه
 قصد من بسیار مردم کرده‌اند
 جور بسیار از جهان بر من رسید
 ناصر خسرو ز سر آگاه بود
 ناصر خسرو که اندوهی گرفت
 ناصر خسرو بحق پی برده بود
 یار او یک غار بود و تار بود

تو چه میدانی از اینها خود یکی
 زانکه هست او بلبل این بوستان
 وینهمه افغان و فریادم ز کیست
 ۱۳۹۰ چند بر خود میزنی تو نیش را
 تاشود کارت چو حال من نکو
 نیش تو کفر است گمراه آردت
 وانگهی مظهر چو جان خویش دار
 ۱۳۹۵ دم نگهدار و معانی ختم کن
 یا توئی همچون روافض بو الفضول
 یا نه تو همچون خوارج بوده
 یا تو کیش ملحدان بر بوده
 من بدین مصطفی آسوده‌ام
 ز آنکه دارم مهر شاهی را بدل
 ۱۴۰۰ من بگفت دیگران کی رفته‌ام
 گفت شاه اولیا حالست حال
 تا شوی واصل تو در عرفان پیر
 در دو عالم همچو او یک میر نیست
 حق بدست قدرتش بشکافته
 ۱۴۰۵ این سخن روشن شد از ماهی بماء
 خاطر مسکین من آزرده‌اند
 جور دنیا را همی باید کشید
 نه چو تو او مرتد و گمراه بود
 رفت و منزل در سر کوهی گرفت
 ۱۴۱۰ از میان خلق بیرون رفته بود
 او بنور و نار حق در کار بود

- ۱۴۱۵ رو تو در کار خدا مردانه باش
 تا به بینی مظهر سلطان عشق
 عشق چبود قبله سلطان دل
 عشق چبود مقصد و مقصود تو
 عشق دارد در جهان دیوانه ها
 عشق باشد تاج جمله اولیا
 عشق گفته با محمد در شهود
 عشق گفته با محمد راز خود
 ۱۴۲۰ عشق گفته آنچه پنهانی بود
 عشق گفته راز پنهانی بما
 عشق گفته رو بگو اسرار من
 عشق گفتا من شدم همراه تو
 عشق گفتا من بتوایمان دهم
 ۱۴۲۵ عشق گفتا شرع تعلیمت کنم
 عشق گفتا خود حقیقت آن ماست
 عشق گوید جمله عالم منم
 عشق گوید من بجمله انبیا
 عشق گوید اولیا شاگرد من
 ۱۴۳۰ عشق گوید همنشین تو شدم
 عشق گوید غافل از حال من
 عشق گوید فعل من نیکست و نیک
 عشق گوید تو برو بیهوش شو
 عشق گوید غافل از یار من
 ۱۴۳۵ عشق گوید گر ز من غافل شدی
 وز وجود خویشتن بیگانه باش
 وانمائی در جهان برهان عشق
 عشق چبود کعبه میدان دل
 عشق باشد عابد و معبود تو
 عشق کرده خانمان ویرانه ها
 عشق گفته با محمد انما
 در نهان و آشکارا هر چه بود
 هم از او بشنیده خود و آواز خود
 عشق گفته آنچه سبجانی بود
 رو بگو عطار آنرا بر ملا
 خود مترسان خویش را از دار من
 عشق گفتا من شدم خود شاه تو
 بعد از آنی در معانی جان دهم
 در طریق عشق تعظیمت کنم
 وین معانی و بیان در شان ماست
 در میان جان و تن محرم منم
 گفته ام راز نهانی بر ملا
 خواندن درس معانی ورد من
 درس و تکرار و معین تو شدم
 از بد و نیک و ازین افعال من
 و اندر این دریا نهانم همچو ریگ
 پیش عشق او چو من بر جوش شو
 گوش کن یک لحظه از اسرار من
 خود یقین میدان که بی حاصل شدی

عشق میگوید منم دریای راز
 عشق گوید که مرا خود یاد کن
 عشق گوید رو ز شیطان دور شو
 عشق گوید رو بدین شه کرو
 عشق گوید که همو مقصود بود
 عشق گوید گر بدانی شاه را
 عشق گوید راه او راه من است
 عشق گوید من بعالم آدم
 عشق گوید که نهانم که عیان
 عشق گوید گر تو میخواهی مرا
 عشق گوید که لسان غیب من
 عشق گوید که بسی اسرارها
 عشق میگوید که این راز من است
 عشق میگوید که با حق راز من
 عشق میگوید همه حیوان بدند
 عشق میگوید که سلطانی کنم
 عشق میگوید که دیدم رازها
 عشق میگوید مدار حق منم
 عشق میگوید نبی بر حق شتافت
 عشق میگوید ولی بر من گذشت
 عشق میگوید علی بابا
 عشق میگوید که بابم را شناس
 عشق گوید چند میگویم بتو
 عشق میگوید علی را می شناس

باتو حاضر بوده ام من در نماز
 ویندل غمگین من تو شاد کن
 وانگهی چون جان جانان نور شو
 وانگهی اسرار حق از شه شنو
 ۱۴۴۰ با محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ حامد و محمود بود
 همچو خورشیدی به بینی ماه را
 همچو عطاری که آگاه من است
 از برای دید آدم آدم
 من بجسم تو در آیم همچو جان
 ۱۴۴۵ رو بپوشان جامه شاهی مرا
 این کتب را گفته ام بی عیب من
 من در این مظهر بگفتم بارها
 بر سر دست شهان با من است
 از برون و ازدرون آواز من
 ۱۴۵۰ يك یکی در راه او انسان شدند
 باشه خود سر پنهانی کنم
 مرغ معنی کرده است پروازها
 در معانی پود و تار حق منم
 زان بقرب حضرت او راه یافت
 ۱۴۵۵ تیر مهر او ز جان و تن گذشت
 روزها گویم بتو زین بابها
 وین معانی را بمظهر کن قیاس
 سر اسرار نهانی تو بتو
 این معانی بشنو و میدار پاس

- ۱۴۶۰ عشق میگوید علی چون روح بود
عشق میگوید علی با حق چه گفت
عشق میگوید که ای گم کرده راه
عشق میگوید که ایمان نیست
عشق میگوید که شاهما ولیاست
عشق میگوید که علم اوّلین
۱۴۶۵ عشق میگوید که حق بیزار شد
عشق میگوید که ایمان چار نیست
عشق میگوید که جزیک یار نیست
یار را يك دان نه يك را چار دان
گفتگو بگذار مذهب خود یکی است
۱۴۷۰ تو براه شرع احمد رو چو من
من لسان الغیب دارم در زبان
تو لسان الغیب را نشنیده
رو براه مظهر و مظهر بخوان
مظهر و جوهر از این دریا بود
۱۴۷۵ ای نهان و آشکارا جمله تو

تمثیل در بیان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماند هر کجا باشد

و طلب هدایت نماید هر کجا بیابد

- بود اندر عصر من دانا دلی
بود او واقف ز حال و کار من
سالها با من مصاحب بود او
یکشبی نزد من آمد مست یار
۱۴۸۰ بهر آنی آمدم نزدیک تو
حل نمودی هر کرا بد مشکلی
کس چو او واقف نه بد در انجمن
در درون راهی بحق بگشود او
گفت ای در ملك معنی هوشیار
تا ترا واقف کنم از سر او

- ز آنکه من عزم سفر دارم ز جان
هست در پیشم یکی نو سالگی
ترك دنیا کرده و یارم شده
گفت ایخوا چه جهان از بهر چیست
گفتمش هست این عبادت خانه
من در این خانه یکی دارم نهان
پس زبان بگشاد آن بینا بدل
سرّ این اسرار با من گو تمام
هر که را اسرار معنی خویش نیست
صاحب اسرار عالم بی شکی
گریکی بوده است گو آن يك کجاست
گفتم آن يك مظهر کلّ آمده
بوده از خود واقف اسرار حق
چون شنید این نکته سر بر خاک زد
گفت ره بنما که من چون دانمش
نام او بر گو و شان او بگو
گفتم این معنی رواز عطار پرس
از من او چون نام حیدر را شنید
چون بخود آمد پس از این اضطراب
کای توهم استاد و هم ره دان من
حیدر اندر سینه ماوی کرده است
هر چه بینم هر چه دانم او بود
گاه گردد با من آنشه همزبان
گشت روشن جان مسکینم از او
- ۱۴۸۵ با تو گویم راز و اسرار جهان
خورد سالی عاقلی پر حالکی
خود رفیق جان بیمارم شده
واندر این خانه نهان بر گوی کیست
از برای دیدن جانانه
خود یکی شد آشکارا در جهان
کای تو بیرون آمده از آب و گل
تا شوم آگه من از سرّ کلام
۱۴۹۰ در جهان او از گیاهی بیش نیست
در همه ظاهر شده نادر یکی
ور ظهور او بود بیحدّ کراست
بر ره حق بر تو گل آمده
گشته ظاهر از رخس انوار حق
۱۴۹۵ بعد از آن بر جامه جان چاک زد
در درون جان چه سان بنشانمش
از همه عالم نشان او بگو
از طریق حیدر کرّار پرس
خویش را او از خرد بیگانه دید
۱۵۰۰ کرد گریان او بسوی من خطاب
از کلامت یافت لذّت جان من
در درون جان ما جا کرده است
و آن کزین گوید مرانیکو بود
گاه می بینم که هر سو شد روان
۱۵۰۵ هیچ جا خالی نمی بینم از او

گفتم ای از سرّ دین آگاه تو
 زین سعادت دیده انور میشود
 زین سعادت شادری و شاد باش
 چون تو او را از دو عالم دیده
 باش در عالم جدا ز اهل حسد ۱۵۱۰

در همه عالم ظهور شاه دان
 خود دل دانا از آن آگاه دان

تنبیه حال گرفتاران دنیا و شیرین نمودن ایشان بطلب مولی

ای تو در زندان دنیا همچو سگ
 جست آهو و تو افتادی بچاه
 ای تو گم کرده چه سک آنراه را
 ترك صید آهوی دنیا بکن ۱۵۱۵
 تا نیفتی همچو سگ در چاه تن
 هست این عالم مثال گلخنی
 ای بگلخن میل کرده از خری
 جمله خلقانرا بدان چون کلخنی
 وی تو در قید عیال و تن شده ۱۵۲۰
 رو تو ترك اینهمه کن همچو من
 همچو مردان از خودی آزاد شو
 از برای تو بیارم مظهری
 مظهر میدان تو گوهر گوشدار
 از یقین درها بگوش خویش کن ۱۵۲۵
 خود دعائی کن مرا ای مرد خاص
 قدر مظهر را چه دانند ابلهان
 میدوی تا آهوئی گیری بتك
 چاره چه را چه خواهی کرد آه
 چشم بر آهو ندیده چاه را
 خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
 نفس شومت را برون کن از بدن
 اندر او عارف بسان گلشنی
 ره بگلزار معانی کی بری
 خورده از حمامی تن گردنی
 بهر نان وابسته گلخن شده
 خود مشو محبوس اندر چاه تن
 در طریق اهل معنی شاد شو
 وز دل دریا بر آرم گوهری
 تا بیابی در معنی بی شمار
 و آنکهی یاد من درویش کن
 تا که گردد روح من از غم خلاص
 قیمت گوهر مجبوی از گمراهان

قیمت گوهر به پیش گوهریست
صاحب مظهر عجایب گوهریست
خواجه گوید سر مظهر گوش کن
جامی از مظهر بگیر و نوش کن

رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی و نزول سورة هلائی

- بودم اندر پیش نجم الدین شبی
بد کبیر و او ز حق آگاه بود
رازی از سر معانی گفت او
خود بیاب این رمز را و گوش کن
گفت روزی مصطفی از بهر سیر
همر هاش اصحاب خود بسیار بود
بود شاه اولیا همراه او
دست حیدر مصطفی در دست داشت
قرب يك میلی به بیرون بیش و کم
پس محمد گفت با او رازها
بعد از آن دیدند نیکو منزلی
بود آن منزلگهی بس با صفا
جای عزلت گاه سلمان بود آن
آمد آنجا مصطفی آرام کرد
نا رسیده آنمی معنی بکام
از پر جبریل آواز او شنید
مصطفی با مرتضی چون جان شدند
پس نبی گفتا کسی را بار نیست
گفت با سلمان که باب در تو باش
چونکه سلمان آستان در گرفت
- ۱۵۳۰ آنکه جز مرغان نبودش هم لبی
در طریق اهل معنی شاه بود
من بگویم ز آن یکی در گوش تو
همچو خم می زمعنی جوش کن
از مدینه رفت بیرون بهر خیر
در قدومش واقف اسرار بود
بود واقف از دل آگاه او
دیگران راز آن معانی پست داشت
دست در دست محمد داشت هم
داد در گوشش بسی آوازا
۱۵۳۵ گنبدی عالی در آنجا از گلی
گاه گاهی بود آنجا مرتضی
منزل ارباب عرفان بود آن
پس می عرفان بسی در جام کرد
جملگی کردند مستیها تمام
۱۵۴۰ گفت اینک جبرئیل از حق رسید
در درون خانه سلمان شدند
در درون خانه خود اغیار نیست
ز آنکه سر حیدری گشت از توفاش
۱۵۴۵ جمله اسرار خدا در سر گرفت

- ۱۵۵۰ جمله اصحاب نبی حیران شدند
 پس بگفتند این چه سر^۱ است از اله
 ما همه با مصطفی محرم بدیم
 این چه سر بد که نبی باما نگفت
 خود علی را محرم خود داشت او
- ۱۵۵۵ جمله گفتند اینسخن با یکدگر
 تا بگوید سر^۲ اینمعنی بما
 پس برون آمد نبی با مرتضی
 جمله یاران پیش پیغمبر شدند
 جمله گفتند اندر این گنبد چه بود
- ۱۵۶۰ ما همه اصحاب جانباز توایم
 این عرق بر روی تواز بهر چیست
 مصطفی گفتا که ای یاران من
 اندرین معنی سخن بسیار هست
 چونکه جبریل آمد از حق سوی من
 اینهمه الهام حق با شاه بود
- ۱۵۶۵ حق باو میگفت و او از حق شفت
 من نگویم سرچو منصور اینزمان
 جملگی گفتند پس رهبر توئی
 هر که کرد اقرار ایمان یافت او
 هر که منکر گشت او ملعون بود
- ۱۵۷۰ هست عطار اینزمان آگاه او
 گشته ام از رافضی بیزار هم
 من بدین احمد و اولاد او
 غرقه در دریای بی پایان شدند
 کاندرا این خانه برفتند آندو شاه
 در همه معنی باو همدم بدیم
 سر^۳ اسرار اله از ما نهفت
 پس یکرا در درون نگذاشت او
 خود بپرسیم از محمد این خبر
 تا شویم آگاه ز کشف انما
 گفت آورده است سویم هل اتی
 وز علوم حیدری انور شدند
 با که بوده خود ترا گفت و شنود
 و اندر این سر^۴ محرم راز توایم
 وین ورود هل اتی از بهر کیست
 جمله اصحاب و هواداران من
 و اندرین سرخود بسی اسرار هست
 گفت از اسرار حیدر او سخن
 ز آنکه او خود نور عین الله بود
 او همه اسرار حق مطلق شفت
 لیک دارم سر در این مظهر نهان
 بعد پیغمبر بما مهتر توئی
 و آنکه کرد انکار دوزخ تافت او
 همچو گمراهان دیگر دون بود
 گشته دور از منکر گمراه او
 ز آنکه او گشته به پستی متهم
 تو و دین دیگری و ارشاد او

تو بدین دیگران گمره شوی
ای تو مردود خدا و خلق هم
گشت شرع از دین حیدر آشکار
بارها در راه حق جان باخت او
من بگویم شرح تیغش هوشدار
لافتی الا علی در جان من
گر نبودی سیف، ایمان کی بُدی
قصه آن عمر و آخر یاد کن

همچو کوران در درون چه شوی
همچو کوران منکر شاه کرم
خود برای شرع میزد ذوالفقار
دلدل معنی بفرمان تاخت او
در اسرار مرا در گوشدار
ذوالفقار و سیف او ایمان من
با تو حب شاه مردان کی بُدی
خانه دین را بآن آباد کن

می شنیدم اینسخن از اهل علم

عالمان کایشان بدنندار باب حلم

قصه جنگ خندق و کشته شدن عمرو بدست امیر کل امیر و شادمان شدن
حضرت رسول (ص) و اصحاب از آن فتح کبیر

شد یقین کاندز زمان مصطفی
پیش از جنگ احد این جنگ بود
جنگ خندق بود جنگ مشکلی
عمرو عبود و سر دار همه
خود همین عمرو عرب بد پهلوان
اندر آن عصر و زمان چون او نبود
از سنان او دل خار شکافت
او بمردی در جهان مشهور بود
بود او را یک فرس چون برق شب
هر که او را بر چنان مرکب بدید
بود او در ملک عالم کوه زور
گفت با لشکر که من فردا بگاه

چند جنگ صعب شد اصحاب را
که زمین از خون دشمن رنگ بود
در میانشان بود مرد پر دلی
پهلوانی پر دلی یار همه
داد مردی او بداده در جهان
او بمردی تاج سلطانان ربود
وزنهبش مرگ جای خود نیافت
هر که جان میخواست از وی دور بود
کرده بود از هیبتش خورشید تب
از نهیبش زهره اندر تن درید
او فکنده زور او در کوه شور
این مدینه را کنم چون خاک راه

- ۱۵۹۵ آمدند از قهر و کف بر کف زدند
چون محمد دید لشکر بی عدد
مردم ما اندک و دشمن عظیم
ما بتو امیدواریم ای اله
پس نبی فرمود خود اصحاب را
گرد بر گرد مدینه جر^(۱) زنید
- ۱۶۰۰ تا که ماند امن این منزل تمام
از نهیبش مردمان ترسان شدند
مصطفی فرمود کی یاران من
تا خدا فتحی دهد ما را بر او
مصطفی انا فتحنا را بخواند
- ۱۶۰۵ ناگهان در تاخت آن ملعون گبر
نعرها زد تند و گفت ای مصطفی
تا کنیم امروز با هم حرب و جنگ
من ز بهر تو بلشکر آمدم
خود مرا پروای جر و قلعه نیست
- ۱۶۱۰ کرده ام ویران هزاران قلعه بیش
پس نبی فرمود با اصحاب خویش
هیچکس را نیست تاب جنگ او
درد ما را حق همی درمان کند
- ۱۶۱۵ بار دیگر نعره زد بر اهل دین
ز آنکه ترك لات و عزّی کرده
خیز و ترك دین احمد ساز و آی
- گرد بر گرد مدینه صف زدند
گفت با خالق تو ما را کن مدد
تو بر رحمت کن مددمان ای کریم
ما بتو آورده ایم آخر پناه
بهر آسایش به شیخ و شاب را
در درون جر یکی خندق کنید
خود نباشد راه کس در این مقام
همچو برگ بیدهم لرزان شدند
خود بخوانید این زمان قرآن من
این چنین فتحی که ناید غیر او
جبرئیلش هم مددها میرساند
بر لب خندق خروشان همچو ببر
زود برخیز و بنزد من بیا
تا که را افتد همه دنیا بچنگ
نه ز بهر دیدن جر آمدم
خود به پیش من مدینه حقه ایست
ز آنکه دارم در بغل اصنام خویش
کوشده مردود همچون باب خویش
خویشتن را پس نگهدارید ازو
کارها را عاقبت آسان کند
با عمر گفتا که دارم با تو کین
ره بسوی دین احمد برده
تا که باشد لات و عزّایت خدای

پس فلان پیچید و خود راهیچ کرد
 مصطفی و اصحاب او حیران شدند
 کای خداوند توئی شاه دو دار
 پس دگر فریاد زد او بر ملا
 بُد علی پیش نبی حیران شده
 گر چه کودک بود در کاخ سترك
 گر بصورت بود آن کودک ولی
 قصه سلمان مگر نشنیده
 آنکه داده قرض اعرابی شتر
 هیچ میدانی عرابی و شتر
 هیچ میدانی که اژدر دادخواست
 هیچ میدانی که حیّه کی درید
 هیچ میدانی که معجز آن کیست
 قصه سلمان و دشت ارژنه
 آنکه اندر کعبه از مادر بزاد
 خود نهاد او پای بر کتف رسول
 پیش کوران گرچه کودک مینمود
 که بُده خود تاجدار انما
 که بده قرآن ناطق در بیان
 کیست باب علم از گفت رسول
 پس امیر مؤمنان گفت ای نبی
 هست عمرو اندر جهان جاهلی
 ده اجازت تا روم نزدیک او
 گفت پیغمبر اجازت کی دهم

و آنچنان هیبت فلان را گیج کرد
 بر در باری همه نالان شدند
 از سر ما شرّ او را دور دار
 گفت آنخورشید حق را ناسزا
 او ز گفت آن لعین غرّان شده
 لیک آنشه بود در معنی بزرگی
 لیک بد نور بزرگی زو جلی
 یا که دشت ارژنه نا دیده
 جام کوثر خود بدست اوست پر
 اینمعانی هست غلطان همچو در
 و آنچنان دادی ز عالم مر که راست
 و اینهدایت او بحدّ مهد دید
 و اینهمه مدح و ثنا در شأن کیست
 بشنو و خوردش مبین اندر تنه
 آنکه بر باز او کبوتر را نداد
 کرد از کل جهان حق قبول
 او بمعنی ملک دین را میر بود
 که بُده در ملک معنی هل اتا
 که شده در لو کشف اسرار دان
 خود کرا بوده است در عالم بتول
 نیست غیر از اذن جنگم مطلبی
 ظلم و کفر از صورت او منجلی
 و این جهان راتنگ گردانم بر او
 ز آنکه جانی در درون این تنم

- ۱۶۴۵ من نخواهم جان خود رفتن ز تن
پس دگر زد نعره سخت آن لعین
من نترسم از تو و نه از خدات
پیش لات و عزیم آ بیسختن
خیز و بهر جنك پیش من بیا
هر کرا نصرت بود حق ز آن اوست
مرتضی جوشید بر خود همچو شیر
نعره زد جست از خندق امیر
عمر و عبدود چون آن نعره شنید
عمر و را آن نعره خود بردار کرد
گفت این کودک عجایب مظهریست
زوجه او دختری چون مه کنم
بلکه من خود تاج و تخت خویش را
چون شه عالم به پیش او رسید
گفت کودک نام خود با من بگو
کودک و چست و نکوروی و دلیر
پس امیر مؤمنان گفت ایدغا
عمر و چون بشنید نام مرتضی
من بدان بودم که شاهی بخشمت
لیک خویش مصطفائی چون کنم
پس امیر مؤمنان گفتا باو
گر بدین مصطفی بندی کمر
آن لعین گفتا که ای کودک برو
دوستت دارم کنم رحمت از آن
- ۱۶۵۰
- ۱۶۵۵
- ۱۶۶۰
- ۱۶۶۵
- ای شده اندر بدن چون جان من
گفت از لاتم تو می ترسی یقین
آمدم پیش تو از قلعه برات
تا به بینی تو خدایم را چو من
تا کرا نصرت دهد ایندم خدا
جمله آفاق در فرمان اوست
سوی آن ملعون روان شد اودلیر
آنکه بودی در دو عالم بی نظیر
خویش را از جان خود بیگانه دید
همچو الماسی که در جان کار کرد
پهلوانی مرا او در خوریست
بر سر این لشکر او را شه کنم
میکشم در پیش اوبی ماجرا
عمر و آنشه را بظاهر خورد دید
کز عرب شخصی ندیدم مثل تو
نعره تو تند باشد همچو شیر
نام من باشد علی مرتضی
گفت دردا و دریغا حسرتا
دختر خود گر بخواهی بخشمت
دیده خود را ازین پر خون کنم
ترك دین خود بگوی و شو نکو
بر دهد شاخ امید تو ثمر
ز آنکه دارم دل به پیش تو گرو
که تو هستی چست و زیبا و جوان

می نریزم ز آن سبب من خون تو
 نعره بر وی زد شه اسرار دان
 ورنه دنیا را ز تو خالی کنم
 گفت عمروش آنچه گفتی این زمان
 رو که آید از دهانت بوی شیر
 صد هزاران رستم و کی بنده ام
 تو همی گوئی خدا گوشو چو من
 رو به ترك این سخن گو جان ببر
 پس علی مرتضی گفت ای پلید
 در میان ما و تو تیغ است تیغ
 آن لعین شدتند و گفت ای ناگزیر
 چون امیر آن تیغ را بر سر بدید
 تیغ او خود و سپر را بر درید
 چون خدا بودی بهر جا یاورش
 تیغ او بر فرق حضرت ایستاد
 گفت حیدر کی پلید نابکار
 من هم از بهر تو تیغی در کشم
 حمله زد گفتا بگیر این ذوالفقار
 چون شنید او از امیر این يك سخن
 من فکندم بر سرت آنگو نه تیغ
 در سرت از تیغ تیزم چاك نیست
 حیدر از نام خدا فریاد زد
 از سپروز خود و از فرقش گذشت
 خود دو نیمه گشت و اسبش شد دو نیم

کز تهور آمدی پیشم نکو
 گفت ران نام خدایم بر زبان
 پر ز گوهرهای اجلالی کنم
 کس نگفته پیش من اندر جهان
 ورنه می کردم ترا ایندم اسیر
 همچو ایشان صد هزار افکنده ام
 این مگو هر گز نگویم این سخن
 ورنه در بازی در ایندم جان و سر
 نیستی در عالم از ارباب دید
 شد ز ظلم تو مدینه زیر میغ
 سویت آمد تیغ خونریزم بگیر
 تند بر جست و سپر بر سر کشید
 در گذشت از خود و بر فرقش رسید
 جبرئیل آمد نگهبان سرش
 تیغ بشکست و دو پاره اوفتاد
 ضرب خود راندی و کردی کارزار
 وز تو فریاد و دریغی در کشم
 دان که هستم من شه دلدل سوار
 گفت کایکودك تو کار خود بکن
 کوه را صد پاره کردی بیدریغ
 وز چنان شمشیر هیچت باك نیست
 تیغ زد بر فرق آنملعون رد
 شد دو نیمه زود و از اسبش بکشت
 تیغ آنشه بر زمین آمد مقیم

۱۶۷۰

۱۶۷۵

۱۶۸۰

۱۶۸۵

۱۶۹۰ تا بگاو و ماهی او بی قیل شد
 در میان حایل پر جبریل شد
 پس ندا آمد باحمد از الیه
 کین سخن بشنو ز ماهی تا بماه
 لافتی الا علی را گوشدار
 گوی خود لاسیف الا ذوالفقار
 مصطفی گفت اینحدیث با صفا
 از سر تحقیق با سلطان ما

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم ضربة علی علیه السلام يوم
 الخندق افضل من عبادة امتی الی يوم القيمة

۱۶۹۵ چون نبی آنشاه دین را دید شاد
 مهر او را در میان جان نهاد
 روی او را پاک کرد از گرد جنگ
 گفت در دین از تو دارم نام و ننگ
 چون عمر آن ضرب دید از مرتضی
 پیش او افتاد اندر دست و پا
 گفت جان ما شده گلشن ز تو
 شمع ایمان نیز هم روشن ز تو
 گر نبودی ضرب تیغت در جهان
 بیشکی بودی شریعت خود نهان
 جمله اصحاب هم شادان شدند
 زان خرابی جمله آبادان شدند
 با علی گفتند کی شاه از نخست
 فتح در دین نبی از تیغ تست
 ضرب تیغش را چو دیدند آن بدان
 منہزم رفتند تا مکه دوان
 گفت حیدر کای شه هر دو سرا
 میروم این قوم بد را از قفا
 چون اجازت یافت از احمد ولی
 بود انوار ولایت زو جلی
 بر کشید آنشاه مردان ذوالفقار
 کرد ارض از خون اعدا لاله زار
 کشت بسیاری از آن بد سیرتان
 در مدینه گشت سیل خون روان
 لشکر اسلام قوت یافتند
 جملگی مال و غنیمت یافتند
 لیک حیدر میل دنیائی نکرد
 مهر دنیا در دل او بود سرد
 رو گذرتو زین جهان کن میل حق
 تا بگردد مهر شه بر دل قرار
 هر که او دل از جهان خود بر گرفت
 تا دهند در معانی خود سبق
 هر که او دل از جهان خود بر گرفت
 روی از دنیا بگردان مردوار
 همچو شاه ما ز دشمن سر گرفت

هر که او آلوده دنیا بود
 هر که او از هستی خود دور شد
 هر که او از غیر حق بیزار شد
 رو تو از خواب امل بیدار شو
 تو ز خواب غفلت بیدار باش
 تا بیابی آنچه مطلوبت بود
 هست مقصودم در این گفتن کسی
 تو چه دانی اولیا را در یقین
 تو همین نامی بگیری بر زبان
 دنیئی داری و عقبی هیچ نه
 من ز روی یار خود در حیرتم
 اولین منزل ز سر باید گذشت
 روز سر بگذر که شاه از سر گذشت
 هیچ میدانی در آن سر سر کیست
 سر آن معنی طلب کن همچو من
 رو طلب کن تا بیابی یار او
 در طلب من یافتم اسرارها
 گر نیابی در جهان او را عیان
 تا نماید او بتو آن یار را
 از لقا مقصود ما معنی بود
 هر چه میگویم بین و گوش کن
 آن چنان می خور که از دل بردغم
 می چنان خور که امامان خورده اند
 هم شریعت را بحکمت گفته اند

در دو عالم او یقین رسوا بود
 بیشکی میدان که چون منصور شد
 در میان جان و دل انوار شد
 و آنکهی در وادی کز آرزو
 همچو جمع اولیا در کار باش
 وز معانی آنچه محبوبت بود
 آنکه او با اولیا باشد بسی
 ز آنکه خود بین گشته در راه دین
 اولیا را تو به بین از چشم جان
 صورتی داری و معنی هیچ نه
 اندرین حسرت بسی در حسرتم
 ورنه زین بابت بدر باید گذشت
 تا که گردد زندگی ات سر گذشت
 تو چه میدانی که آن اسرار چیست
 تا که گردد حاصلت اصل وطن
 ز آنکه یابند از طلب اسرار او
 بعد از آن گفتا بیا عطار ما
 رو تو جوهر ذات خود عطار خوان
 بعد از آنی بینی او را بی لقا
 وندر آنجا دینی و عقبی بود
 جامها از خم وحدت نوش کن
 نه از آن می خور که گردی متهم
 چون پیمبر ره بمعنی برده اند
 راه معنی را بعزت رفته اند

۱۷۱۵

۱۷۲۰

۱۷۲۵

۱۷۳۰

۱۷۳۵	او حقیقت دان اسرار حق است خود محمد بود و احمد نام او هست روشن همچو نور اندر مبین رو ز جوهر معنی او را طلب هر که او در راه معنی رفت رست هر که در دین نبی بندد کمر دارم از دریای شرعش جوهری ز آنکه اسرار محمد دیده‌ام من بگفتم جمله اسرار تمام	نور رحمان وجه حق مطلق است در میان جان و دل انعام او آنکه با مظهر شده او همنشین تا خبر یابی ز معنی بی سبب پرتو نورش همه در جان نشست شرع او گردد مر او را راهبر مثل مظهر خود نیابی گوهری راه شرع از گفته‌اش بگزیده‌ام لیک این مظهر نهان باشد ز عام
------	--	--

معجزی دارد بمعنی مظهرم

پیش هر مفلس نباشد جوهرم

۱۷۴۵	شاه غازی شاه محمود آنکه داشت بود شاه عادل و بس هوشمند صیت عدالش در جهان مشهور بود داشت سلطان در جهان یکجوهری بور او را يك غلام راز دان گفت سلطان خود ایاز خاص را جوهری اندر خزینه خاص بود آن جواهر را بگویم کز که بود خود سلیمان داشت آن جوهر نگین خود تبرک بود آن جوهر بدهر گوهری بود او و روشن همچو خور	تمثیل آنکه هر کرا جوهر قابلیت معنی هست پاک سخن را بهتر از جواهر قیمتی داند و خود را بنا فرمائی از نظر پادشاهان معنی نیفکند بر جهان حکم نکونامی گذاشت هیچ خلقی را نبوده زو گزند زنگ ظلمت از دل او دور بود گوهری در بحر معنی مظهري نام او را خود ایاز خاص خوان رو طلب کن جوهر وقاص را نام آن جوهر یقین وقاص بود وز که آمد آن جواهر در وجود زر رسیده تا به آن و تا به این صد هزاران گشته گشته زو بزر کرده او را اهل دنیا نام دُر
------	---	---

رفت ایاز و در خزینه گشت زود
 پس بد او درّی بزرگ و قیمتی
 گفت سلطان کن بهایش از قیاس
 گفت ایاز خاص کی سلطان جود
 لیک سرّی اندر او موجود هست
 گر نبودی آن بهایش کردمی
 گفت سلطاننش که آن سر را بگو
 گفت ایازش گر کنی تصدیق تو
 قرن‌ها بوده است این سر خود نهان
 در درونش کرم بی برگی بود
 رو تو بشناس این در معنی خود
 چیست در و کرم در معنی بگو
 جسم دُرّان کرم عقل و برگ عشق
 عشق چبود معنی عرفان جهان
 شد درون جوهرم عشقش نهان
 چونکه این سرّ از ایاز آن شه شنید
 بشکنم او را بدست خویش زود
 خود درون گوهر است آن سرّ غیب
 گفت بامیری که بودی قدرتش
 گفت امیر اشکستنش از عقل نیست
 نشکنم گفتا که هست از عقل دور
 کرد امر و گفت سلطان کی ایاز
 تا ببینم کرم و برگش را عیان
 چون ایاز از امر سلطان در شکست

یافت جوهر را که سلطان مینمود
 هر کرا باشد ندارد محنتی
 ز آنکه هستی در جهان جوهر شناس
 من بگویم خود بهایش هر چه بود
 در دل آن سرّی از معبود هست
 آنچه مقصود تو بودی گفتمی
 تا شوم دانا بر آن معنی نگو
 من بگویم تا کنی تحقیق تو
 میشود اندر زمان تو عیان
 در دهان او مگر برگی بود
 تا نیفتی دور از تقوی خود
 گر نمیدانی مرو در کوی او
 کی توانم کرد هرگز ترک عشق
 این معانی در میان جان بدان
 لیک در مظهر کنم او را عیان
 گفت میخوام شود این سرّ پدید
 تا عیان گردد که پنهانی چه بود
 من برون آرم از آن چون زرز جیب
 بشکن این گوهر مبین در قیمتش
 این جواهر خود خراج ملکنتی است
 تو خراج ملک را مشکن بزور
 بشکن این جوهر که بینم سرّ راز
 ز آنکه بوده سالها این سرّ نهان
 جمله میران را برفت از کار دست

۰۸۷۱

۱۷۶۰

۰۸۷۱

۱۷۶۵

۰۸۷۱

۱۷۷۰

۰۸۷۱

۱۷۷۵

۰۸۷۱

- ۱۷۸۰ که چرا بشکستی این در را علن
من ز گفت شه شکستم در^۱ او
چون شما از امر شه لب بسته‌اید
خود شما صورت همی بینید و جسم
من ز معنی گفتم این اسرار را
من ز گفتار کسی گویم سخن
۱۷۸۵ ز آنکه او اسرار در نیکیم داد
هست این اسرار معنی‌ام بجوش
جوهر ذاتم که اشکستش نبود
جوهر من خود لدنی آمده‌است
۱۷۹۰ جوهر معنی من در بحر عشق
چون برون آمد ز جوهر کرمکی
کاین زمان گردید بر من این عیان
جوهر معنی^۲ من گوید سخن
جوهر معنی^۳ من گوید بتو
۱۷۹۵ جوهر معنی من گوید که رو
جوهر معنی من این رمز گفت
جوهر معنی من معنی شکافت
جوهر معنی من از عشق گفت
جوهر معنی من خود یار دید
۱۸۰۰ جوهر معنی من مظهر شده
ایکه مهر تست در جان نور من
مهر تو در کام جانم ریخته
جوهر ذات بود عالی بسی
- گفت از امر شه است اینت سخن
گفت او در^۱ است و این دانم نکو
در^۲ گفت شاه را بشکسته‌اید
ز آنکه نشناسید معنی را ز اسم
تو بصورت خود مبین گفتار را
بر کنم بنیاد بد از بیخ و بن
وین چنین گنجی بجان من نهاد
میکنم در عالم معنی فروش
در معانی همت پستش نبود
نه چو آن جوهر که کونی آمده‌است
غوطه خورده بدیده شهر عشق
شاه گفتا با ایازش نرمکی
کرمکی يك برگ دارد در دهان
رو تو اسرار خدا را گوش کن
تا بکی باشی چو صورت تو بتو
پیش عشاق رخم کن جان گرو
رو تو با اهل خدا میباش جفت
وز شکاف آن معانی عشق یافت
این چنین اسرار زو باید شفت
نه چو تو خود دید و او اغیار دید
همچو در^۳ی در صدف گوهر شده
ای تو گشته ناظر و منظور من
جان بمهرت از ازل آمیخته
پی نخواهد برد بر ذات کسی

- چون ایاز این لطفها از شه شنید
گفت شاهها بنده خاص توام
من تمام از خود برونم آمده
در زبان و در بیان من توئی
جز خداوند جهان در پیش و پس
چونکه شه بشنید این راز از ایاز
گفت هستی تو بجای جان من
این سخن را عشق میگوید تمام
منکران عشق کوران دهند
جوهر معنی به بینایان دهند
جوهر معنی من عالم گرفت
جوهر معنی من حق ساخته
جوهر معنی من شادان شده
جوهر معنی من انسان شده
جوهر معنی من واصل شده
جوهر معنی من عطار شد
جوهر معنی من کرار شد
جوهر معنی من توحید گفت
جوهر معنی من ایمان شده
جوهر معنی من واصل شده
جوهر معنی من زو راه یافت
جوهر معنی من مظهر شده
جوهر معنی من خود نور دید
جوهر معنی من حقدان شده
- خویش را کمتر ز خاک راه دید
در هواداریت رقاص توام
در ره عشقت زبونم آمده
آشکارا و نهان من توئی
غیرتو دیگر نه بینم هیچکس
ز آتش غیرت در آمد در گداز
با تو يك شخصیم در يك پیرهن
تاشوند آگاه ازین هر خاص و عام
هر کسی را کی چنین می میدهند
این سعادت کی بر عنایان دهند
تو نه پنداری همین آدم گرفت
دین و دنیا را بیک جو باخته
همچو نوری در میان جان شده
غرقه در دریای بیپایان شده
جوهر ذاتم ازو حاصل شده
ز آنکه او با دین احمد یار شد
ز آنکه او از دید حق دیندار شد
سر اسرار خدا از دید گفت
همچو درّی در میان جان شده
جوهر ذاتم ازو حاصل شده
ز آنکه او از سر حق آگاه یافت
در میان عینها انور شده
همچو موسائی که او بر طور دید
فی المثل از کفر با ایمان شده
- ۱۸۰۵
- ۱۸۱۰
- ۱۸۱۵
- ۱۸۲۰
- ۱۸۲۵

جوهر معنی من شاداب شد	ز آنکه در بحر نبی غرقاب شد
جوهر معنی من از احمد است	ز آنکه او از رحمت حق سرمد است
جوهر معنی من شاه ولی است	ز آنکه در عین محمد چون علی است
جوهر معنی من ایشان بُدند	ز آنکه ایشان معنی جانان بُدند
جوهر معنی من انسان شده	همچو حیدر رحمت رحمن شده
جوهر معنی من زو نور شد	جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی من از مظهر است	در درون این صدف چون گوهراست
جوهر معنی من اصلی بود	ز آنکه او را با علی وصلی بود
جوهر معنی من معنی اوست	این معانی را یقین میدار دوست
جوهر معنی من از اصل بود	ز آنکه با او شاه مردان وصل بود
جوهر معنی من دریا شده	واندر آن دریا بسی غوغا شده
جوهر معنی من از کین گذشت	ز آنکه شاهش بر دل مسکین گذشت
جوهر معنی من اسرار شد	همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من آدم بُد است	ز آنکه او در دین حق محرم بُد است
جوهر معنی من طوفان شده	همچو نوح از کشتی عرفان شده ^(۱)
جوهر معنی من داود بخت	بوده او را در معانی تاج و تخت
جوهر معنی من جان یافته	چون سلیمان ملك و فرمان یافته
جوهر معنی من سرّ جلیل	این معانی ظاهر از ذات جلیل
جوهر معنی من برهان نمود	همچو اسمعیل جان قربان نمود
جوهر معنی من اسحق بود	ز آنکه او در ملك معنی طاق بود
جوهر معنی من خندان شده	ز آنکه یعقوبم بسی گریان شده
جوهر معنی من آگاه بود	ز آنکه او با یوسف اندر چاه بود
جوهر معنی من ز آن صالح است	کین چنین ناقه ز جان صالح است

۱ - همچو نوح او کشتی جانان شده (خ ل) .

جوهر معنی من همراه بود
 جوهر معنی من پاك آمده
 جوهر معنی من بر کوه تافت
 جوهر معنی من با خاك گفت
 جوهر من سر غیبی را نمود
 جوهر معنی من دریای شوق
 جوهر معنی من مات آمده است
 جوهر معنی من خضر نبی
 جوهر معنی من چون جوش کرد
 جوهر معنی من آمد پدید
 جوهر معنی من شد سر صور
 جوهر معنی من گفت از حسن
 جوهر معنی من چون عشق دید

همچو جرجیسی که با الله بود
 همچو ادریسی که چالاک آمده
 موسی اندر کوه از آن انواریافت
 همچو یوشع سر معنی در نهفت
 بعد از آن راز شعبی را نمود
 همچو الیاس او گرفته جام ذوق
 همچو عیسی جوهر ذات آمده است
 صاحب اسرار کشتی و صبی
 همراه ذوالکفل عرفان نوش کرد
 ز آنکه احمد راچو بحر نور دید
 چون علی شد واصل دریای نور
 ز آنکه او در جان من دارد وطن
 گفت حسینی مذهبم دارم دو عید

۱۸۵۵

۱۸۶۰

جوهر معنی من دارد ظهور
 زین عباد است در جانم چون نور

تمثیل آنکه هر که نسبت درست با هادیان راه یقین بهم رساند ، از شر نفس
 و شیطان ، که راه زنان دین اند در امان ماند. والسلام

جوهر معنی من باقر بعلم
 جوهر معنی من خود صادق است
 جوهر معنی من کاظم بود
 جوهر معنی من باشد رضا
 جوهر معنی من بیشک تقی است
 جوهر معنی من دان عسکر است

خود همی باشد بعالم کان حلم
 آنکه در علم طریقت حاذق است
 در معانی عازم و جازم بود
 آن شهری^(۱) کز وی خدا باشد رضا
 مظهر عرفان و شاه دین نقی است
 ز آنکه این جوهر ز کان دیگر است

۱۸۶۵

۱۸۷۰

۱- بر رضای او خدا باشد رضا (خ ل) .

جوهر معنی من بیعیب دان	مهدی و هادی من در غیب دان
جوهر معنی من گویا شده	قنبر و سلمان و بوذر و ا شده
جوهر معنی من بوذر شده	در یقین چون مالک اشتر شده
جوهر معنی من مقدار دان	خویش را در ملک عرفان شادان
جوهر معنی من حق الیقین	من چگویم چون توهیچی اندرین
جوهر معنی من عطار بود	ز آنکه او با اهل عرفان یار بود
ختم این سر کن تو ای عطار ما	تا شوی در ملک معنی یار ما
جان تو در راه حق پیمان شده	در حقیقت مظهر سبحان شده
هر که بر گفتم نهد انگشت رد	
شیر معنیم بجانش پنجه زد	

نقل نمودن معجزه حضرت امام رضا علیه السلام و بیان آنکه
نسب و نسبت ظاهری بامخالفات ، بعد و گرفتاریست و نسبت
باطن با ارباب هدایت باموافقت رهائی و رستگاری .

بود در بغداد نیکو مقبلی	سید پاکیزه خلقی پر دلی	۱۸۸۰
زاهد و عابد بُد و پرهیز کار	نیک روی و نیک خلق و با وقار ^(۱)	
بود نام او ابوالقاسم تمام	سید و هم صالح و هم نیکنام ^(۲)	
کرد عزم کوفه او با کاروان	تا که حاصل گرددش مقصود جان	
بود در ره بیشه بس هولناک	صد هزاران تن در او رفته بخاک	
ناگهی از کاروان پیشی گرفت	راه درویشی و دلریشی گرفت ^(۳)	۱۸۸۵
یک حماری داشت میربا وقار	می شدی گه بر حمار خود سوار	
چون بشد یکپاره آندرویش راه	دید یک شیری ستاده پیش راه	

- ۱- زاهد و عابد چو باب خود همو
 - ۲- نام ابوالقاسم که اسم نیکداشت
 - ۳- باخدای خویشان خویشی گرفت (خ ل).
- روی او بد همچو ماه و خور نکو (خ ل)
او بجان صادقان عرفان نگاشت (خ ل)

پیلتن پر زور و مردم خوار و تند
 حمله کرد آنشیر و پیش او دوید
 جست سید بر زمین گفت ای اله
 از چنین محنت جدائی ده مرا
 زین سخن چون فارغ و آزاد گشت
 آنکه روزی عارفی با او برگفت
 هر که چشم خود بچشم شیر بست
 هر که بر چشمش بدوزد چشم گرم
 خود چنان نزدیک با آن شیر بود
 چشم سید چون بچشم شیر دوخت
 سر به پیش افکند آنشیر از حیا
 پس غلام سید از پی در رسید
 نعره زد گفت ایمخدوم من
 رو بسوی کاروان فریاد کرد
 شیر بر درید از یکدیگرش
 پس فدای جان سید شد غلام
 چون خلاصی یافت از شیر آنزمان
 چون بکوفه کرد آن سید مقام
 گشته بودند آگه آنمردم تمام
 زین الم گفتند ما بیدل شدیم
 شکرها کردیم اکنون اینزمان
 در میان شان بود پیری خویش او
 بود نام نیک او سید علی
 گفت قول مصطفی نشنیده‌اید

گشته از هوش هزاران فهم کند
 از چنان هیبت خرسید رمید
 ۱۸۹۰ جمله مسکینان عالم را پناه
 وز بلای بدرهائی ده مرا
 ناگهان اندر ضمیر او گذشت
 شیر را باشد حیا در چشم جفت
 شیر را با او نباشد هیچ دست
 ۱۸۹۵ هیچکس را می نرنجاند ز شرم
 کز دم آنشیر جانش سیر بود
 سر بزیر افکند شیرو بر فروخت
 چشم بروی بود سید زاده را
 خواجه خود را به پیش شیر دید
 ۱۹۰۰ میگشتد این شیرت آخر بیسختن
 شیر بر جست و ورا برباد کرد
 پاره پاره کرد از پا تا سرش
 این معانی هست در جامع تمام
 رفت سوی کوفه آن سید روان
 ۱۹۰۵ جمع گردیدند خویشانش تمام
 از حدیث شیر و قتل آنغلام
 چون کبوتر در غمت بسمل شدیم
 کز بلای شیر ماندی در امان
 مرهمی بهر درون ریش او
 ۱۹۱۰ عم یحیی بود آن نقد ولی
 اینچنین حالت مگر کم دیده‌اید

هر که باشد بیشک از نسل بتول کی کند زخم سباع او را ملول
 ز آنکه بر آل نبی ای دین پرست
 هیچ درنده نخواهد یافت دست

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم: «ان لحوم بنی فاطمة محرمة علی السباع»

- ۱۹۱۵ چون بیان کرد آن بزرگ دین سخن
 گفت از جدّم شنیدم این سخن
 کاندرا ایام خلیفه بوده است
 نام در ایام زینب داشته
 خلق عالم حرمتش میداشتند
 چون امام هشتمین بشنید آن
 تا که گردد نسبتش با مادرست
 زینب آمد آنگهی پیش امام
 بود چون حاضر خلیفه آنزمان
 تا که باشد^(۲) نام باب و مام تو
 گفت هستم من فلان بنت فلان
 چون علی موسی الرضا تحقیق کرد
 گفت او را نیست با ما نسبتی
 پس خلیفه گفت یا خیر الوری
 پس امام المتقین گفتا شنو
 ای خلیفه یکزمانی هوش دار
 بعد از آن گفت آن امام متقین
 پیش من خود نیست ثابت اصل او
- ۱۹۲۰ پیش ما گفتند این را نقل کن
 گو شنیده بود از جدّم کهن
 یک زنی با حشمت و دنیا پرست
 خویش را ز آل نبی پنداشته
 که ورا عالی^(۱) نسب پنداشتند
 گفت آریدش بنزد من روان
 اینچنین خاری زباغ ما فرست
 کرد او بر روی شاه دین سلام
 گفت پیشم این معانی کن بیان
 تا شود معلوم رسم و نام تو
 خود دروغش گشت در ساعت عیان
 کذب زینب را روان بشکفت ورد
 و اندر این ره می ندارد دولتی
 نسبتش روشن بود در پیش ما
 گر همیخواهی که یابی جان نو
 مستمع باش و زمانی گوش دار
 کی خلیفه حق به بین او را مبین
 هم نماند بعد ازین هم نسل او
- ۱۹۲۵ پس خلیفه گفت یا خیر الوری
 پس امام المتقین گفتا شنو
 ای خلیفه یکزمانی هوش دار
 بعد از آن گفت آن امام متقین
 پیش من خود نیست ثابت اصل او
- ۱۹۳۰

۱- زانکه از آل نبی پنداشتند (خ ل).

۲- تا که باشد باب تو نامش بگو تا که گردی این زمان با آبرو (خ ل)

من حدیثی دارم از جدّم رسول
گفت بر گو ای امام مقتدا
گفت فرموده است جدّ و باب من

گویمت گر میکنی او را قبول
تا چه گفته آن رسول با صفا
بشنوید از من همه اصحاب من

آنکه باشد او ز نسل فاطمه

باشدش در خیر و خوبی خاتمه

۱۹۳۵

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم: «ان لحوم بنی فاطمه محرمة علی السباع»

هر که در اصل از نبی دارد مقام
آل پیغمبر بقول آن امام
پس خلیفه گفت ایندم میرویم
اندر این جا خانه پر شیر هست
خلق بغداد از یکی تا صد هزار
آن امام دین ابا خلق آنزمان
گفت کذا به که تو خود پیش رو
رفت شاه و پیش آنشیران رسید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید
بود او نور خدا و مصطفی
همچو گربه پیش شه غلطان شدند
پیش شیران رفت شاه دلنواز
شیری آمد با دو چشم آبناک
ناله ها میکرد و عرض حال گفت
پیرم و دندان ندارم این زمان
امر فرما که مرا ایندم جدا
با خلیفه گفت سید حال را

بر درنده گوشتش آمد حرام
باشد ایمن از سباع و از هوام
تا حدیث مصطفی را بکرویم
پیش شیران میکنیم ایندم نشست
جمله رفتند از عقبشان بشمار
شد بسوی خانه شیران روان
زانکه هستی پیشوا و پیش رو
گفت امروز است ما را روز عید
جمله بر جستند از جاشان دلیر
گفت چشمم اینزمان الله دید
خلق عالم بر ولای او گوا
خلق بغداد اندر آن حیران شدند
در میانشان کرد دو رکعت نماز
روی خود مالید نزد شه بخاک
گفت نبود راز من از تو نهفت
طعمه ام را میخورند این دیگران
طعمه بخشند این گروه با جفا
مردمان کردند فرمانش روا

۱۹۴۰

۱۹۴۵

۱۹۵۰

- ۱۹۵۵ زینب ملعونه را در پیش خواند
 چون بدیدند آنچنانش مردمان
 زن چو اندر چنگ شیران افتاد
 پاره اش کردند و بیجان ساختند
 خوش ز هم کردند شیران بلا
 بعد از آن شیران همه پیش امام
 ۱۹۶۰ با زبان حال میگفتند ما
 نقد شیر حق و شاه ذوالفقار
 مدح جد و مادر و باب شما
 شد شما را ای همه فرخندگان
 ایکه دایم لاف ایمان میزنی
 ۱۹۶۵ در اطاعت روز و شب بیدار باش
 حب ایشان را بجان خویش دار
 رو تو حب شاه مردان کن بدل
 رو^(۱) تو مدح شاه را میکن نهان
 گر تو حبش را خریدار آمدی
 ۱۹۷۰ رو تو مهرش دار و با ایشان نشین
 رو تو حبش دار چونمن در جهان
 رو تو حبش ورز چون سلمان فارس
 رو تو حبش دار چون محبوب اوست
 رو تو مهرش دار و با او یار باش
 ۱۹۷۵ خلق چون دور از ره ایشان روند
 هر که حبش چون رضا در جان نهاد
 او ز بیم زخم شیر از دور ماند
 پیش شیرانش کشیدند آنزمان
 پیش شیران دور از جان افتاد
 پس بخاکش زد یکسان ساختند
 زینب ملعونه کذاب را
 روی مالیدند برره ز احترام
 گربه ها باشیم از شیر خدا
 تو زما بی حرمتیها در گذار
 کرده نقش الله بر ارض و سما
 جن و انس از کمترین بندگان
 با ولای او دم از جان میزنی
 با ولای حیدر کرار باش
 تا بیابی علم معنی بشمار
 تا نگردی همچو مردودان خجل
 تا شوی از جمله انسانیان
 از همه خوابی تو بیدار آمدی
 تا شوی ایمن ز شیران عرین
 تا خلاصی یا بی از شر اینزمان
 تا نیابی بیم از شیران فارس
 در جهان جان همه مطلوب اوست
 وز همه خلق جهان بیزار باش
 جلگی پی بر پی غولان روند
 حق تعالی سر اعیانش بداد

رو تو حبش را یقین در جان بنه
 هر که بر حبّ رضا داده رضا
 در درون سینه ای یار عزیز
 ای ز نادانی همه خود بین شده
 حبّ ایشان نور حق باشد ترا
 تا خلاصی یابی از شیران بغض
 بغض حیدر دین و ایمانت برد
 بغض در عالم ترا ویران کند
 هر کرا بغض علی در جان بود
 خلق عالم جمله گمراه آمدند
 تو تولا دار با حبش درست
 هر که خود رادشمن آن یار دید
 چار دیدن عکس شیطانی بود
 هر که او غیر از یکی در کار دید
 گر تو نقل از مصطفی داری بیا
 مصطفی گفتا که راه راست رو
 هست ذات حق تعالی خود یکی
 زود باشد تا توای روباه نام
 زود باشد تا تو چون زینب شوی
 زینب کذابه هم دین باشد
 نقش کینه از درون خود تراش
 گر ندارد قلب تو پاکی ز آزار

تا شوی مقبول خاص و عام و که
 جنت^(۱) و فردوس را گشت اوسزا
 غیر حبّ او ندارم هیچ چیز
 راه حق گم کرده و بیدین شده
 نور حق را در دل خود ده تو جا
 ورنه باشی تیره و حیران بغض
 سوی قعر دوزخ آسانت برد
 همچو روبه طعمه شیران کند
 هر گزش کی بهره از ایمان بود
 ز آنکه بغضش را هواخواه آمدند
 کن تبرّا تو ز بغضش از نخست
 چشم نابینای او خود چار دید
 دیدن حق راه رحمانی بود
 هر کجا دید او همه اغیار دید
 غیر یک^(۲) مذهب کجا باشد روا
 از دوئی بگذر بیگنائی گرو
 دو ندانم من خدا را بی شکی
 خود بچنگ شیرافتی چون غلام
 چون نداری رشته ایمان قوی
 بارضا آنشاه دین کین باشد
 ورنه هستی تو بمعنی بت تراش
 بیشک آرندت بدوزخ در گداز

۱- جنت فردوس او را شد سرا .

۲- چار مذهب خود کجا باشد روا ، (خ ل)

- قلب خود را از کدورت پاک ساز
هر که حب^۱ مصطفی دارد بدل
۲۰۰۰
- مهر احمد آنکه بر دل زد سجل
هیچ راضی نیست خود کر^۲ از او
در ره دین نبی مردانه باش
رو تو ارباب معانی را به بین
۲۰۰۵
- رو تو با درویش دین صحبت بدار
رو تو واصل شو بدریای یقین
رو تو علم معنی از قرآن بگیر
رو تو از تفسیر این مثنوی حمار
۲۰۱۰
- رو تو دوری کن ازین مثنوی پلید
بین کلید حیلہ شان اندر بغل
راه شرع مصطفی ویران کنند
شرع میگویند فرماید چنین
رو تو کار خود بیزدان راست کن
رو تو با حق راست گوی و راست باش
۲۰۱۵
- رو تو از قاضی بددوری کزین
گویدت با من اگر داری تو کار
گر تو این ره از رضای حق روی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو
۲۰۲۰
- راه باطل بهر دنیائی روی
هست دنیائی پلید و راهزن
مفتی آورده کتاب حیلہ را
- تاترا گردد نمازی هر نماز
پیش ذات حق نباشد او خجل
حب^۳ فرزندانش هم دارد بدل
ورنه باشد مصطفی بیزار از او
وز همه یاران بدبیگانه باش
دور باش از مفتی محفل نشین
تا نهندت لوح عرفان بر کنار
ز آنکه هستت نور معنی در جبین
زانکه باشد علم قرآن دستگیر
دور باش و معنی قرآن بیار
شد کلام حق از ایشان ناپدید
بر حذر میباش ازاین مثنوی دغل
کفر را گیرند و نام ایمان کنند
رای خود را شرع پندارند و دین
راه خود در طور مردان راست کن
دور باش از خود پسند و خود تراش
ز آنکه میگیرد بر رشوت از تو دین
دین ما را گیر و دین خود گذار
شرع در ظاهر شود بر تو قوی
شرع ظاهر را^(۱) بگردان تامگو
نیست اسلام تو در معنی قوی
حب^۴ دنیائیت سازد کم ز زن
پر ز رشوت کرده قاضی کیله را

خود مدرس زحمت شبها کشید
تارسد و جهش زوقفی بر مدام
خود نه آخر این حدیث مصطفی است
ای برادر حیلۀ شرعی میار

روزها هم علّت سودا کشید
هست اندر مذهب این احترام
طالب دنیا چو سگ باشد رواست
دست از این جیفۀ دنیا بدار

۲۰۲۵

ورنه از قول رسول هاشمی
دور گردی از طریق مردمی

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : « الدنيا جيفة و طالبها كلاب »

جیفۀ دنیا چو مردار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام
بهر آن دنیا صحیفه باشدت
تخم نیکی کار و نیکی کن درو
شد پوشیر مادرت اینها حلال
من ز دنیائی ندارم يك پشیز
من کلام حق بحق دانسته‌ام
هر چه حق گوید ز معنی بشنوم
من ندارم بحث بالا و نشیب
هست دنیا همچو لقمه پیش من
قحبه دنیا که او بس لاده است
هر که ترك میل دنیائی بداد
گر تو چون ما ترك دنیائی کنی
من زمظهر گویم این اسرار را
هست دروی بس عجایب بيشمار
دانکه هر مصراع او يك گوهر است
من ز بهرت ره ز جوهر ساختم

طالب آن کلب کردار آمده
چند گردی گرد مرداری مدام
که همیخواهی که جیفه باشدت
تا بری از جمله دینداران گرو
رو بترس آخر ز قهر ذوالجلال
میل هم از وی ندارم هیچ چیز
نه چو دیگر مردمان بر بسته‌ام
فارغ و آزاد در کویش روم
ز آنکه دارم گنج سلطانی بجیب
در جهان جان و جانانم وطن
مقتدای ما طلاقش داده است
دیده معنی به بینائی گشاد
مرد گردی ترك رسوائی کنی
رو تو مظهر خوان ودان عطار را
جوهر از دریای مظهر خوش بر آر
پس ز معنیهای قرآن جوهر است
وندر آن جوهر بمظهر تاختم

۲۰۳۰

۲۰۳۵

۲۰۴۰

تا رسیدم در ولایت‌های عشق آمد اندر گوش من هیهای عشق
 ۲۰۴۵ هی‌هی عشق من از حیدر بود ز آنکه او در علم احمد در بود
 این معانی ختم شد بر شاه من
 ز آنکه او باشد چو روحم در بدن

بیان خاتم بخشیدن حضرت امیر مؤمنان (ع) بسائل در بین نماز

دارم از بستان حق گلدسته و این حدیث خوش ز خود وارسته
 سالکی نیکو خصالی مقبلی در طریق اهل حق صاحب‌دلی
 ۲۰۵۰ گفت روزی مصطفی با مرتضی در عبادت بود از بهر خدا
 پیش حق احرام بسته محو بود گاه اندر سکر و گه در صحو بود
 در نماز استاده مستغرق شده گشته فانی و اصل مطلق شده
 ناگهان يك سائلی فریاد کرد از عذاب بینوائی داد کرد
 گفت از بهر کریم لایزال تو کرم کن با من درویش حال
 ز آنکه دارم فقر بیحد در جهان تو مرا ^(۱) از فقر و محتاجی رهان
 ۲۰۵۵ من بتو امیدوارم در کرم ز آنکه هستی در دو عالم محترم
 هیچکس از خوان تو نومید نیست غیر را از فضل تو امید نیست
 من بتو امیدوارم یا امیر ^(۲) این فقیر بینوا را دستگیر ^(۳)
 پیش بعضی بود سائل جبرئیل این سخن را گر چه کم دیدم دلیل
 بود حیدر در رکوع از بهر حق ناگهان زد سائلی پیشش نطق ^(۴)
 ۲۰۶۰ دست جود افشاند ناگه مرتضی داد سائل را ز انگشت او عطا
 در رکوع او کرد خود این سروری داد در راه خدا انگشتی

۱ - خود مرا چیزی بده ایجان جان (خ ل).

۲ - ایولی (خ ل).

۳ - خود همین دم گیر دستم یا علی (خ ل).

۴ - خوانده او از علم قرآن صد سبق (خ ل).

سائل آن تحفه گرفت وزود رفت
چون بدست سائل افتاد آن نگین
چون پیمبر گشت فارغ از نماز
این کرم خود در جهان ناید ز کس
مصطفی میگفت با اصحاب خویش
اندرین گفتار بود آن رهنما
جبرئیل آورد از حق انما

در زیان آمد ولی با سود رفت^(۱)
گفت من دارم سلیمانی ببین
گفت با حیدر که هستی اهل راز
خود تو باشی خلق را فریاد رس
مرهمی باشد علی بر جان ریش

۲۰۶۵

قوله تعالى: «انما وليکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون
الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون»

گفت پیغمبر بیاران این سخن
گفت حیدر را خدا این تحفه داد
گفت او والی بود در ملک من
گشت داخل از یقین زوج بتول
حاکم و میر و ولی خلق شد
هر که باشد مصطفی او را ولی^۲
مصطفی چون هست هادی خدا

پیک رب العالمین آمد بمن
بر همه خلق جهان فضلش نهاد
خود یقین میدان و را در سلك من
در ولایت با خداوند و رسول
در ولا با مصطفی هم دلق شد
پس ولی^۱ او بود بیشک علی
شد علی هادی شرع مصطفی

۲۰۷۰

غیر حق خود نیست با حیدر کسی
او بده در عالم معنی بسی^(۲)

۲۰۷۵

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم: «كنت مع الانبیاء سراً ومعی جہراً»
چون ولایت کرد در عالم ظهور
بوده مخفی با تمام انبیا
غیر حیدر نیست با من در وجود

دید او را موسی اندر کوه طور
گشته ظاهر با من آنشیر خدا
ز آنکه کرده او بحق دایم سجود

۱ - همچو آتش در میان عود رفت .

۲ - او نموده راه حق بر هر کسی (نسخه) .

غیر حیدر نیست مقصودم کسی گفته این اسرار معبودم بسی
 ۲۰۸۰ کن بحیدر رشته ایمان درست باب شهر علم من او شد نخست
 کرده‌ام ختم نبوت در جهان
 شد بر او ختم ولایت این بدان

بیان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان (ع) بخلاف و امامت
 يك روايت خوب از من گوش کن جام^(۱) از ساقی کوثر نوش کن
 نقل دارم از ثقات با صفا آنکه روزی حضرت خیرالوری
 چونکه او بر گشت از حج الوداع در غدیر خم مکان کرد آن مطاع
 ۲۰۸۵ جبرئیل از حضرت عزت رسید نزل از حضرت به پیش او کشید
 پیش او از پیش حق آورد پیک آیه یا ایها بلغ الیک
 گفت ای اصحاب دارم رازها رازها را گویم ایندم بر ملا
 هرچه میکردم نهان ز اهل وعید
 من بگویم چونکه فرمان در رسید

قال جل وعلا :

« یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت رسالته »

پس نبی فرمود منبر ساختند از جهاز اشترش افراختند
 رفت بر منبر رسول از پر دلی بود همراهش در آن منبر علی
 ۲۰۹۰ گفت با اصحاب پیغمبر تمام این کلام خوش ادا و با نظام
 با شما ای مردمان با وفا
 نیستم اولی تر از نفس شما؟

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : « یا ایها الناس الست اولی بکم من انفسکم » قالوا بلی یا رسول الله قال : « من کنت مولاه فهنا علی مولاه »
 جمله گفتند از طریق مهتری تو بما از نفس ما اولی تری

گفت هر کس را منم مولای او
حیدر از فرمان رب کاینات
هر که اودر دین من باشد درست
هر کرا باشد امیر و پیشوا
چون مرا دانی نبی از عاقلی
چون خطاب آنشه بشیخ و شاب کرد
چونکه بشناسید حیدر را مقام
آورید ایمان بشاه اولیا
هر که دارد در دل خود مهر من

چون شما را مهر او در دل شود
آنزمان دین شما کامل شود

قال الله تبارک و تعالی :

« الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً »

من بگویم آنچه مقصود خداست
من بگویم با تو راز سترپوش
من بگویم هر چه دارم در زبان
من بگویم قصه نوح تمام
هر کرا من یار حیدر یار اوست
هر کرا او شاه شد از من بود
هر کرا اودوست من خود دوستش

هر که را او روز شد روشن بود
هر کرا او شاه شد با من بود

پس علی مولای او باشد نکو
شد ولی بر مؤمنین و مؤمنات
مهر حیدر در دلش باشد نخست
بعد من باشد امیرش مرتضا
پس بداننی ابن عمم را ولی
روی خود بر جانب اصحاب کرد
نعمت حق بر شما آمد تمام
حق شود راضی ز اسلام شما
مهر حیدر بایدهش در جان و تن

در نهان و آشکارا عین ماست
گر همیخواهی که دانی باده نوش^(۱)
بشنو و در گوش گیر و خوش بدان
ز آنکه هستت کشتی معنی بکام
دشمن او سرنگون بردار اوست
دست او میدان که دست من بود
دشمنش را از غضب تو پوست کش

وقال عليه السلام: «اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره
واخذل من خذله والعن على من ظلمه»

<p>دست خود برداشت از بهر دعا دشمنانش را بزن بر سینه تیر منزل آندوزخی در نار کن هر که یارش نیست زویمزار باش هر که بر دارد تو هم برداریش دست او بگیرفت و پیش خود بداشت هر دو بنمودند از يك پیرهن دمك دمی عیان کرد او درست در مبارکباد او یکدل شوید در مبارکباد بگشاده زبان بر سر خلقان تو گردیدی ولی</p>	<p>چون پیمبر کرد این معنی ادا گفت الهی دوستش را دوست گیر یا الهی دشمنش را خار کن هر که او را یار باشد یار باش هر که بگذارد تو هم بگذاریش در ولایت چون علی را برگماشت چون دو سر بودند اندر يك بدن لحمك لحمی بیان کرد از نخست گفت یا اصحاب من مقبل شوید جملگی خوشحال گشتند آن زمان پس عمر بر خاست گفتا یا علی</p>	<p>۲۱۱۵</p> <p>۲۱۲۰</p>
--	---	-------------------------

هم بقول این شه آخر زمان

گشتی آخر تو امیر مؤمنان

بخ بخ لك يا ابا الحسن اصبحت مولای ومولا كل مؤمن و مؤمنة

<p>زانکه هستی این زمان نور رسول من ندارم از تو این معنی نهان که شدی مولای جمله مرد و زن روسیه شد هر که او انکار کرد باطن انسان همه مفتوح از اوست از محبت جملگی گشتند پر هر که کرد انکار او خود جان نبرد مشنو از منکر در این معنی سخن</p>	<p>من ولای تو بجان کردم قبول چون عمر راند اینمعانی بر زبان گفت بادت این مبارك بوالحسن چون عمر بوبکر هم اقرار کرد باطن ایمان ما را روح از اوست ریخت پیغمبر بگوش جمله در هر که او اقرار کرد ایمان ببرد تو بغفلت عمر خود ضایع مکن</p>	<p>۲۱۲۵</p> <p>۲۱۳۰</p>
--	--	-------------------------

زانکه انکار از خدا دورت کند
 باولی اقرار نمودن که چه
 پی نبردی خود براه راست تو
 در دل دانا ز معنی گنج شد
 خلقها در رنج گنجاند او نهان
 گنجها از گنج او آوردهام
 من کلید آن ز مظهر ساختم
 هست شهرستان علم مصطفی

وز طریق مصطفی کورت کند
 بر طریق کافران بودن که چه
 زانکه در معنی نداری هیچ بو
 در دل نادان معانی رنج شد
 گنج دارم من بعین تو عیان
 واندر آن يك جوهری پروردهام
 باب آن از مهر حیدر ساختم
 تو بمظهر کن در آخر التجا

۲۱۳۵

گر نمیدانی تو شهر و باب را

باب ، حیدر دان و شهرش مصطفی

قال النبی صلی الله علیه و آله : « انا مدینة العلم و علی بابها »

مرتضی و آل او يك مظهرند
 حب ایشان دار دایم در ضمیر
 حب ایشان دار و راه شرع رو
 حب ایشان دار و از غم شادرو
 جان جانان آنکه او را مصطفی
 جان جانان آنکه در دل نور از اوست
 جان جانان آنکه با او هلاقی است
 جان جانان آنکه جبریل امین
 جان جانان آنکه چون روح است او
 جان جانان آنکه در دل دین ازوست
 جان جانان کیست با جانم یقین
 جان جانان آنکه نام او علی است
 جان جانان آنکه او را قدرتست

حیدر و اولاد از يك گوهرند
 تا شوی روشن تر از مهر منیر
 تا کنی در مزرع ایمان درو
 جان و ایمان را بجانان کن گرو
 خود شفیع آورده است اندر دعا
 دیده و جان نبی مسرور ازوست
 در بر او خلعتی از انماست
 سالها بوده است با او همنشین
 در حقیقت کشتی نوح است او
 صبر و آرام دل مسکین ازوست
 آنکه مهر اوست ایمانم یقین
 هم بظاهر هم بباطن او ولی است
 هم یدالله است و عین رحمت است

۲۱۴۰

۲۱۴۵

۲۱۵۰

- جان جانان آنکه علم من از اوست
جان جانان مرتضی باشد مرا
۲۱۵۵
جان جانان کرده در جانم وطن
بود منصور آنکه سر را فاش کرد
نقش این مظهر ندیده هیچکس
من چو جان خویش پنهان دارم
زانکه مقصودم زمعنی خود هم اوست
۲۱۶۰
من که عطّارم ز شك برخاستم
اصل معنی را بگفتم من عیان
هست این عالم پر از غوغا و شور
واندر آن دین میکند عقبی خراب
هر که در دنیای دون آلوده شد
هر که او اسرار سبحانی شنفست
۲۱۶۵
هر که با او اهل معنی یار شد
هر که اسرار ولی خواهد شنید
آن یکی خانه است جای دو مکن
هر که او را دل بصد جا بند شد
هر که او را دیده احوال بود
۲۱۷۰
هر کرا با مصطفی ایمان بود
هر کرا باشد محمد پیشوا
هر که را باشد علی خود رهنما
هر کرا باشد کمال و دانشی
۲۱۷۵
هر کرا باشد بقرآن التجا
هر که را باشد بشه قبله درست
- بلکه خود عطّار در معنی هم اوست
چون بدانستی براه او درا
آید ایندم بوی منصوری ز من
نقش بود او خویش را نقّاش کرد
دم نگه دار و مزن با کس نفس
در میان جان چو جانان دارمش
هست دریائی که این گوهر در اوست
نخل معنی از یقین آراستم
لیک از ارباب صورت شد نهان
هر کسی دینی گرفته خود بزور
حاصل از دینش بود آخر عذاب
او بکفگیر بلا پالوده شد
در حقیقت راه انسانی گرفت
عارف تحقیق چون عطّار شد
دل ز غیر او همی باید برید
تیره دل از نقش غیر او مکن
پیش او اسرار من کی پند شد
در دو عالم کار او مهمل بود
حبّ شاهش در میان جان بود
او علی را داند آخر رهنما
او رسیده خود بشهر هل ااتا
اینها الناس بود خود پرسشی
از درون او بر آید انما
علم صورت را بکلی او بشست

هر کرا گشته سعادت یار او
هر کرا گردد سعادت رهنمون
هر کرا باشد سعادت همنشین
اصلم از تون است و نیشابور جای
گشته‌ام از خادمان در گهش
فخرها دارد ملک از خادمیش

شہسوار دین بود سردار او
منزل او هست نیشابور و تون^(۱)
شد بسوی مشهد سلطان دین
باشدم در مشهد سلطان سرای
بلکه گردی هستم از خاک رهش
حور جنت یافت راه محرمیش

۲۱۸۰

در ره کعبه کنی بر خود حرج

یک طوافش بهتر از هفتاد حج

قال النبی صلی اللہ علیہ و آلہ : «من زار ولدی بطوس فکانما زار بیت اللہ
سبعین مرة»

این سخن باشد بقول مصطفی
همچو عطارم کمین هندوی او
فخر من این است کز شهر توام
فخر انسان خود بملک و جاه نیست
هست این پرده میان ما و حق^(۲)
من سبق را از علی آموختم
جوهر و مظهر ز معنیهای اوست

طوف او هفتاد حج دارد بها
مرغ روحم زایری در کوی او
خادمی سرگشته از بهر توام
غیر را در پرده دل راه نیست
ور نه دارم ملک معنی زیر دل
جوهر و مظهر از او اندوختم
کاندرین دنیا چوروی او نکوست

۲۱۸۵

۲۱۹۰

ای ترا روئی بهر انسان شده

عالمی در روی تو حیران شده

حکایت بر روح صاحب الولاية و بیان آنکه هر که او را شناخت ، صاحب
دل است و هر که او را نشناخت گرفتار آب و گل

یا امیر المؤمنین این بنده‌ات
یا امیر المؤمنین عطار سوخت
از گنه کاری شده شرمنده‌ات
در میان آتش اسرار سوخت

۱ - جای او باشد به نیشابور و تون (خ ل) .

۲ - از پس این پرده دادند سبق ل خ) .

- ۲۱۹۵ یا امیر المؤمنین دستم بگیر
میکنی ای پادشاه انس و جان
گر چه دورم بر تو دارم التجا
دستگیر خلق عالم شاه ماست
دستگیر هر که شد انسان شد او
لاف منصوری زند در ملك هو
جمله ملك و ملايك آن تو-و
مظهر و جوهر ز دو نان دور دار
بس ز غییم مژده ها دادی که رو
مظهر و جوهر ز کان ما بود
اینهمه معنی ز گنج سر ماست
۲۲۰۰ مظهر ما هم به پیش یار ماست
اهل دل خود ظاهرش رانیک دید
اهل دل داند معنیهای او
اهل دل با حقتعالی راز گفت
ای شده در ملك معنی پایدار
هست احمق دور از معنی دل
۲۲۱۰ اهل دل دارند جام معرفت
اهل دل دارند سر یار من
اهل دل داند حقیقت را تمام
اهل دل گویند راز دل بدل
گر همیخواهی که اهل دل شوی
۲۲۱۵ کن مقام و منزل سلمان طلب
هر که او را حال سلمانی بود
- چون تو باشی دستگیرم یا امیر
دستگیری کن ز پا افتاد کان
حاجت عطار مسکین کن روا
داغ مهرش بر دل آگاه ماست
رست از جسم و تمامی جان شداو
هم تو گشتی دار منصوری برو
ناصر خسرو شده دربان تو
روح عطار از تو تا یابد قرار
خاطر خود را مرنجان نو بنو
اندر این دنیا نشان ما بود
کی بگوئیمش بمفلس کین کجاست
خود بدست مفلسان جوهر کجاست
او گل بستان ظاهر نیک چید
در سر مردان بود سودای او
خود شنید آن رمز و بااوباز گفت
رایت معنی بیا بر پای دار
همچو حیوان در فتاده او بگل
تو کجا یابی مقام معرفت
آنکه در جان است پود و تار من
تو چه میدانی که هستی از عوام
چون ندانستی شوی پیشم خجل
همچو عطار اندر این منزل شوی
تا بیابی سر معنی بی سبب
بر سر او تاج سلطانی بود

همچو سلمان چون اباذر راه یافت

معنی عرفان دل از شاه یافت

تربیت نمودن بطلب هدایت و بیان آنکه مراد از کلمه التعظیم لامر
الله فرمان بردن ولایت امیر است و تعظیم نمودن آن و شفقت نمودن
بر خلق بتعلیم آن

۲۲۲۰	ای پسر گویم ترا آثار خیر چند چیزی کن بمعنی اختیار اولا ترس از خدا باید ترا دومین بر خلق عالم رحم کن امر حق را تو بسی تعظیم کن امر حق چبود مطیع شه شدن از اولوالامر ار کنی فرمان قبول بعد از آن از جان طلب کن راه را واندر آن ره میطلب تو شاه را	تا بیابی بهره در کار خیر تا دهندت جام معنی صد هزار تا سعادتها سزا باشد ترا ز آنکه پیغمبر بما گفت این سخن خلق را کن شفقت و تعلیم کن با مطیعان ولی همراه شدن هم کنی از حق اطاعت هم رسول
------	---	---

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : «التعظیم لامر الله والشفقة علی
خلق الله»

۲۲۳۰	تا که ایمانت شود محکم از او جان خود آمیز با مهرش نکو دیگری آن کز میان خلق رو چون بیابی سرما سرپوش باش رو چو عطار و قناعت پیشه کن زاد راحت هرچه باشد غیر ازین ای برادر اهل دنیا را مبین تو بهر درویش عارف باش یار چون به بینی جوهر ذاتم چنان	مهر او میدار در جانت نکو تا در آید در میان جانت او گوشه گیر و درون دلش رو در میان عاشقان می نوش باش در میان مظهرم اندیشه کن دشمنان باشند و دارندت کمین ز آنکه ایشانند گمراهان دین گاه گاهی جوهر را پیش آر اندر آیی در میان سالکان
------	---	---

در ز بحر دل در آرم بی‌شمار

هر دری زین گوشوار عالمی است

فکر و ذکر خویش را صافی بساز

بعد از آنی روزه‌دار از کل نفس

از طعام بد بپرهیز ای پسر

نفس را از روزه اندر بنددار

روزه میدار چون مردان مرد

نی همین از اکل او را بازدار

رو تو کش نفس و مگردانش توسیر

ذکر حق باشد تمامی کار او

در میان اهل معنی کن حضور

رو تو از مردان دین غافل مباش

گر تو اهل فضل را نشناختی

رو معانی دان شو و اسرار خوان

نقطه باب ولایت را طلب

گر نبایستی بعالم راهبر

انبیا را اولیا باشد وصی

اولیا و انبیا لطف حق‌اند

انبیا را خود ولی باید مبین

گر تویی ایشان روی راه ای پسر

گر نیایی تو ولی را در جهان

هر چه ایشان گفته‌اند آنرا شنو

تا شوی در ملک معنی مقتدا

۲۲۴۰

۲۲۴۵

۲۲۵۰

۲۲۵۵

گر تو می‌جوئیش رو جوهر بیار

هر که این^(۱) را گوشدار آدمی است

جهد فرما آن‌گهی اندر نماز

ز آن‌که باشد روزه تو غل نفس

همچو دد کم باش خونریزای پسر

مر ورا نز لقمه خورسنددار

نفس خود را از همه میدار فرد

بلکه نگذارش بفکر هیچ‌کار

و آن‌گهی بر خود مگردانش دلیر

ورنه از خوردن نباشد عار او

ز آن‌که ایشانند چون دریای نور

ز آن‌که ایشانند ما را خواجه تاش

دین و دنیا را بك جو باختی

تا شوی در ملك معنی جان جان

و آن‌گهی از وی هدایت را طلت

کی فرستادی رسول با خبر

اولیا را اصفیا باشد صفی

در حقیقت جمله حق مطلق‌اند

تا بگوید علم معنی را یقین

از حقیقت خود کجا یابی خبر

رو ز مظهر جوی تا گوید عیان

هر چه کردند ای پسر با آن‌گرو

خیز و بر خوان رب انصرنی علی

تا رسی بر آنچه مقصودت بود (۱)
بهره کی یابی ولی زین کار تو (۲)
هر که آزار کسی دارد بدل

خود بیابی آنچه مطلوبت بود
ز آنکه میجوئی بسی اسرار تو (۳)
پیش مردان باشد او دایم خجل

جانت از مهر علی آباد کن (۴)
خاطرت از بار غم آزاد کن

سؤال نمودن خواجه ابوالحسن نوری سبب مخالفت معویة بن ابی سفیان
علیه اللعنه و بیان نمودن آنرا

خواجه نوری بما همخانه بود
علم معنی از وجودش همچو نور
یک شبی در پیش من آن بحر راز
از احادیث نبی و از علوم
گفتگوئی بود خوش ما را بهم
گفتمش از حرب صفین گو سخن
چون امیر المؤمنین آن قتل عام
چون کلام الله را بز چوب دید
که شما را خود طبیب حاذقم
صد هزاران تن ز سر بیجان شده
اینچنین قتلی ندانم بهر چیست
پور بوسفیان ز اصحاب نبی است

وز طریق ناقصان بیگانه بود
شعله میزد همچو (۵) نور کوه طور
از حکایات شهان میگفت باز (۶)
وز حکایات شه هر مرز و بوم
از مقامات صحابه بیش و کم
یا ز حرب نهروان هم یاد کن
کرد و گفتا خود منم نص کلام
کرد با اصحاب خود گفت و شنید
آن کلام صامت و من ناطقم
ذوالفقار شاه خونریزان شده
پور بوسفیان بگو بر دین کیست
جنگ او با مرتضی از بهر چیست

۱ - محبوبت بود (خ ل).

۲ - راه حق رفتن نباشد کار تو.

۳ - ز آنکه میخواهی بسی آزار تو.

۴ - روتو از بهر خدا دل شاد کن.

۵ - بر طریق.

۶ - راز.

- گفت او با من که گویم سرّ این ۲۲۷۵
چونکه فاروق از جهان بیرون شتافت
گفت با او چون تو هستی خویش من
بیتو ملک شام ویران میشود
بایدت رفتن بشام و عدل کرد
خاطر درویش و مسکین شاد کن ۲۲۸۰
پس بدست خویش منشورش نوشت
او گرفت آن حکم و شد تا حدشام
گاه گاهی از ضرورت ظلم کرد
چون شنید او بارها آن ظلم و داد
عاقبت از ظلم و جور آن پلید ۲۲۸۵
مردمان کردند سعی قتل او
پور صدیق آمده با او بجنگ
هم بایشان سعد و مالک یار شد
این خبر چون پور بوسفیان شنید
زین خبر صبح نشاطش شام شد ۲۲۹۰
پس تفحص کرد کاینغوغا که کرد
مردمان گفتند کز دفع گزند
و آنهمه در پیش حیدر رفته اند
جمله را با او شده بیعت درست
چون همه در بیعت شاه آمدند ۲۲۹۵
او ورا از شام دردم عزل کرد
- گوش خود را سوی من دارای امین
حکم در ایّام ذوالنورین یافت
دایماً خواهی که باشی پیش من^(۱)
بر طریق قوم هامن میشود
مال دنیا را سراسر بذل کرد
مسجد اندر شام و مصر آباد کن
کرد لازم حکم او بر خوب و زشت
زیر حکم آورد مردم را تمام
بر همه ارباب دولت ظلم کرد
او تغافل کرد و داد کس نداد
گشت ذوالنورین کشته روز عید
هیچکس حاضر نشد در غسل او
بر سر او بارها میریخت سنگ
ز آنکه از کردار او بیزار شد
گفت واویلا خلیفه شد شهید
ظلم پیشه کرد و بی آرام شد
با خلیفه اینچنین سودا که کرد
جمله از قهرش ز اطراف آمدند
بر ره سلمان و بوذر رفته اند
گوئیا این نخل از آن باغ رست^(۲)
از همه راهی بیک راه آمدند
هر چه بود از مال جمله بذل کرد

۱ - خواهمت دایم که باشی پیش من

۲ - این شجر از باغ سلطانی برست

پس امیر از شام او را خلع کرد
 مملکت را حکم با عباس داد
 بهر ملک شام منشور او گرفت
 پورسفیان لشکر را عرض کرد
 کرد شخصی را سوی حیدر روان
 گفت دارم خون عثمان را طلب
 قاتلان هستند پیشت اینزمان
 تا از ایشان من کنم تحقیق آن
 پس همیگفتند از هر مرد و زن
 که علی صد بار با ایشان بگفت
 که باو دم کم زنید از هر کجی
 گر باو دیگر عداوت میکنید
 ترك کردند آنجماعت چند روز
 کار خود کردند و شه حاضر نبود
 شاه هم اندر جواب نامه گفت
 گر تو اندر قتل او داری سخن
 زود حاضر شو بپرس از حال او
 قتل او را تا سبب ظاهر شود
 چون بر او ثابت شود آنحال و کار
 از امیر المؤمنین چون این شنفت
 گفت من خود حاکمم بر اهل شام
 گفت آندم چون علم را بر فراشت
 حکم نشنید از امیر مؤمنان
 کرد در دین چون خلاف آن بیحیا

وین چنین حکم از برای شرع کرد
 بر همه اقران خود فضلش نهاد
 حکم هر نزدیک و هر دور او گرفت
 ۲۳۰۰ بهر لشکر بس یراقی فرض کرد
 گفت رو این نامه را با او رسان
 تا که کرده قتل او را بی سبب؟
 جانب من زود شان بفرست هان
 ورنه ریزد خون خلقی در جهان
 ۲۳۰۵ بملگی با پورسفیان این سخن
 با همه در آشکارا و نهفت
 گشته ذوالنورین با من ملتجی
 خویشتن را زود گردن میزنید
 چونکه بیرون رفت شاه دلفروز
 ۲۳۱۰ اینچنین قتلی بکس ظاهر نبود
 کای شده بامکر و باهر حیل جفت
 ساز دار العدل و تحقیقی بکن
 وز عناد خلق و قیل و فال او
 هر که باشد قاتلش حاضر شود
 ۲۳۱۵ او قصاص آن بیابد در کنار
 پور بوسفیان جواب خوش بگفت
 متفق باشند با من خاص و عام
 حاکم اندر شهر کی خواهم گذاشت
 او فتاد اندر خطا يك چند آن
 ۲۳۲۰ گشت واقع لاجرم آن حربها

این سخن را چون بیان کرد این چنین
گفت از من بشنوای طالب عیان
من ز باب خود شنیدم این سخن
گفتم ای نوری چه میگوئی در این
این حکایت را که من سازم بیان
کو بمن گفت این معانی فهم کن
شافعی هم گفته زین معنی تمام
وین سخن خاص است در عالم نه عام

عقد اخوت مصطفی با مرتضی

گفت روزی مصطفی اصحاب را
گفت او با یکدگر یاری کنید
چون شوم من یارتان حق یار شد
عقد میفرمود با هم در اخا
خود بهم عهد و وفاداری کنید
از بدیهای شما بیزار شد
گفت ای صدیق هستی یار من
در مغاره بوده یار غار من
در طریق شرع من رست آمده
گفت با فاروق کی چست آمده (۱)
هر دو را با یکدگر بیعت بداد
پس بذوالنورین گفت ای یار ما (۲)
پس بعبدالله (۳) او را عقد داد
دو بدو با یکدگرشان عقد داد
جمله اصحاب کردند خروش
گفت با او مصطفی گو حال گو
گفت ما را یا نبی المرسلین
جملگی گشتند با هم هم نشین
گفت ای نور ولایت در نهان
بعد از آن گفت ای تو محبوب الاله
ز آنکه حق این عقد را در عرش بست
۲۳۲۵
۲۳۳۰
۲۳۳۵
۲۳۴۰

۱- پس عمر را گفت کی چست آمده .

۲- پس بعثمان کرد روکی یار ما .

۳- با بن عوف .

جمله کر و بیان حاضر بدند
حوریان خود جمله جان افشان شدند
حق تعالی بیعت ما بسته است
پس نبی دست علی را چون گرفت
بعد از آن گفتا که شو فارغ زغم
ماه و خورشید اندر آن ناظر بدند
در رخ این هر دو شه حیران شدند
تونه پنداری که این خود رسته است
صیغه عقد اخوت را بگفت
ما چو موسائیم و چون هارون بهم

۲۳۴۵

قال النبی صلی الله علیه و آله : « انت اخي فی الدنيا والاخرة
وانت منی بمنزلة هرون من موسی »

پس مبارك گفت احمد شاه را
هر دو همچون ماه و خورتا بان شدند
از جبینها گرد رفتند آنهمه
زین ولایت مرتضی چون بر فروخت
هر که او با شاه مردان عقد بست
رو تو عقدی بند با ایشان درست
عقد میباید که با دینت بود
پور بوسفیان اگر کرد او خلاف
گر خلافی کرد با شیر خدا
هر که او ضد علی مرتضی است
هر که ضد حق بود او کافر است
کرد آن خورشید روشن ماه را
همچو انجم دیگران پنهان شدند
پس مبارکباد گفتند آنهمه
جان اصحاب نبی از رشك سوخت
زد بدامان نبی بی شبهه دست
دامن آل نبی را گیر چست
در جهان نی ظلم و نه کینت بود
تیغ ظلم او کرد بیرون از غلاف
بود خود آن با خدا و مصطفی
بیشك او ضد خدا و مصطفی است
ضد حیدر دشمن پیغمبر است
رو تو از اهل خدا آگاه شو

۲۳۵۰

۲۳۵۵

پس بدین مصطفی همراه شو

تشویق نمودن مستعدان بولایت حضرت شاه مردان

چون بدین مصطفی همراه شوی
هر چه گفتار کلام است و حدیث
رو تو بیعت کن با اولاد رسول
از طریق مرتضی آگاه شوی
گوش کن مشنو سخن از هر خبیث
تا کند الله ایمانت قبول

۲۳۶۰

هر چه فرمایند میکن تو بجان
خود و رای رأی ایشان راه نیست
چاه چبود چاه خسران چاه ویل
آن سهیلی کز یمن بر هر که تافت
بوی ورنك از حب آل مصطفی است

۲۳۶۵

هر کرا چیزی بخاطر خوش بود
رو تو غیر از راستی چیزی مگو
هر که او دفتر بقلابی کشید
ای برادر خط بقلابی بکش
عالمی از دست خط گمره شدند
خط شه با خط احمد جمع کن
هست قلابی خلاف دین همه

۲۳۷۰

رسم و آئین را گذار و راست باش
راست قول مصطفی و مرتضی است
راه احمد راه حق دان بیگزاف
خط کلام است و حدیث است و ورع
هیچ میدانی که در عالم چه شد

۲۳۷۵

از کسی کو راه حق پوشید و رفت
رو تو بی حکم خدا کاری مکن
هر که از دین نبی بیزار شد
هر که او در راه دین تقصیر کرد
هر که او آید بهمراهی ما
هر که با او یار شد او یار دید

۲۳۸۰

تو بجان کن آنچه گویندت عیان
گر روی ره غیر آن جز چاه نیست
گفتمت حرفی ببینش چون سهیل
از شعاعش بوی دید ورنك یافت
هر که دید او سرخ روی دوسر است
دفتری سازد که ظاهر خوش بود
ز آنکه باشد این بعالم خودنکو
عاقبت خود را بخلائی کشید
پیش قلایان فکن این غل و غش
جمع دیگر بر خطوط شه شدند
بعد از آن چون نورایمان شمع کن
چیمست چندین رسم و این آئین همه
باش یگروی و مکن این راز فاش
غیر این هر کس که کرد او بر نخاست
راه دوزخ دان ره اهل خلاف
نیست حاصل دیگرانرا جز جزع^(۱)
اینهمه بدعت بعالم از که شد
آستان دوزخ او بوسید و رفت
خویش را در ضد چومرداری مکن
او نجس گردید چون مردار شد
خویشان را در جوانی پیر کرد
جای او باشد بهشت باصفا
کور شد آنکه ورا اغیار دید

- هر چه در عالم بظاهر حاضر است
تو بظاهر نیک باش و نیک رو
رو مقام بیخودی را گوشه کن
غیر ایشان نیست هادی ای عزیز
تو کناره گیر از شهر بدان
هست صحرا وادئی بس با حضور
هست صحرا جای امن و باصفا
هست صحرا آنکه گل روید از او
غیر را آنجا نباشد هیچ راه
چون برون آیی تو از شهر بدن
بوی حب مرتضی مست کند
خانه و شهر بدن ویران کنی
رو تو نیکو باش و هر جا باش باش
رو بلای آسمانی را بخر
گر بلا از وی بود نیکو بود
هر بلا کز وی بیاید خوش بود
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع
حیف باشد خود که شیطان در جهان
رو تو از وسواس شیطان دور باش
گر بصورت در دو مظهر جلوه کرد
هست بینا آنکه راه حق رود
رو بحجت کار کن با شاه حق
راه حق از معصیت گردد خراب
ساختی يك خانه را هفتاد در
- تو یقین میدان که فانی آخر است
تا بیاطن تو شوی معنی شنو
و آنکهی گفتار ما را توشه کن
گر تو بینی نا کسی و بی تمیز
رو بصحرا آر و خود را وارهان
دیده اغیار از آنجا مانده دور
هر که آمد رفت از اهل وفا
اهل معنی نکته ها گوید از او
خار نبود در میان آن گیاه
اندر آن صحرا روی بی خویشتن
در بهشت عدن پابست کند
همچو گل جا در میان جان کنی
ز آنکه این معنی نباشد بی بلاش
تا که یابی از بلای او ثمر
خود بلای تو همه از تو بود
بر سر تو خود بلای تو بود
گر کنی حشر تو باشد با سباع
خود تو و سوا سی شوی با این و آن
تا ببینی با نبی در يك قبش
مظهر ما در دو عالم هست فرد
کور گردد آنکه او بر دق رود
ز آنکه اعمی را نباشد راه حق
من ز جور تو دلی دارم کباب
سر بسر از دین احمد بیخبر
- ۲۳۸۵
- ۲۳۹۰
- ۲۳۹۵
- ۲۴۰۰
- ۲۴۰۵

مصطفی گفتا علیؑ بابها
تا بری از جمله صدیقان سبق
تا ببینی جنّت و فردوس را
رو تو فتّاح علیم از حق شنو
در درون جبه و هر دلق شد
از درون یابم بسویش راه را
در حقیقت مرتد و ملعون شوی
در دلت نهی ز ایمان کن روان
تا که باشد علم شرع تو نکو
بر همه اطوار سنّت رفته‌ام
راه حیدر را در این خود کی شکست
قرنها این بُد سرشته در گلم
عیب من در این سخنها تو ممکن
غیر دینش را همه ویران کنم
واندر آنجا جای ده جانانه
در دو عالم مایه نیکو بود
چون نداری گنج گردی بینوا
پیش تو دیو لعین رحمان بود
تیره از ظلمت مساز آئینه را
از جهان میدان که باایمان برفت
و آنکهی رو جان دشمن چاک کن
ز آنکه دشمن را نباشد بیخ و بن
وز عطایش در معنی سفته‌ام

باب يك دانم بگفت مصطفی
خود بر آ از باب او در علم حق
رو ازین در تو بشهر مصطفی
چونکه جنّت خواستی باحق گرو
ز آنکه حق دانا ز سرّ خلق شد
من درون جبه دیدم شاه را
گر بدین و مذهبش تو نگروی
مذهب غیر از دلت بیرون دوان
مذهب شه را بدان و راه جو^(۱)
من براه اهل ملت رفته‌ام
سنّت پیغمبر و ملت یکیست
هست مهر شاه مردان بر دلم
تا که گفت آنشاه من بامن سخن
آنچه او گفته است من خود آن کنم
تو ز دین او بکن يك خانه
مایه تو گنج حبّ او بود
گنج و مایه حبّ او باشد ترا
خانه تو خانه شیطان بود
جامده در خانه بغض و کینه را
هر که بر دین شه مردان برفت
خانه دل را ز غیرت پاك کن
جان دشمن چاک کردم زین سخن
من سخن از دانش او گفته‌ام

ور نه از عطار کی آید سخن این معانی را بدان و فهم کن

در درون خود آتش شوقش بود

در میان جان من ذوقش بود

تنبیه ارباب غفلت ، و بیان احوال و دریافت خود ، و نصیحت نمودن غافلان

ای تو غافل از درون و از برون خود در افتادی در این چه سرنگون

۲۴۳۵ ور نه من راحت ز معنی ساختم سحر ایمان را در او پرداختم

راه روشن ساختم از نور او چون ندیدی تو شدی مهجور او

جان من نور ولای او گرفت وز دو عالم خود صدای او گرفت

خاک نیشابور از او گلزار شد هر که بد در خواب از او بیدار شد

من دراو کشتم ز بهرت گل بسی

۲۴۴۰ نا کسانرا کی رسد زان غنچه بو عاقبت گل را بچیدم بی خسی

هاتف غییم همی آواز داد يك گلی از غیب در دستم نهاد

گفتمش ای سر غیبی حال این گوی با من تا شود سرم یقین

گفت این معنی که با تو همراه است يك گلی از بوستان الله است

بلبل آن بوستان ساختند بعد از آن مست جهان ساختند

۲۴۴۵ این معانی را که تو خواهی نوشت هست ورد جمله حوران بهشت

هیچ عاقل بر ملا این را نگفت جمله دارند این معانی را نهفت

من بخود این را نگفتم در جهان هر چه گفته است او بگویم من عیان

من نشان بی نشانان یافتم در دل خود گنج پنهان یافتم

سالها در این سخن حیران بدم واندر آن دریای بی پایان بدم

۲۴۵۰ بوی گلزارت دماغ من گرفت عالمی نور چراغ من گرفت

رو ببر تو از چراغم روشنی تا نباشی تو چو خفّاش دنی^(۱)

روشن و خندان شواز نورش دمی لحظه بر ریش دل کن مرهمی^(۲)

۱ - گر نباشی همچو خفّاش دنی (خ ل)

۲ - رو تو روشن باش از نورش دمی

باش بر جان همه چون مرهمی

گوش کن اسرار حق راهم چو من
 تن ترا ویران ز دنیائی کند
 ۲۴۵۵ اندر این دنیا چو تن پرور شوی
 از تن بیسر چه آید غیر هیچ
 گنج باشد هیمه دوزخ یقین
 ای برادر خویش را صافی بساز
 تا رهائی یابی از شیطان تن
 جان ترا روشن ز بینائی کند
 از چنین تن عاقبت بیسر شوی
 هیچ چبود هیچ میدانی تو گنج
 سهل باشد گرتو باشی این چنین
 تا شود درهای رحمت بر تو باز

چون شدی در راه حق حق را ببین

این سخن نقل است از سلطان دین

بیان سر لو کشف نمودن علی علیه السلام و به عین الیقین ، عالم
 بعلوم آن بودن

آن امیری کو بود در راه حق
 خوانده او علم لدنی را تمام
 ۲۴۶۰ گفت چون حق را بدیدم در یقین
 چونکه علمت یافت حق را در عیان
 گر ببیند آنچه من هم دیده ام
 ۲۴۶۵ سر غیبی بر دلم گشته عیان
 از نهان و آشکارا حاضرم
 چون بدیدم حق نبینم هیچ غیر
 من بباطن دیده ام حق را یقین
 من بعین عین خود حق بین شدم
 هر که از فرمان من سر تافته
 ۲۴۷۰ هر که با حق راست رفت ایمان برد
 داده حق بر من بقدرت ذوالفقار
 من بغیر از حق نبینم هیچ چیز

هر چه حق گفته است من آن کرده‌ام
 ای برادر راه حق چون شاه رو
 غیر حق را جمله ویران کرده‌ام
 ز آنکه او در راه حق بُدپیش رو
 رو چو او دین محمد را بگیر
 تا شود روز پسینت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان براه حق و بیان مستی و شور کردن، و ظهور
 ولایت ولی رادر هر نشأه باز نمودن، و شرح حال خود بر آن افزودن
 شو مطیع مصطفی و مرتضی
 تو ثنای شه بجان پیوند ساز
 جملہ عالم فتنه و غوغای اوست
 او ظهوری کرده در جانم بدهر
 موج اسرارم نگر منصور وار
 گاه عاشق گاه معشوق است آن
 گاه سلطان گاه رحمن گاه نور
 گاه ایمان گاه احسان گاه لطف
 گاه روح و گاه روان و گاه جان
 گاه عیسی گاه موسی گاه طور
 گاه جود و گاه هم و گاه غم
 گاه ایمان گاه برهان گاه نوح
 گاه طوفان گاه باران گاه نم
 گاه جام و گاه باده گاه خم
 گاه گویا گاه بینا در همه
 گاه زرع و گاه درع و گاه شرع
 گاه جید و گاه دید و گاه عید
 گاه سلطان گاه شاه و گاه میر

۲۴۷۵
 ۳۴۸۰
 ۲۴۸۵
 ۲۴۹۰

ز آنکه حق گفته بقرآنشان ثنا
 تا شود پیوند تو با اهل راز
 در همه جا منزل و مأوای اوست
 لاجرم اسرار ریزم نهر نهر
 هر زمان نوعی دگر گیرد قرار
 گاه بارض و گاه بعیثوق است آن
 گاه رفته در درون نار و شور
 میرسد زو بر دل آگاه لطف^(۱)
 گاه گشته در درون جان نهان
 گاه کرده در درختی او ظهور
 گاه بوده در معانیها کرم
 گاه در اجسام انسان روح روح
 گاه اندر جوش معنی همچویم
 گاه در جای رسول او گشته گم
 گاه بوده چون شبان اندر رمه
 گاه اصل اندر یقین و گاه فرع
 گاه پیر و کرده عالم را مرید
 گاه او شاه دو عالم را وزیر

گاه در ملك معانی شه نشان	گاه کان و گاه جان و گاه روان	۲۴۹۵
گاه هست از نور اعیان دلفروز	گاه سال و گاه ماه و گاه روز	
گاه بوده با ملا يك در نور	گاه سر و گاه بر و گاه فرد	
گاه کرده در دل انسان ظهور	گاه نطق و گاه خلد و گاه حور	
گاه گردد در میان حکم جمع	گاه روزی گاه رازی گاه سمع	
گاه حیدر گاه شیری در جهان	گاه راز و گاه ناز اندر عیان	۲۵۰۰
گاه منصور آمده است و گاه دار	گاه مل گاهی گل است و گاه خار	
گاه بوده اهل معنی را فتوح	گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح	
گاه بر لوح محمد چون قلم	گاه آدم گاه نوح و گاه دم	
گاه آمد همراه احمد بجام	گاه عصمت گاه رحمت گاه نام	
گاه رفته بر سر مستان که هی	گاه تارك و گاه باغ و گاه می	۲۵۰۵
گاه در كل جهان کرده ظهور	گاه اوّل گاه آخر گاه نور	
گاه در ملك معانی جان و تن	گاه با من گاه بی من گاه من	
اینهمه گفتار از گفت نی است ^(۱)	اینکه من گفتم همه گفت وی است	
بلکه در عین این معانی دیده ام	من زنی این رازها بشنیده ام	
اینهمه افغان من از نائی است	گفتگویم نه همه هر جائی است	۲۵۱۰
آن دم بیرون که بر من میدمد	برده چون نائی ز چشم من رمد	
تا نیاویزند از دارت نگون	همچو حیدر بگذر از دنیای دون	
تخم دین ^(۲) جز در زمین دل نکاشت	حیدر از دنیا یکی در هم نداشت	
فاطمه او را بمعنی محرمی	بود او را مصطفی خوش همدمی	
کس نبرده در جهان زیشان سبق	بوده سبطینش ز محبوبان حق	۲۵۱۵
خشك لب بنشین تودر نزدیک نهر	این منم از درس ایشان برده بهر	
یا برون آیکزمان از شهر تن	نهر خود پر آب کن از بحر من	

۱- اینهمه معنی ز گفتار نی است .

۲- بلکه او تخمی ز گندم هم نکاشت .

- هر که با من باشد او همچون من است
 شهر من شهر امیر است ای پسر
 شهر من تون است و نیشابور هم
 خاک این وادی به از گل جهان
 همچو مکه طوس باشد جان ملک
 ملک من دارد دو نقد مرتضی
 ملک ما را بر همه جا فخرهاست
 چون محمد^(۱) میر نیشابور شد
 از جفا چون گشت محروم و قش لقب
 من از آن خاکم که خاکم نور باد
 زید سلطان را زیارت کن بتون
 سرخ کوهک گشت چون ارزنده اش
 اصل من از تون معمور آمده
 هست نام من محمد ای سعید
 من ز باب علم عطار آمدم
 من شدم عطار و عطار آن من
 من بحکمت گفتم این اسرار را
 یار احمد دان و حیدر را بهم
 یار صورت گرچه هست این با وفا
 مصطفی و مرتضی خود بی شکی
 آل احمد خود همه جان منند
 در هدایت معنی ایشان یکی است
- در درون او ز معنی روزن است
 تو نداری خود ز شهر من خبر
 در زمین طوس گشتم محترم
 اینمعانی را نمیدارم نهان
 چون رضا گشته در آن سلطان ملک
 آن یکی محروق و آن دیگر رضا
 ز آنکه سلطان خراسان فخرهاست
 از قدومش آن زمین پر نور شد
 سوخت جان بیدلان از تاب و تب
 دایماً این ملک ما معمور باد
 گر تو خود هستی بمعنی رهنمون
 گشته سلطانان عالم بنده اش
 مولدم شهر نیشابور آمده
 شد فریدالدین لقب از اهل دید
 لا جرم گویای اسرار آمدم
 من بدم اسرار و اسرار آن من
 تا شوی یار و شناسی یار را
 یارت ایشانند از حق محترم
 یار معنی بود با او مصطفی
 بوده اندر صورت و معنی یکی
 خود یکی اند از بصورت بس تن اند
 کور آن کورادر اینمعنی شکی است

۱- مقصود امامزاده محمد بن جعفر صادق علیه السلام معروف بامامزاده محمد محروق است

که در خارج نیشابور نزدیک قبر شیخ مدفون است .

- ۲۵۴۰ من که گویم مدح ایشان درسخن
رو منافق حب ایشان کن بدل
خود منافق را نباشد دین درست
از منافق ای برادر دور باش
دان منافق را تو در دین رو سیاه
- ۲۵۴۵ دان منافق همچو نارو همچو دود
دان منافق را تو زنبوران زرد
ای منافق هست کردار تو ننگ
خود منافق نیش دارد در بغل
نیش او زهر است و گفت من دوا
- ۲۵۵۰ تا به بینی شهد زنبوران عشق
دین ما در اصل وصلی داشته
آدم صورت نباشد آدمی
هر که در صورت بماند بد بود
چون گل آدم باسرار او سرشت
- ۲۵۵۵ پس بحکم حق ملایک سجده اش
که ترا چون حق ز گل پرداختند
حق بآدم گفت از گندم حذر
رو کن از گندم حذر باحق نشین
رو تو چون حیدر مخور گندم بدهر
- ۲۵۶۰ چون ز گندم دور کردی نفس را
یعنی از فرمان مکن تو انحراف
چون خلافی از تو ناگه سرزند
همچو شیطان کو زامر انکار کرد
بر کنم بنیاد خصم از بیخ و بن
تا نباشی بیش عزت خود خجل
ز آنکه میراثی بود بغض اش نخست
تا نگردی از رفاقت مبتلاش
چون خرننگ او فتد آخر بچاه
رو گریز از صحبت او خود توزود
سالکان را ریش زخم نیش کرد
همچو حجاج آمدی در دین تولنگ
تا زند بر رهروان نیش آندغل
تو روان بر خیز و نزد من بیا
بر دلت ریزد ز جان باران عشق
وصل آمد هر که اصلی داشته
کی شوند این مردم بد آدمی
معنی آمد نیک و صورت رد بود
وز نفخت فیه من روحی نوشت
جمله کردند و بداد این مرده اش
بر همه عالم خلیفه ساختند
تا نیفتی از بهشت ما بدر
تا شوی واصل تو در حق الیقین
تا نه بینی در درونت نیش زهر
باحیه و علم باشی آشنا
تا نگردی مبتلا اندر خلاف
خط عصیان بر جبین تو کشد
گشت ملعون چونکه استکبار کرد

سر نه پیچی هرگز از فرمان دمی
هست فرمان الهی آنکه تو
هر کرا علم و حیا همره بود
بعد از آن آید حیا نزدیک عقل

تا شوی در ملک معنی محرمی
تابع احمد شوی و آل او
از یقین او تابع آن شه بود
تا بگیرد از علوم عقل و نقل

۲۵۶۵

علم از آدم^(۱) دان که حق داده بوی

من نگویم کز کجا بوده است و کی

تمثیل در فرستادن عقل و حیا و علم از حضرت عزت بحضرت آدم عليه السلام

چون ز عزّت خلعت آدم بداد
گفت ای جبریل این سه تحفه را
گوی کاین سه تحفه از حق آمده
تا بتو باشند خود یار و ندیم
تو بایشان باش و با ایشان نشین
پس نظر کرد آدم معنی در آن
گفت آدم با ملایک در ملا
عقل خواهم تا جدار من شود
خود حیا را جابچشم خویش کرد
منزلی کردند خود هر یک قبول
گفت هر کس علم دارد جان بود
هر که او با عقل باشد متقی است
هر کرا با عقل همراهی بود
هر کرا علم از معانی بوده است
هر کرا عقل و حیا همراه اوست

۲۵۷۰

تاج اسرارش روان بر سر نهاد
بر بند زد آدم خاک کی ما
از برای دید مطلق آمده

هم بتو باشند در معنی مقیم

تا که حاصل گرددت اسرار دین

دید نور عالم معنی در آن

۲۵۷۵

کاین سه جوهر را که آمد از خدا

علم خواهم در دلم محکم شود

او نظر در حرمت او بیش کرد

شرح این معنی همی داند رسول

خود حیا یک شعبه از ایمان بود

۲۵۸۰

این شقاوت بیشکی از احمقی است

دیدنش از ماه تاماهی بود

عالم و اسرار دانی بوده است

آدم معنی دل همراه اوست^(۱)

۱ - چونکه اینعلم از خدا آمد بوی

۱ - خود شاه اوست

من بگویم کز کجا بوده است و کی خل

هر که دارد عقل و دین همراه اوست	۲۵۸۵
عقل با علم و حیا چون جمع شد	
هر که دارد عقل این دو پیروند	
هر که دارد عقل راه شه رود	
رو تو از بی عقل و نادان کن کنار	
خود حیا اهل معانی را بود	
جان من دان پرتو انوار اوست	۲۵۹۰
عقل با علم و حیا همخانه شد	
از من و میخانه عشق آمد برون	
گفت با جان که بیا تا بر پریم	
خیز تا با هم می معنی خوریم	
دل ز باطل پاک کن آنگه درون	۲۵۹۵
ظاهر و باطن بمعنی پاک ساز	
گر نماز پاک خواهی پاک شو	
گلشن جانرا بعشقش پاک دار	
شوق ما از حالت مستان بود	
سر اسرارش نهانی آمده	۲۶۰۰
صد هزاران راز دارم در درون	
ای همه مشغول صورت آمده	
در نظر غیر خدا را پست کن	
تو بخوان و گوش کن اسرار من	
خود مقام فضل منزلگاه اوست	
سینه ها روشن از او چون شمع شد	
پس حیا و علم باوی بگروند	
نی چو بی عقلان درون چه رود	
تا چو حیوان می نباشی در قطار ^(۲)	
علم و عقلت از حیا ظاهر شود	
زانکه او را علم معنی یار اوست	
هم می و میخانه و جانانه شد	
گشت او در ملک معنی رهنمون	
خرقه تن را سراسر بردریم	
پس ^(۳) بسوی ملک معنی ره بریم	
تا نیندازندت از خانه برون ^(۴)	
بعد از آن اندر مساجد کن نماز	
ورنه اندر بند جسمت خاک شو	
تا بروید گل بمعنی صد هزار	
جان ما از شوق او نالان بود	
جوهر ذاتش عیانی آمده	
لیک بستم باب معنی از برون	
جملگی محض کدورت آمده	
دفتر معنی ما را دست کن	
تابیابی کلبه عطّار من	

۲ - تا نباشی همچو حیوان در قطار خل

۳ - وین لباس زهد را از تن دریم خل

۴ - از بالا نگون

- کلبه عطار جای عاشقانست
 اهل صورت نیست اندر منزل
 من از این صورت برون رفتم تمام
 من کتاب صورت خود شسته‌ام
 علم حال من همه عالم گرفت
 علم من در عرش حوران خوانده‌اند
 علم صورت از رهت بیرون برد
 علم صورت معنیت ویران کند
 علم صورت اهل صورت را نکوست
 علم معنی در دل خود جای کن
 علم معنی را بخود همراه بین
 علم معنی عشق را دارد عیان^(۲)
 علم معنی عالم جانها گرفت
 علم معنی خود حیا در چشم داشت
 علم معنی کرد جانم را شکار
 علم معنی آمد و شیطان گریخت
 علم معنی آمد و عالم گرفت
 علم معنی آمد و جانیم داد
 علم معنی آمد و گفتار شد
 علم معنی سرفراز دین ماست
 علم معنی بادل من راز گفت
- ۲۶۰۵ و اندراو^(۱) ظاهر سرور عارفانست
 گفته ایشان نباشد حاصل
 صورت و معنی او دارم مدام
 چشم صورت بین خود را بسته‌ام
 بلکه تار ورشته آدم گرفت
 ۲۷۱۰ نی گرفتاران دوران خوانده‌اند
 علم معنی بر سر گردون برد
 صد هزاران رخنه در ایمان کند
 لیک در معنی بغایت ناکوست
 علم صورت را بزیر پای کن
 ۲۶۱۵ علم صورت را ز بهر جاه بین
 علم صورت عقل را دارد زیان^(۳)
 علم صورت در زمین مأوی گرفت
 علم صورت تخم جهل و عجب کاشت
 تادهد او را بیاز شهریار
 ۲۶۲۰ در درون من همه ایمان بریخت
 در حقیقت کشور آدم گرفت
 مهر سلطان در درون من نهاد
 پیش احمد آمد و کردار^(۴) شد
 در دو عالم آیه تلقین ماست
 ۲۶۲۵ قصه آدم بیکدم باز گفت

۱ - و اندرو اسرار دید عارفان است خل

۲ - عشق دارد در زبان

۳ - عقل دارد در عیان

۴ - کرار

رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
گفت رو ایندم بکن حقرا سجود
گفت باحیدر نبی در عین دید
بعد از آن از اصل^(۱) و از فرع گرفت
بعد از آن با شاه مردان باز گفت
بعد از آن او برد موسی را بطور
علم معنی بود انوار هدی^(۲)
بعد از آن بامفتی ما فرع داد
خود نبی^۳ الله از آن آگاه بود
او علی را اندر آن^(۳) همراه دید
جملگی از گفته^۳ کرار گفت
هست در معنی بقرآنت گشاد
در نهان سر^۳ حقیقت را نمود
بعد از آن در مظهر انسان بتافت
در حقیقت روز از نادا بپرس
برزبان ذکر ولی^۳ الله خواند
یافت او سر رشته اسرار عشق
خیز و رو خود را باو تو یار کن
ز آن فقیر بینوا را حلم بود
دامن من چاک کرده تا به جیب
زان معانی گوهر اسرار یافت
غیر آنخانه همه ویرانه

علم معنی عشق رادر بر گرفت
علم معنی کفر و دین از من ربود
علم معنی آمد و احمد شنید
علم معنی آمد و شرعش گرفت
علم معنی با محمد راز گفت
علم معنی کرد در عالم ظهور
علم معنی بود اسرار خدا
علم معنی مصطفی را شرع داد
علم معنی باعلی همراه بود
علم معنی را رسول الله دید
علم معنی را که این عطار گفت
علم معنی کاف و ها یاعین و صاد
علم معنی در طریقت راست بود
علم معنی در دلم معنی شکافت
علم معنی را زمعنیها بپرس
علم معنی خود کلام الله خواند
علم معنی گشت در بازار عشق
علم معنی را هدایت کار کن
علم معنی پادشاه علم بود
علم معنی کاروان سر^۳ غیب
علم معنی را بدل عطار یافت
علم معنی را شریعت خانه

۲۶۳۰

۲۶۳۵

۲۶۴۰

۲۶۴۵

۱ - در اصل خود فرعش گرفت

۲ - پیش عیسی رفته انوار خدا

۳ - زانکه حیدر را بخود

علم معنی خانه دلها گرفت
 علم معنی گوش کرده جبرئیل
 علم معنی قاف تا قاف آمده
 علم معنی در درونم زد علم
 علم معنی بود اسرار نهفت
 علم معنی نی شد و آواز کرد
 علم معنی گشت بانی همنشین
 علم معنی را ندانستی چه بود
 علم معنی باعلی گفتا نبی
 علم معنی مرتضا علیه السلام را جام داد
 علم معنی باعلی اسرار گفت
 علم معنی باعلی علیه السلام همدم شده
 علم معنی پیش او خود روشن است
 علم معنی را ز مظهر پرس و رو
 علم معنی را ز مظهر گوش کن
 علم معنی را عبادتخانه ایست
 علم معنی را محبت دانه شد
 علم معنی گفتگو دارد بسی
 علم معنی رو بخود همراه کن
 علم معنی گفتگو دارد بسی
 علم معنی مه‌دیم دارد بغیب
 علم معنی داشت حیدر در یقین
 علم معنی دان تو علم او لین
 علم معنی دان تو باب اولیا

و اندر آنجا منزل و مأوی گرفت
 هست گفتار نبی الله دلیل
 ۲۶۵۰ ز آن همه معنی می صاف آمده
 ز آن سبب برهم زنم لوح و قلم
 شاه مردانش درون چاه گفت
 اهل معنی را بخود همراه کرد
 اینزمان گفتار او در من به بین
 ۲۶۵۵ خویش را برباد دادی همچو دود
 این چنین اسرارها کی داند ولی
 بعد از آن در راه او آرام داد
 بعد از آنش حیدر کرار گفت
 در میان جان و دل محرم شده
 ۲۶۶۰ بعد از آن در جان عاشق روزن است
 و آنکهی اسرار ربانی شنو
 بعد از آن چون جوهری در گوش کن
 و اندر آنخانه خدارا دانه ایست
 بعد از آنش آدمی همخانه شد
 ۲۶۶۵ مثل این مظهر ندارد خود کسی
 بعد از آنی جان و دل آگاه کن
 خودنخوانده مثل این مظهر کسی
 ز آنکه آنشه سرها دارد بجیب
 ز آنکه او بد مظهر اسرار دین
 ۲۶۷۰ هم باو ختم است علم آخرین
 ز آنکه او بوده است نفس مصطفی

شہسوار لو کشف خود نوح تست
 هست از مہدی مرا خود علم و حلم
 زانکہ آنشہ سرّہا دارد بہ جیب
 خیز و فکر توشہ اینراہ کن
 ہمچو کوران جہان ترسان مشو
 واز ولیّ اللہ کلام حق شنو
 تا شود بر تو حقایق ہنکشف
 تا خلاصی یابی از نار سقر
 زآنکہ این دنیا ندارد رہ بدر
 گر ہمیخواہی کہ باشی پاکدین
 زانکہ صورت بین شدہ خود در بدر
 ہمچو منصوری کہ گفتہ است این سخن
 زآنکہ خود بین را نباشد ثمر
 ہمچو صوری او ہمہ بر جہل نیست
 تابری از جملہ اہل دین گرو
 گر ہمیخواہی کہ باشی باصفا
 زآنکہ با او بودہ علم حق عیان
 پس ز علم او بنہ در دین اساس
 تو محبّ و دوستدار شاہ باش
 زانکہ این دانش ترا دارد زیان
 زآنکہ اینمعنی ندارد خویش بین
 وانگہی گفت مرا زو فال گیر
 در میان چشم دل دیدار باش
 پس برو در ملک او جمشید شو

علم معنی دن کہ معنی روح تست
 علم معنی مہدی من شد بعلم
 علم معنی مہدیم دارد زغیب
 علم معنی دان و ترک جاہ کن ۲۶۷۵
 علم معنی دان و سرگردان مشو
 علم معنی دان و راہ حق برو
 علم معنی دان چوشاہ لو کشف
 علم معنی دان و ازصوری گذر
 علم معنی دان و از بدکن حذر ۲۶۸۰
 علم معنی دان و خارج رامین
 علم معنی دان و از صورت گذر
 علم معنی دان و معنی فاش کن
 علم معنی دان و از خود کن حذر
 علم معنی دان کہ معنی سہل نیست ۲۶۸۵
 علم معنی دان و راہ شرع رو
 علم معنی دان بحکم مرتضی
 علم معنی دان ز جعفر در جہان
 علم معنی دان و صادق را شناس
 علم معنی دان و خاک راہ باش ۲۶۹۰
 علم معنی دان و خود را تو مدان
 علم معنی دان و حق در خویش بین
 علم معنی دان و عقل از حال گیر
 علم معنی دان و چون عطار باش
 علم معنی دان و چونخورشید شو ۲۶۹۵

علم معنی دان و رفض او مبین
 علم معنی دان بنورم در سخن
 علم معنی دان و فتوی گوش کن
 هر که دارد حب^۱ او ایمان برد
 رو تو حبش در درون دل بکار
 رو تو حبش دار و صیقل زن دلت
 راه او را جو اگر مرتد نه
 از منافق دور باش او را مبین
 رو تو شهبازی بمعنی پر بر آر

ز آنکه دارد در^۲ حق را در نگین
 اینمعانی خود ز جوهر فهم کن
 حب^۳ او باشد مرا خود بیخ دین
 ورنه ایمانش همه شیطان برد
 تا درخت نور بینی بی شمار
 تا نروید خار غفلت از گلت
 همچو مفتی زمان تو رد نه
 گرهمیخواهی که باشی پاکدین
 ورنه باشی در دو عالم خوار و زار

۲۷۰۰

ای پسر تو روح را شهباز کن

۲۷۰۵

نه مثال خرمگس پرواز کن

در بیان روح و جسم و نقصان نفس ، و گرفتاری روح باو

و رهائی یافتن ببرکت متابعت شاه اولیا

روح تو شهباز علوی آمده است
 خرمگس نفس است و بس دنیا پرست
 تو بروح خویشتن بنگر که چیست
 دشمن بسیار دارد روح تو
 نفس دشمن کور سازد روح شاد
 دشمن روحت همی بخل است و آزار
 دایما نفس تو باشد همچو سگ
 خود بکذا بی بر آوردی تو نام
 دیگر آنکه غافلی از یاد حق
 از عرق در مرگ رو اندیشه کن

او شهنشاه سماوی آمده است
 او کند دایم بمرداری نشست
 بعد از آن در معنیش بنگر که کیست
 لیک از او دایم بود مفتوح تو^(۱)
 تا روی در عالم معنی چو باد
 ز آن کنی از کاهلی دایم نماز
 آهوان حرص را گیرد بتک
 تا بزیر جبه بنهادی تو دام
 بهر یکدنیا کردی صد عرق
 در معانیها عبادت پیشه کن

۲۷۱۰

۲۷۱۵

نفس تو چون غافلت سازد ز حق
 بهر مال و گنج داری رنج و درد
 کرد شیطان يك گنه تو صد کنی
 دیگر آنکه علم باطل ورد تست
 سینهات از حيله و شر پر بود
 رو صدف پر در معنی کن چومن
 دیگر تو سواس و نخوت در سراسر است
 دید تو باشد جدا اندر جهان
 گرد بدعت گردد بر گردت گرفت
 هست جسمت حقه پرریم و خون
 هست اجسامت پراز اخلاط و درد
 اندرین دنیا مکن زنهار خواب
 گرچو حیوان تو بخوردن راضی
 قاضی شرع محمد نیستی
 در شریعت رد نه بینی همچو او
 رو ازینها بگذر و مقصود بین
 رو تو این قطره بدریا وصل ساز
 جسم خود را پاک گردان همچو روح
 رو تو غیر حق ز جسمت دور کن
 غیر بیرون کن که حق آید درون
 در درون خانه دارم راز حق
 من سبق از پیش خود کی خوانده ام
 من سبق از مرتضی دارم بگوش
 هست از آن يك پرده پیش جبرئیل

۲۷۲۰

۲۷۲۵

۱۷۳۰

۲۷۳۵

دایما باشی تو اندر واق و وق
 خیز و افشان دامن خود راز گرد
 هر چه گوید او تو آنرا رد کنی
 صد چو شیطان هر طرف شاگرد تست
 در خیالت آنکه آن پر در بود
 تا شوی فارغ ز شر اهرمن
 اینچنین شیوه ترا کی درخور است
 ز آنکه منصب داری و خرج گران
 ورد باطل کردی و دردت گرفت
 وقت خوردن میشوی توسرنگون
 اندر این آلودگی خفتی و مرد
 ز آنکه در معنی نباشد این صواب
 من ز تو بیزارم از خود قاضی
 ز آنکه اندر شرع احمد نیستی
 گر ز معنی تو خبر داری و بو
 در میان جان خود معبود بین
 ز آنکه این معنی بدانند اهل راز
 خویش را انداز در کشتی نوح
 بعد از آنی خانهات پر نور کن
 گشت نفست در سوی الله رهنمون
 برده ام از جمله خلقان سبق
 بر زبان من غیر او کی رانده ام
 ليك دارد آن سبق صد پرده پوش
 در درون پرده اسرار جلیل

آسمان شد پردهٔ انوار او (۱)
 غیر او خود نیست با عطار هیچ
 غیر او در دل ندارم مهر کس
 غیر مدح او نگویم مدح کس
 هست عطار این زمان بس مستمند
 ای تو را ملک معانی در نگین
 ای تو را معبود محرم داشته
 هست اسرارم بمعنی بود بود
 جوهر ذاتم ترا انسان کند
 جوهر ذاتم عیان اندر عیان
 مظهر و جوهر براهت آورد
 خواهم از فضلت خدایا رحمتی
 خوان انعام تو باشد در خورم
 ایخداوند! بحق انبیاء
 کاین سخن را کن زنا محرم نهان (۳)
 حق عیان شد پیش ارباب کمال
 حق عیان دان پیش ره بینان عشق
 حق عیان دان پیش جمعی اهل درد
 حق عیان دان پیش درویشان دین
 حق عیان دان در وجود اهل دل
 فعل نفس تو ترا تیره کند
 دارم از علم لدنی نقطه

۱ - اسرار او .

۲ - از رفتار او .

۳ - کن کتبهایم زنا اعلان نهان .

این زمین يك گردی از اسرار او (۲) ۲۷۴۰
 تو بیا بر نام من این نامه پیچ
 مصطفی باشد گواهم این نفس
 ز آنکه مدح او خدا گفتست بس
 سینه مجروح و فقیر و دردمند
 جمله کر و بیانت خوشه چین ۲۷۴۵
 در میان جان آدم داشته
 در همه جا مظهر انسان نمود
 در معانی همچو در غلطان کند
 مظهر من هم نهان اندر نهان
 بلکه خود نزدیک شامت آورد ۲۷۵۰
 کن بلطف خویش بر ما رحمتی
 سر سودای تو باشد در سرم
 حق قرب و حق قدر اولیاء
 ز آنکه می بینم در آن حق راعیان
 حق نهان شد پیش جمع قیل و قال ۲۷۵۵
 هست ظاهر نزد محبوبان عشق
 خیز و راه غیر حق را در نورد
 گه شده پیدا بآن و گه باین
 تو شدی از فعل نفس خود خجل
 بر جمیع فعلها خیره کند ۲۷۶۰
 هر دو عالم پیش او خود ذره

تا بیابی جان معنی در سخن
 بهر تو آوردم و کردم نثار
 بعد از آن مظهر به انسان خوانده ام
 ز آنکه تو واقف نه از کیش کس
 ز آنکه از نفس است کفر آئین تو
 از نبی شرمی بدارای بیچیا
 راه ایشان تویقین دان راه اوست
 تو باین ره رو گریز از کاهلی
 جاهلی کفر جلی باشد ترا
 و آنکهی گویم که راه حق کجاست
 آگهت از دین پیغمبر کنم
 خارجی را همچو سگ گریان کنم
 تا کنی در عالم معنی ظهور
 انما بر خوان اگر داری نظام
 گر توهستی مؤمن و بس پا کدین
 توهم از عطّار^(۱) کن این ره قبول
 تا روی در کشتی احمد چو نوح
 و اندرین ره کن بمعنی دل قوی
 بعد من هم عارفی گوید بروم^(۲)
 گر نباشد اعتقادات تو پست
 سر بنه در راه او گر مقبلی
 تا تو بینی عکس رخسارش چون نور

هان که مقصودت از ان حاصل بکن
 من سخن گویم چو در شاهوار
 من سخن در ذات یزدان رانده ام
 من سخن دارم نگویم پیش کس
 کیش ترسائی به است از دین تو
 کرده هفتاد فرقه دینت را
 رو طریق آل احمد دار دوست
 راه را دان از نبی و از ولی
 کاهلی از جاهلی باشد ترا
 من ترا راهی نمایم راه راست
 من ترا در راه حق رهبر کنم
 من ترا در راه حق خندان کنم
 من ترا راهی نمایم همچو نور
 من ترا راهی نمایم از کلام
 من ترا راهی نمایم از یقین
 من ترا راهی نمایم از رسول
 من ترا راهی نمایم همچو روح
 من ترا راهی نمایم گر روی
 من ترا راهی نمایم در علوم
 من ترا راهی نمایم از الست
 من ترا راهی نمایم از ولی
 من ترا راهی نمایم در ظهور

۲۷۶۵

۲۷۷۰

۲۷۷۵

۲۷۸۰

۱ - رو تو از عطّار .

۲ - اشاره بظهور مولانا جلال الدین محمد رومی صاحب مثنوی است

- من ترا راهی نمـایم در علن
 من ترا راهی نمـایم عشق گفت
 من ترا راهی نمـایم از کرم
 من ترا راهی نمـایم از کمال
 من ترا راهی نمـایم همچو روز
 من ترا راهی نمـایم فکر کن
 من ترا راهی نمـایم از خدا
 من ترا راهی نمـایم از علیم
 من ترا راهی نمـایم خود بدهر
 اینچنین ره سالکان سر کرده اند
 اینچنین ره را نبی^ص الله دید
 مصطفی ره را بفرزندان نمود
 راه ایشان گیر تا حق بین شوی
 راه ایشان گیر و دینت ترک کن
 راه ایشان گیر تا ایمن شوی
 راه ایشان گیر و در جنت درای
 راه ایشان گیر و با سلمان نشین
 گر روی این ره بمنزلها رسی
 گر روی این ره مسلمان گویمت
 گر روی این راه تو نامی شوی
 گر روی این دم بحق واصل شوی
 گر روی این ره تو دنیائی مبین
 گر روی این ره نبی همراه تست
 گر روی این ره شوی واقف ز خویش
- تا تو بینی شاه خود در خویشتن
 آشکارا این بکن سر^ص نهفت
 غیر اینره خود بعالم نسپرم
 گر تو باشی فاضل و عابد بحال
 او^ص لش عشقست و آخر درد و سوز
 رو تو یاری گیر و با او ذکر کن
 لیک باید که تو باشی پارسا
 تو بر آن ره رو بجنّات النعیم
 کاندرو بینی هزاران شهر شهر
 پی از آن در ملک معنی برده اند
 این حقیقت را همه از حق شنید
 راه ایشان گیر و حق را کن سجود
 ورنه اندر گور بی تلقین شوی
 از محبّان باش و کینت ترک کن
 در ره معنی همه باطن شوی
 زانکه جنّت باشد ایشان را سرای
 زانکه سلمان بوده اندر عین دین
 ورنه کی در معنی دلها رسی
 فیض بار از نور ایمان گویمت
 ورنه چون شیطان ببدا نامی شوی
 ورنه چون دیوار شوره گل شوی
 ورنه رو بنشین و رسوائی مبین
 مصطفی و آل او آگاه تست
 در درون خویش می بینی تو کیش

- گر روی این ره دلت روشن شود
 گر روی این ره مثال جان شوی
 گر روی این ره معانی دان شوی
 گر روی این ره خدا راضی ز تو
 گر روی این ره نظام الدین شوی
 گر روی این ره شود روشن دلت
 گر روی این ره عبادت پیشه کن
 گر روی این ره محبت بایدت
 گر روی این ره یکی همراه گیر
 گر روی این ره چو ابراهیم رو
 گر روی این ره زسر باید گذشت
 گر روی این ره چو من دانی همه
 گر روی این ره به اسراری رسی
 گر روی این ره سفر باید سفر
 گر روی این ره توهمت دارپیش
 گر روی این ره بمظهر کن نظر
 گر روی این ره خطر ناید زبد
 گر روی این ره ببُر از خلق هم
 گر روی این ره بحق واصل شوی
 گر روی این ره دلت روشن شود
 گر روی این ره محبت بایدت
 گر روی ره دامن آتشاه گیر
 گر روی این ره زسر باید گذشت
 گر روی این ره تو فرد فرد شو
- ۲۸۱۰
- ۲۸۱۵
- ۲۸۲۰
- ۲۸۲۵
- ۲۸۳۰
- بعد از آن جسم تو هم گلشن شود
 ورنه در ملک جهان بیجان شوی
 خود درون جوهرت انسان شوی
 مصطفی و مرتضی راضی ز تو
 یاشوی حلاج و هم حق بین شوی
 نعره مستان بر آید از کلت
 رو زنا اهلان دین اندیشه کن
 و از دل عطار همت بایدت
 بعد از آن رو دامن آتشاه گیر
 یا چو اسمعیل کن جانت گرو
 ورنه اندر گوشه باید نشست
 هم تو علم معرفت خوانی همه
 خود بکنج خانه یاری رسی
 تا تو بینی در جهان هر خیر و شر
 رو طلب کن جوهر ذاتم ز خویش
 تا نیفتد در وجود تو خطر
 خود همه افعال بد آید ز بد
 تا نگردي پیش ایشان متهم
 ورنه چون دیوار شوره گل شوی
 بعد از آن چشم تو هم گلشن شود
 وز دل عطار همت بایدت
 بعد از آن دست یکی همراه گیر
 از مراد خویش بر باید گذشت
 در میان اهل معنی مرد شو

- گر روی این ره تو مارا یاد کن
 گر روی این ره باو باید نشست
 گر روی این ره دلت غمگین مدار
 گر روی این ره بخلقان کن کرم
 گر روی این ره مجو آزار خلق
 گر روی این ره نهان کن سر من
 گر روی این ره برو آسوده شو
 گر روی این ره تو فرد فرد شو
 گر روی این ره ز زن باید گذشت
 گر روی این ره تو دنیائی بریز
 گر روی این ره ز راه خود گذر
 گر روی این ره تو خورده دان شوی
 گر روی این ره تو مارا یاد کن
 گر روی این راه منزل گویمت
 گر روی این راه شفقت کن بخلق
 گر روی این راه باید همراهی
 گر روی این راه بایاران بهم
 گر روی این راه بی یاران مرو
 گر روی این راه و یاری نبودت
 گر روی این راه بی رهبر مرو
 گر روی این راه با عطار باش
 روتو این راه و مرو دنبال کس
 روتو این راه و رضا ده بر قضا
 روتو این راه و بیا در کوی او
- روح ما را از دعائی شاد کن
 و آنکهی از غیر او باید گشت
 زانکه گیرندت بمعنی در کنار
 و آنکهی بیرون کن از ذات ستم
 رو بمعنی کن نظر در زیر دل
 تا نگویندت بدیها در سخن
 و آنکهی بر از ملایک تو گرو
 در میان اهل دل یک مرد شو
 بلکه از صندوق تن باید گذشت
 بعد از آن از اهل دنیا کن گریز
 راه حق را خدا دان بی خطر
 در معانی موسی عمران شوی
 روح ما را از دعائی شاد کن
 او لا از کعبه دل گویمت
 تا دهندت جامه شاهی نه دل
 تا نماید اندرین راحت رهی
 من ترا خرگاه در کرسی زنم
 تا نیفتی در درون چاه و کو
 مظهر و جوهر بکن تو مهرت
 و روی میبایدت صد جان نو
 بحر لطف و مظهر انوار باش
 زانکه هفتادند در معنی و بس
 تا دهندت در معانیها عطا
 تا به بینی در معانی روی او
- ۲۸۳۵
 ۲۸۴۰
 ۲۸۴۵
 ۲۸۵۰
 ۲۸۵۵

روتو اینراه و مرو با گمراهان
 روتو اینراه و محمد صلی الله علیه و آله را بدان
 روتو اینراه و درینره شاه بین
 روتو اینراه و بدانش اصل خویش

۵۶۸۲

۲۸۶۰

رو تو این راه و علی را دان امام

تا که گردد دین و اسلامت تمام

قصه شیخ شقیق بلخی و هارون الرشید، و بیان نمودن ربقه امام معصوم

موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج و تمثیل آنکه آشنا

بیگانه را راه باشنائی مینماید و بیگانه آشنا نمیشود

۵۳۸۲

بود شیخی عابد و بس پارسا
 داده او را معرفت یزدان پاک
 نام او را باتو گویم ای رفیق
 بود او در عصر هارون الرشید
 رفت روزی نزد هارون در خلا
 در خلاف و آشکارا و نهان
 چون بدید او را خلیفه عذر خواست
 زاهدی مثلت ندانم در جهان
 شیخ با او گفت زاهد نیستم
 زاهد است آنکو قناعت باشدش
 من بترك دید دنیا کرده ام
 زاهد دنیا توئی ای ملک بین
 خود باین دنیا قناعت کرده
 من بهردو کی قناعت میکنم

۲۸۶۵

۲۸۷۰

بود او مشهور از اهل صفا
 غیر حق را رفته بود از جان پاک
 خوانده اندش اولیای حق شقیق^(۱)
 شرع احمد را نهان از خلق دید
 تابگوید سر اسرار خدا
 آنچه دیده بود خود گوید عیان
 گفت هستی در زمانه مرد راست
 نیست زهد تو به پیش من نهان
 من بزهد خویش عابد نیستم
 زهد هم از دید طاعت باشدش
 آخرت را جسته پیدا کرده ام
 ز آنکه داری ملک دنیا درنگین
 آبروی آخرت را برده
 وصل او خواهم که طاعت میکنم

۱ - مقصود شیخ شقیق بلخی از اولیا و عرفای قرن سوم هجری است

- چونکه هارون اینسخن بشنید از او
گفت پس ایشیخ پندی ده مرا
شیخ گفتا حق ترا با خویش خواند
تابیاری صدق بر گفتار حق
هر چه حق فرموده باشد آن کنی
دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
ورنه عمر خویش ضایع میکنی
دیگر آنکه جای حیدر جای تست
بود علم و فضل در ذات علی
او دل از شرع نبی پر نور کرد
حق تعالی ذوالفقارش چون بداد
شرع احمد را رواج از تیغ داد
تو مخالف را چو آنشه منع کن
داد مظلومان ز ظالم و استان
خلق عالم شادمان از عدل تو
ورنه باشی حا کمی غافل بدهر
حق تعالی سرنگون اندازدت
تو طریق عدل را بنیاد کن
رو تو بنیادی بمان از عدل خویش
رو تو راهی ساز همچون راه حج
رو تو راهی ساز از علم طریق
رو تو راهی ساز از شرع نبی
رو تو با ارباب دین همت بدار
رو به پیش موسی کاظم بحلم
- آه سردی خوش بر آورد از گلر
تا شرم دل سرد از این محنت سرا
بعد از آن بر جای صد یقان نشاند
از کلام مصطفی خوانی ورق
غیر حق را در جهان ویران کنی
گو تو داری از علوم دین نشان
خویش را از خلد مانع میکنی
مسند عزت بزیر پای تست
خود حیا و جود ظاهر ز آن ولی
وز شجاعت کفر را مقهور کرد
وهم او در جان بی دینان فتاد
پیش تیغ او خوارج سر نهاد
اصل ایشانرا بکن از بیخ و بن
غیر را محرم مکن در این و آن
بر جمیع پادشاهان فضل تو
عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر
خود چه میدانی که چون اندازدت
عالمی از عدل خود آباد کن
رو فرست اسباب عقابیت ز پیش
ز آنکه بنیادی ندارد خشت و کج
گر تو هستی با من مسکین رفیق
تا ببینی روز روشن در شبی
ز آنکه این دنیا نباشد پایدار
ز آنکه او باشد بمعنی کان علم
- ۲۸۷۵
- ۲۸۸۰
- ۲۸۸۵
- ۲۸۹۰
- ۲۸۹۵

جان خود را در ره او ساز صرف
 هست نقد احمد و حیدر نکو
 در جمالش نوری از حق الیقین
 ز آنکه تو منصور را کردی تباه
 حالت مستان حق از طور پرس
 ز آنکه ایشانند در دنیا سبب
 در محبت جان خود پر نور کن
 تا شود راضی خداوند از تو بس
 و نه افتی تو دنیا در بدر
 و نه آویزند در نارت ز پای
 تا نیاویزندت از دنیا بسر
 ز آنکه ظالم نیست گردد در جهان
 ز آنکه ایشانند شاه و شه نشان
 تا دهندت خود بمعنیها نشان
 ریز در آتش علوم جاهلان
 ز آنکه فضل و علم ایشان شد فشار
 خود ندانند علم معنی نیم حرف
 اینهمه معنی کلام حق بدان
 لب ز ذکر غیر حق خاموش کن
 نعره زد گفت با خود کای رشید
 حیف اوقاتی که ضایع داشتی
 بر بساط نرد حق شهمات تو
 حکمها راندی نکردی هیچ خیر
 گوش کردی حرف اهل زور را

رو به پیش موسی کاظم بحرف
 ۲۹۰۰ رو به پیش موسی کاظم که او
 رو به پیش موسی کاظم ببین
 رو بر موسی کاظم عذر خواه
 تو به پیش کاظم از منصور پرس
 رو تو از آل نبی همت طلب
 ۲۹۰۵ رو تو کفر خویش از خود دور کن
 رو بفریاد دل درویش رس
 رو حذر از آه مسکینان حذر
 رو حذر از آه خلقان خدای
 رو حذر از سوز مسکین الحذر
 ۲۹۱۰ رو مکن ظلم و زخود ظلمت مران
 تو بدرویشان تکبر کفر دان
 رو تو پند من بجان خود نشان
 تو کناره گیر از راه بدان
 رو کناره کن از این مشتی حمار
 ۲۹۱۵ رو ببینشان در قطار نحو و صرف
 رو تو پندم را میان جان نشان
 پندهای من بمعنی گوش کن
 چونکه هارون این سخنهارا شنید
 در جهان این تخم را کی کاشتی
 ۲۹۲۰ حیف اوقات تو و حالات تو
 حیف رفتی از جهان نادیده سیر
 حیف کردی کشتی این منصور را

ظلم کردی بر چنان سلطان دین
از چنین حالت بسی بیدل شد او
بعد از آن نزدیک کاظم شد بشب
من در این مدت ز تو غافل بدم
من ترا دانم خلیفه از یقین
من ترا دانم امام هر انام
من ترا دانم ولی حق یقین
من ترا دانم بمعنی پیشوا
مردمان جمله بقصد تو بدند
ز آنکه منصور از محبتان تو بود
پنج سال است اینکه غیبت میکنند
پیش من گویند هر شب تا سحر
دیگر آنکه چون برون آید به پیش
روی و موی خود بمالد بر زمین
من بایشان گفتم این خود باک نیست
من شنیدم یکسختن از باب خویش
گفت در ایام صادق روز عید
چند جا بر آستانش سر نهاد
من چگویم خود بحلاج این زمان
صدق او از آستان او بجو
من ندارم کار با حلاج هیچ
بود این معنی میان ما و خلق
از فقیهان مجمعی حاضر بودند

گوش کردی گفت این مشتی لعین
از سر شك دیده اندر گل شد او
گفت از من هر چه میخواهی طلب
۲۹۲۵ بلکه خود در علم دین جاهل بدم
ز آنکه هستی نقد خیر المرسلین
ز آنکه داری شربت کوثر بجام
۲۹۳۰ ز آنکه با تو هم هست اسرار دین
ز آنکه هستی در هدایت مقتدا
دشمن منصور بهر تو شدند
بود او را پیش در گاهت سجود
بر سر منصور خود بدعت زنند
پیش کاظم مینهد حلاج سر
۲۹۳۵ سر نهد بر آستان صد بار بیش
سجده باید کرد حق را این چنین
این خلاف شرع و از ادراک نیست
گفته ام صد بار با اصحاب خویش
شیخ بسطامی به پیش او دوید
۲۹۴۰ این حکایت از پدر دارم بیاد (۱)
ز آنکه این کردند مردان در جهان
ز آنکه بوده آستانش آبرو
گر توداری مرد کی پوچی و گیج
بعد از آن میزد انا الحق زیر دل
۲۹۴۵ بر حدیث و قول او ناظر بودند

جمله فتواها بخونش داشتند	خود ز خون او گلستان کاشتند
اندر اینمعنی گناه من نبود	از چنین کشتن نبامد هیچ سود
من بعدر استادهام در پیش تو	خود نکردم من بمعنی این نکو
از سر اینجرم شاها در گذار	عفو فرما بر من مسکین زار
پس زبان بگشاد آن سلطان دین	گفت در باطن توئی با من بکین
لیک ایندم عفو کردم جرم تو	ز آنکه این اقرار میباشد نکو
بعد از این با اهل دین دمساز باش	اهل دل را همچو من همراز باش
گفت با هارون که بین منصور را	گشته او در پیش حق محولقا
دید هارونش بکنجی دم زده	او به پیش شاه خود محرم شده
نعره زد هارون و رفت ازخویشتمن	گفت موساش بیا بنگر بمن
پیش ما درویش باشد پادشاه	پیش ما دلریش باشد در پناه
پیش ما مرهم بود دلریش را	پیش ما خود کس بود بیخویش را
پیش ما نبود عذاب و کینه	پیش ما کینه مدان در سینه
پیش ما باشد معانی در بیان	پیش ما باشد نهانی در عیان
پیش ما انعام باشد صد هزار	پیش ما اکرام باشد بیشمار
پیش ما باشد ملایک صبح و شام	پیش ما باشد معانی کلام
پیش ما باشد همه اسرار غیب	پیش ما باشد همه افوار غیب
پیش ما باشد کتاب انبیا	پیش ما باشد مقام اولیا
پیش ما شد تاج شاهان سرنگون	پیش ما باشد همه شیران زبون
پیش ما باشد همه اسرار حق	پیش ما باشد همه دیدار حق
پیش ما باشد زمین و آسمان	پیش ما باشد همه رفتار جان
پیش ما باشد دلی پر خون بسی	پیش ما باشد زکاف و نون بسی
پیش ما باشد همه اسرار عشق	پیش ما باشد همه گفتار عشق
پیش ما باشد بمعنی شیخ و شاب	پیش ما باشد عذاب و هم عقاب

- پیش ما باشد صلاح پارسا
پیش ما باشد جحیم و خلد هم
پیش ما جوهر چه باشد در جهان
پیش ما باشد شراب کوثری
پیش ما باشد مقامات ولی
پیش ما باشد ریاضتهای عشق
پیش ما باشد ملایک صف زده
پیش ما باشد کرام الکاتبین
چونکه هارون اینمعانی را شنید
چشم خود را بر زمین او دوخته
خود ز چشم او همه خون میچکید
او به پیش شاه از خود رفته بود
بعد از آن گفتا که یا خیرالامم
یک توقع دارم از تو یا امام
دیگری آنکه بگو منصور را
من همی ترسم که ویرانم کند
من همی ترسم که از تخرم کشند
یا امام دین بده امید من
پس امام آنکه نظر بروی فکند
این زمان گشتی خلاص از بند او
گر با خلاص آوری روئی بما
ور همیشه تو بکین باشی چنین
گر شوی پیوند ما در رشته
- ۲۹۷۰ پیش ما باشد مقام التجا
پیش ما باشد معانی جام و جم
پیش ما آن آشکار او نهان
پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد کرامات ولی
۲۹۷۵ پیش ما باشد فراغتهای عشق
پیش ما باشند حوران کف زده
پیش ما جا کرده جبریل امین
پیش آنشه خویش را بیخویش دید
هستی خود را به پیشش سوخته
۲۹۸۰ ز آنکه او منصور را کرده شهید
ز آنکه با منصور او بد کرده بود
در دو عالم بوده ای تو محترم
آنکه از این بنده مستان انتقام
تا کند روحش دگر با من صفا
۲۹۸۵ بی نجاج و نسل و بیجانم کند (۱)
بر سر دار بلا سختم کشند
رحم کن بر محنت جاوید من
گفت او افکنده بودت در کمند
عاقبت خواهی شدن خرسند او
۲۹۹۰ در عذاب آخر نگردی مبتلا
مرتد روی زمینی در یقین
بعد از این پیدا کنی سر رشته

- رشته ما از معانی تافته است
رشته ما کار گاه انس و جان
رشته ما سلسله در سلسله است ۲۹۹۵
رشته ما اینجهان و آنجهان
رشته ما آدم و نوح است و هود
رشته ما رشته جانها شده
رشته ما بارگاه اولیاست
رشته ما از نبی الله بود ۳۰۰۰
رشته ما رشته ز الله بود
رشته ما گیر و آنکه خوش برو
رشته ما را محبان داشتند
رشته ما دان صراط مستقیم
رشته ما دان ردای صالحان ۳۰۰۵
رشته ما جامه آدم شده
رشته ما با علی پیوند شد
رشته ما دان حسن آنکه حسین
رشته ما باقر و صادق بود
رشته ما داده عالم را نظام ۳۰۱۰
گر تو میخواهی که گردی رستگار
ز آنکه ما هستیم بی روی و ریا
هر که با ما نیک شد نیکو شود
و آنکه با ما از حسد گردید بد
گفت هارون یا امام المتقین ۳۰۱۵
بستم آخر با شما ز آنگونه عهد
زانجهت سر لدنی یافته است
بافته دان پیش بازار جهان
رشته ما قافله در قافله است
رشته ما کار گاه لامکان
رشته ما نسل ابراهیم بود
بعد از آن در قرب او ادنا شده
رشته ما در مقام قل کفی است
از ولایش جان و دل آگاه بود
ز آن درون ما زحق آگاه بود
تا بیابی خود حیات خویش نو
در میان جان جانان کاشتند
پیش ما آن رشته میباشد مقیم
رشته ما خرقة کروبیان
رشته ما تا رو پود دم شده
رشته ما با ولی دربند شد
رشته ما دان علی آن نور عین
آنکه او در ملك دین حاذق بود
ختم این رشته بمهدی شد تمام
در ولایتهای ما توشك میار
نخل باغ مصطفی و مرتضی
در میان حور عین دلجو شود
مالك دوزخ سوی خویشش کشد
چند جانم را بسوزی اینچنین
که گنم در دوستی بسیار جهد

در حق تو قول دشمن نشنوم
گفت امامش گر چنین باشی مقیم
ور بقول خصم خواهی کرد بیم
من گرفتم بر تو حجت این زمان
ور بقول دیگران کردی تو کار

۳۰۲۰
خصم را از بیخ واز بن بر کنم
ایمنی از محنت قعر جحیم
کی دهندت جا بجنات النعیم
گر شنودی هستی آخر در امان
در سقر باشد مقامت پایدار

از می دنیا نگردي مست تو
دین و دنیا را مده از دست تو

تمثیل در فواید خاموشی و گوش کردن پند استاد و يك جهت بودن در آن
و بیان استعداد جبلّی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او
پادشاهی عادل و با فضل و داد
در زمان او همه اهل علوم
هیچکس در ملك او غمگین نبود
مرهم درد دل درویش بود
دایماً میخواست از حق يك پسر
گوهری از صلب او موجود ساخت
قابل و بس عاقل و بسیار دان
چون بحدّ چارده اندر رسید
یوسف اندر حسن و داود از نفس
صد هزاران دل اسیر غمزه اش
دانه خالش هزاران دام داشت
مردم چشمش دل عشاق برد
صد هزاران دل ازو بُد بقرار
چشم خوبش فتنه عالم شده

۳۰۲۵
رونق اسلام در ایّام او
خاص و عام دهر پیشش سر نهاد
شادمان بودند در هر مرز و بوم
زانکه لطفش عام گشته در وجود
بود دایم پیش حق اندر سجود
داد وی را حق تعالی يك گهر^(۱)
و آنکه او را عابد و معبود ساخت
داشت استعداد و شد اسرار دان
خود پدر او را بجان می پرورید
دیدن او خلق را میشد هوس
بود سلطان جهان خود بنده اش
جان آدم را درو آرام داشت
طاق ابرویش ز عالم طاق برد
عشق او میکرد جانها را شکار
قدّ خوبش سایه آدم شده

۱- آنچه از حق خواست دادش خود گهر (خ ل) .

- ۳۰۴۰ صد هزا ان دل ازو درموج خون
آفتاب از رشك عكشش تاب زد
صد هزاران بنده اش زرین کمر
صد هزاران اسب تازی و شتر
عشق او در جمله دلها نقش بست
خلق از عشقش ز قید عقل رست
ليك گنجی داشت در دل از علوم
عرض میکردند بروی گنج و مال
۳۰۴۵ گفت یا بزم رنج من از عرض گنج
بود اورا عقل لقمان حکیم
روی او بود آیت صنع الاله
عقل انسان لال گشته پیش او
چون بدید آن شاه کیخسرو نشان
گفت یارب این نعیم خلد را
مقتدائی کو دلیل حق بود
باشد او واقف ز گفتار نبی
او بدین مصطفی محکم بود
۳۰۵۰ پس طلب کرد این چنین شیخی بدل
مدتی در این هوس افسرده بود
عاقبت گفتش یکی مقبول راه
هست روشن ملك تو از نطق او
وا نماید زو همه اسرار حق
فاضل و عرفان شعاری واقفی
۳۰۶۰ شاه مردی را بنزد خویش خواند
غوطه خوردند و یکی نامد برون
خود سهیل طلعتش بر آب زد
تاج سلطانی بدش خود زیر سر
بیش بودش با دو صد صندوق در
توبه ارباب تقوی را شکست
در هوایش گشت خلقی بت پرست
گنج دنیا پیش آن سیمرغ بوم
او از آن میبود دایم در ملال
گنج معنی بایدم نی گنج رنج
در میان اهل عرفان بد سلیم
بود بر رویش دو چشم او گواه
جمله شاهان جهان در کیش او
آن پسر را مستعدی آنچنان
رهنما شو سوی مردی مقتدا
در ره حق رهبر مطلق بود
در طریقت راه او راه ولی
در طریق مرتضی محرم بود
باشد آنکس در معانی جان و دل
کی زمانی زین طلب آسوده بود
هست مردی عارف اندر ملك شاه
از همه دنیا بحق آورده رو
لی مع الله آمده در آن ورق
بر همه سر معانی عارفی
گفت عرض بندگی باید رساند

از من بیدل بر صاحب‌دلی
رفت آن مرد و سخن از راه گفت
گفت شه را چون شنید آمدزدور
پس یکی آمد بنزد شاه گفت
شه باستقبال او بیرون دوید
شاه چون درویش را در بر گرفت (۱)
برد شاهش سوی خلوتگاه خویش
شه بجای آورد شکر مقدمش
گفت فرزندی مرا حق داده است
در دل او میل دنیا هیچ نیست
آرزو دارم که باشد پیش تو
کشف اسرار یقین پیدا کند
کرد آخر چون سخن شه با حکیم
دید چون درویش آن خلق و وفا
داده‌اند او را بسی معنی زغیب
گشته او واقف بسی ز اسرار من
حق عطا داده است او را علم و حلم
شاه چون بشنید از پیر این سخن
هم تو عالم هم تو عارف هم حکیم
لطف فرما از ره مهر و داد
علم دین و معرفت تعلیم کن
نا شود در خدمت ای ارجمند
از پدر کردش قبول آن پیر راه

۱- شاه رفت و قطب را در بر گرفت . (خ ل)

گو که دارد ذوق تو یک مقبلی
پیش عارف شد سخن از شاه گفت
اهل حق را کی بود در سر غرور
میرسد سلطان معنی در نهفت
در جبین او ز معنی نور دید
خدمت مردان حق از سر گرفت
تا بجوید سوی معنی راه خویش
ساخت در راز معانی مجرمش
در دلش گنج حیا بنهاده است
در سرش از آرزوها هیچ نیست
بهره یابد از طریق و کیش تو
رو بعقبی پشت بر دنیا کند
خواند آن فرزند را پیشش سلیم
گفت در باطن بود او را صفا
چونکه در ذاتش نبوده هیچ عیب
در معارف میشود او مؤتمن
صافی از درد جهالت شد بعلم
گفت با درویش کی پیر کهن
هم تو درویش و تو دیندار و سلیم
این پسر را از کرم باش اوستاد
گوش او پر گوهر تعظیم کن
از معارف وز حقایق بهره‌مند
گفت ادب باشد و را خود عذر خواه

۳۰۶۵

۳۰۷۰

۳۰۷۵

۳۰۸۰

- ۳۰۸۵ آنچه هست از دانش حق پیش من
لیک باید از سر خود دور شد
سر حق گفتن ورا آسان بود
سر حق گفتن باو نیکو بود
سر حق گفتن بسی مشکل بود
سر حق گفتن بهر کس بد بود
۳۰۹۰ سر حق را من بگویم پایدار
گفت سلطان ای برحمت همنشین
گر چه باشد علم معنی خود نهان
زانکه ما سر خدا ظاهر کنیم
۳۰۹۵ آنچه حق گفته است تو باو بگو
عارف آن شهزاده را با خویش برد
علم دین و علم معنی خواند و دید
گشت حاضر بر تمام علم قال
گفت با استاد کی گنج علوم
چيست کار من که گردم غیب دان
۳۱۰۰ گفت دو چیز است کارت ای مرید
گر بدانی بیشکی واصل شوی
گر بدانی همره قرآن شوی
گر بدانی اوّلین و آخرین
۳۱۰۵ گر بدانی این دو معنی را درست
گر بدانی این معانی را درست
گر بدانی محرم دلها شوی
گفت بر گو نکته سر بسته را
- من باو خواهم رسانم بی سخن
ز آرزوهای جهان معذور شد
در دل او گر مکان آن بود
گر بر از حق دلش را خو بود
اینمعانی پیش اهل دل بود
زانکه او را اینمعانی رد بود
زاو همی ترسم که گردد آشکار
کس نباشد با تو در معنی بکین
تو مکن سر خدا را زو عیان
پیش اهل فضل را حاضر کنیم
غیر حق را تو مکن خود جستجو
مدتی شهزاده پیشش جان سپرد
جمله گلهای حقایق را بچید
گشت آگاه از طریق اهل حال
نیست مثلث عارفی در مرز و بوم
تا که من ثابت قدم گردم در آن
تا شوی تو گنج معنی را کلید
در میان عاشقان مقبل شوی
در معانی مغز نغز آن شوی
پیش تو باشد بمعنی در یقین
ملکت اسرار شاهی آن تست
کوس سلطانی همه بر بام تست
در وجود خویشتن یکتا شوی
شربتی فرمای این دلخسته را

پیر گفت ای نکته‌دان تیز هوش
 غیر ازین خود نیست در عالم درود
 تا نگوید حال مشتاقان بکس
 لیک گوش کس نیارد این شنید
 غیر ازین دو جمله غوغایست و شور
 غیر ازین غیر است در معنی بدان
 آنچه مقصود است در علم آن بدان
 غیر را محرم بدان اندر سخن
 غیر ازین پیوند جان خود مساز
 غیر ازین چیزی نمیدانم یقین
 غیر ازین در گوش خود نشنیده‌ام
 غیر ازین چیزی نمیباید شنید
 غیر ازین کفر است و بیراهی مرد
 شاهزاده چون کلام او شنید
 مدتی خود را باین معنی ندید
 چونکه او را وقت خاموشی رسید
 دم فرو بست و درین محکم ستاد
 شاه چون دریافت خاموشی آن
 هر چه گفت او را جواب^(۱) او نداد
 اهل ساز و اهل جشن اهل علوم
 تا شود از صحبت این جمله شاد
 اینهمه حاضر شد و سودی نداشت
 بعد از آن شخصی عزایم خوان رسید

دو سخن گویم بگیر آنرا بگوش
 ۳۱۱۰ رو تو عود و چنگ را بر بند زود
 این معما گفته‌ام من هر نفس
 هست این اسرار من در جان دوعید
 ۳۱۱۵ این معانی من نگویم خود بزور
 ز آنکه مقصود تو آمد این بیان
 بعد از آن خاموش باش و بیزبان
 یاد گیر این نکته را ایندم ز من
 ورنه آرندت بی‌وته در گداز
 هست این معنی حقیقت راه دین
 من بچشم خویشتن این دیده‌ام
 ۳۱۲۰ ز آنکه این معنی رهی دارد بعید
 بعد ازین دفتر بکلی درنورد
 مدتی در علم میجستی مزید
 عاقبت او گفت پیر خود شنید
 گشت خاموش و دگردم در کشید
 ۳۱۲۵ مهر اسرار خدا بر لب نهاد
 گشت آشفته ز بیهوشی آن
 شه از این حالت بسی شد نامراد
 جملگی کردند پیش او هجوم
 وز پریشانی شود او را گشاد
 ۳۱۳۰ درد او زین هیچ بهبودی نداشت
 گفت او را سایه دیوان رسید

- من عزایم خوانم و در وی دم
چون امیران جمله خود ترسان شدند
زان عزایم کم نشد هم درد عشق
شاه عاجز گشت در احوال او
شاه گنج بیکران کردش نثار
جمله را زرداد و منعم کرد و گفت
اینهمه از برکت اسرار اوست
رفت پیش پیر او آنشاه و گفت
هر چه میگوئی ز تو می بشنود
رحم کن بر جان من ای پیر راه
خود بفرما تا سخن گوید بمن
گفت پیر راه با شاه جهان
سیر فرمایش بهر سوئی ز دهر
چون عجایب بیند او گوید سخن
کرد آنشهرزاده را آنشه سوار
پس روان گشتند شاه و شهریار
پیشتر میراند آنشاه وحید
سوی آن جنگل روان بشتافتند
چون گرفتندش فتاد اندر بلا
گفت ای گشته مقیم بیشه تو
گر تو خود خاموش میبودی چنین
خود نبود این ذوق خاموشی ترا
این زمان از گفت خود داری فراق
از زبان کردی تو سر را در زیان
- ۳۱۳۵
- ۳۱۴۰
- ۳۱۴۵
- ۳۱۵۰
- ۳۱۵۵
- نیک گردد نقد شاه عالم
جمله پیش آن عزایم خوان شدند
خود عزایم خوان نباشد مرد عشق
ماند سر گردان عجب در حال او
هیچ درویشی نماندش در دیار
خود دعا گوئید بر جانش نهفت
دید او از معنی دیدار اوست
نقد من خاک درت از دیده رفت
غیر روی تو بکس می ننگرد
گوی با او تا کند در من نگاه
بعد از آن در جان من گیرد وطن
صبر کن تا حال او گردد عیان
تا ببیند جملگی آثار شهر
سر این معنی بدان و فهم کن
سیر میکردند در هر مرغزار
سیر میکردند اندر لالهزار
ناگهان در آج بانکی در کشید
چون طلب کردند او را یافتند
دید چون شهرزاده آن در آج را
چونکه خاموشی نکردی پیشه تو
دشت و بیشه بُد ترا زیر نگین
او فتادی لاجرم اندر بلا
خود ندانستی تو ذوق اشتیاق
اینمعانی را ندانستی بیان

این زمان کردی تو خود راسو گوار
 این زمان کردی دل خود را کباب
 تو ز گفت خود شدی در دام و بند
 از زبان خود فتادی در رسن
 هر زیان بینی تو هست او از زبان
 شه شنید این نکته آزاده را
 چون سخن گفتن شنید او از ولد
 گفت دادی هر چه جستم ای الاه
 پس بگفت آن شه بفرزند عزیز
 چون در این مدت چنین صامت بدی
 حال خود را گوی بامن ای پسر
 شاهزاده چون نداد او را جواب
 خلق میکردند با نطق و بیان
 شاه گفتا گوی با من يك سخن
 گر نگوئی تو سخن بامن بلند
 هر چه شه گفت او جواب شه نداد
 شاه ازین معنی بر آشفته نگشت
 پس گشاد از شرم درج با گهر^(۱)
 گفته استادم بمن کاند در جهان
 هست خاموشی رهائی از همه
 هست خاموشی همه فرزاندگی
 شد خاموشی ملکات جم در نگین
 هست خامش آیه صنع خدا

می بر نندت پای بسته زیر دار
 چون بدادی تو جواب نا صواب
 از سخن گفتن فتادی در کمند
 خود زبان تو بود سردار تن
 باشد اندر پیش من این سرعیان
 قصه در آج و آن شهزاده را
 کرد شکر خالق فرد صمد
 هست لطف جمله اشیا را پناه
 کای تمامی گشته خود عقل و تمیز
 شکر کاین ساعت چنین گویا شدی
 تا که گردد کشف بر من این خبر
 باز شاه اندر تعجب اوفتاد
 قصه در آج را با شه عیان
 این دل آشفته ام را شاد کن
 خویش را در خاک و خون خواهم فکند
 همچو طفلانی که مادر نو بزاد
 هم بچوبش کوفتند و هم بمشت
 گفت کز گفتار کم یا بم ثمر
 کس ز نا گفتن ندید آخر زیان
 عاقبت بینی جدائی از همه
 گر چه باشد ظاهرش دیوانگی
 باشد اسرار خدا با وی یقین
 در همه معنی بود او مقتدا

هست خامش از همه غوغا خلاص
 هست خاموشی ره مردان راه
 فارغ است از گفتگوی عام و خاص
 این معانی کس نداند غیر شاه
 هست خاموشی طریق اولیا
 شاهد این قول باشند انبیا

۳۱۸۰

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم : « من صمت نجی » صدق نبی الله

هست خاموشی نشان اهل راز
 هست خاموشی عیار از بهر عشق
 باش دایم از خموشی در گداز
 هست خاموشی زبان شهر عشق
 هست خاموشی درون دل مرا
 هست خاموشی میان ما و دوست
 هست خاموشی بآخر حال تو
 هست خاموشی به از گفتن بسی
 هست خاموشی بمعنی ورد من
 هست خاموشی میان ما و پیر
 هست خاموشی طریق اهل راه
 هست خاموشی چراغ جان جان
 هست خاموشی میان روح و تن
 هست خاموشی نعیم و خلد و حور
 هست خاموشی پیش اهل دید
 هست خاموشی به پیش مرتضا
 هست خاموش ایندل خاموش من
 هست خاموشی مرا در جان نهان
 هست خاموشی نظام ملک من
 هست خاموشی طریق صالحان
 هست خاموشی مرا در پیش او
 اینهمه معنی من پیدا ازوست
 نیست گردد جمله قیل و قال تو
 سر اینمعنی نمیداند کسی
 پیش نا اهلان نمیگویم سخن
 سر اینمعنی نداند هر فقیر
 تا نگردد همچو در آج او تباه
 هست از احوال منصور این عیان
 روتوشو خاموش و کن جا در وطن
 تو ز خاموشان طلب اسرار صور
 این چنین گلهای همه عطّار چید
 رو به هر بی دین مگو اسرار ما
 عالمی را سوخته این جوش من
 لیک حیدر گوید اینمعنی عیان
 اینمعانی ها بجست از کلک من
 غیر اینمعنی نباشد در جهان
 زانکه گویائی از او باشد نکو

۳۱۸۵

۲۱۹۰

۳۱۹۵

۳۲۰۰

هست خاموشی بحق واصل شدن
 هست خاموشی همه در ملک دوست
 هست خاموشی همه گنجینه اش
 هست خاموشی بمعنی گفت او
 هست خاموشی نهفتن راز حق
 هست خاموشی به پیش تو خراب
 هست خاموشی جهان پر صدا
 هست خاموشی بدانا همعنان
 هست خاموشی عدم اندر عدم
 هست خاموشی درون طبع ما
 هست خاموشی همه بنیاد این
 هست خاموشی بفقرت راهبر
 هست خاموشی ترا سلمان راه
 هست خاموشی فراغت از جهان
 هست خاموشی خلاصی از بدان
 هست خاموشی بهشت با نعیم
 رو تو خاموشی گزین چون صابران
 رو تو خاموشی گزین چون اهل دید
 رو تو خاموشی گزین در سر شاه
 رو تو خاموشی گزین و شاه بین
 رو تو خاموشی گزین و دان علی
 رو تو خاموشی گزین با حب او
 رو تو خاموشی گزین و راه او
 رو تو خاموشی بجو از عافیت

از دوئی بگذشتن و یکدل شدن
 گفته عطار در معنی نکوست
 او نشسته در درون سینه اش
 لیک تو گفتش نمیدانی نکو
 خود نگفتن پیش نااهلان سبق
 خویش را کردی بمعنی در عذاب
 نه نبی گفتا که من صمت نجا
 همراه عیسی بود در آسمان
 رو در آ در وادی او همچویم
 مظهرم گفته یکایک بر ملا
 هست خاموشی همه علم الیقین
 رو تو خاموشی گزین و راه بر
 بوذر معنیت گشته پادشاه
 اینمعانی هست پیش عاشقان
 اینمعانی کرد مظهر خود عیان
 رو چو خاموشان صراط مستقیم
 تا نیفتی در میان فاجران
 ز آنکه خاموشی است جنت را کلید
 تا بیابی سر معنی از الیه
 وانگهی سوی جنان تو راه بین
 ز آنکه او را خوانده خود حق یا ولی
 تا که گردد دین و دنیایت نکو
 ز آنکه راه اوست خود مقصود تو
 چون فنا خواهی شدن در عاقبت

۳۲۰۵

۳۲۱۰

۳۲۱۵

۳۲۲۰

- ۳۲۲۵ رو تو خاموشی گزین و شاه گو
 رو تو خاموشی گزین با یاد او
 رو بگورستان و بین تو غار خود
 رو بگورستان ببین تنها و دل
 سر شده خاك و زبان نا گو شده
 خویش را ز آلایش اوّل پاك كن
 بعد از آن خاموش شو در كش زبان
 من سخن خواهم كه گویم بی شمار
 من ز گفتن شرم دارم پیش كس
 من چگویم سرّ مظهر این زمان
 ختم كن عطار و سر در كش بجیب
- ۳۲۳۰
- ۳۲۳۵

ختم كن عطار و در معنی بایست

ختم معنی چون بعین و لام ویی است

حکایت بر سبیل تمثیل در آنکه اقتدا به پیری باید نمودن

و در دو عالم دستگیری داشتن

- ۳۲۴۰ بود در ملك بخارا عابدی
 او بزرگی عالمان ملك بود
 از بخارا مثل او كس برنخواست
 زاهدی مشهور بُد اندر جهان
 در هدایت او امام عصر بود
 او مرید بیحد و اندازه داشت
 او مریدی داشت از خاصان خود
 بود محرم پیش آن مرد خدا
 يك پسر بود از جهان بزّاز را
- داشت دایم جا بكنج مسجدی
 بود دایم در ركوع و در سجود
 پیش ارباب یقین از اولیاست
 نام آنشه ابن فضل آمد بدان
 عالمی بر آستانش چهره سود
 تخم معنی در همه دلها بكاشت
 داشت در بزّازی او دگان خود
 در محلّ خوف و هنگام رجا
 كه باو كردی دكان خود رها
- ۳۲۴۵

از قضا را اوفتادش حادثه
 ناگه او را دیو شهوت راه زد
 دید او را ناگهان يك مهمتری
 شهنه اش بگرفت و کردش سینه ریش
 چون پدر بشنید، آنصوت و صدا
 رفت پیش آن بزرگ دین و گفت
 اینچنین حالی به پیشم آمده
 خانه من شد خراب و دل کباب
 خود بزرگ دین بر رفت از حال خویش
 این چه حالت بود و این سودا چه بود
 چاره درد دلم را این زمان
 از گرم بفرست و کن او را خلاص
 شیخ گفتا کس روان سازم ولیک
 این حکایت خود نمی آید ز من
 در زنا باشد شفاعت نانکو
 رفت آن بز از چون شد نا امید
 گفت پس بنویس با مالک سلام
 و آن گهی بنویس کو خود زان ماست
 تو مسوزانش به دوزخ هر زمان
 گفت آن عابد چه میگوئی بمن
 مالک دوزخ بود از پیش حق
 کی توانم کرد من حکمی چنین
 هر کرا خواهد بسوزد دم بدم
 خواجه پس گفتا خود انصافم بده

بود در ماه صیام آن واقعه
 گشت ظاهر زان پسر يك فعل بد
 در میان کار بد با دختری
 گشت آخر دمل دیرینه ریش
 ۳۲۵۰ گفت این دردم ندارد خود دوا
 این سخن را از تو چون سازم نهفت
 خنجری بر جان ریشم آمده
 کشته خواهد شد پسر بر گوجواب
 گفت پورت را چه آمد خود به پیش
 ۳۲۵۵ بر سر آتش بر رفت او خود چودود
 رحم کن بر این فقیر ناتوان
 ز آنکه حکمت هست بر هر عام و خاص
 هیچکس زادر زنا کس گفته نیک؟
 زانکه خود از شرع دور است این سخن
 ۳۲۶۰ من نخواهم این شفاعت را از او
 کاغذی آورد پیش آن وحید
 ز آنکه باشد جمله را آنجا مقام
 گر شفاعت میکنی او را رواست
 دار او را از عذاب اندر امان
 ۳۲۶۵ دان که بس از عقل دور است این سخن
 کی توانم داد او را من سبق
 زانکه او دارد درونی آتشین
 زانکه او حا کم بود بر بیش و کم
 ز آنکه هستی عابد و بر خلق مه

صحبت من با تو از بهر خواهی است
 ۳۲۷۰ اندر این دنیا چنین بیحاصلی
 چون نیائی تو بدنیایم بکار
 حال و او قاتم در این دنیا خراب
 چون در این دنیا چنین تو مفلسی
 ۳۲۷۵ يك زمانى آن بزرگى با وفا
 راست میگوید به پیشم این سخن
 خدمتم را او ز روی صدق کرد
 در طریق عارفان نبود چنین
 پس روان برخاست آن دانای وقت
 گفت جرمش را ببخش ای نیکرای
 ۳۲۸۰ گفت ای کرده سپهرت خا کبوس
 من ببخشیدم همه جرمش بتو
 ليك در شرع این کجا باشد روا
 گفت قاضی را بخوان و کن روان
 پس پسر را پیشش آرند از صلاح
 ۳۲۸۵ رفت قاضی و ز دختر آن شنید
 آن پسر را کرد قاضی با فلاح
 هر که او در راه حق باشد نکو
 هر که دارد در میان خلق راه
 هر که دارد بر تو حق خدمتی
 ۳۲۹۰ هر که دارد با تو حق معرفت
 هر که دارد بر تو حق يك سلام
 هر که دارد بر تو حق نان و آب

در دو عالم زان امید من رواست
 و اندر آن عالم نباشد و اصلی
 پس مرا زین پس بکار خود گذار
 و اندر آن دنیا همه بینم عذاب
 تو بعقبی کی بفریادم رسی
 سربه پیش افکند و گفت ای بینوا
 حق نعمت دارد و حق کهن
 رفت از راهم همه خاشاک و گرد
 کو بماند در چنین محنت حزین
 رفت پیش حاکم و دارای وقت
 تو گذار این داوری را با خدای
 ای برایوان شریعت برده کوس
 ز آنکه او دارد به پیدشت آبرو
 که چنین ظلمی شود خود بر ملا
 تا رضا بستاند از دختر عیان
 تا به بندد هر دو را با هم نکاح
 روز آن بزاز شد چون روز عید
 بست قاضی هر دو را با هم نکاح
 این مددها لا جرم آید ز او
 خاطر درویش را دارد نگاه
 ناتوان مگذارش اندر محنتی
 باش با او در طریقت هم صفت
 رو بده تو مرو را ز انعام عام
 خود بده او را خبر ای با صواب

هر که دارد بر تو حق معرفت
 هر که خدمت پیش مولا میکند
 هر که او از دین و دنیا غافل است
 خدمت آن کن که آزادت کند
 هر که در دنیا و دین مفلس بود
 ای پسر ده باطن خود را صفا
 تو ز آل مصطفی همّت طلب
 حبّ آل مصطفی در دل بگیر

هست او در هر دو عالم نیک بخت
 بهر نفع دین و دنیا میکند
 خدمت او لاجرم بیحاصل است
 راه آنکس رو که او شادت کند
 هیچ عاقل کی بدنبالش رود
 هر چه میجوئی بجواز مصطفی
 تا دهندت هر دو عالم بی سبب
 تا بگردی در دو عالم تو امیر

موعظه در وصیت نمودن بمتابعت نبی و ولی و تنبیه اهل غفلت

حبّ ایشان گیر تا ایمن شوی
 حبّ ایشان گیر و با پاکان نشین
 با محبّان تو مجو آزار دل
 و آنکه او آزار دل هرگز نکرد
 جاهلان را تیغ راند و کُشت زار
 بود آنشه قدرت و صنع الاء
 بود شام شمع خورشید جلال
 اوست انسان را تمامی رهنما
 اوست بر کلّ جهان هادی حق
 هر کسی دارد تولا با کسی
 هر کسی دارد بشاهی التجا
 هر کسی دارد امیدی^(۱) در جهان

دین و ایمان توزان گردد قوی
 باش قایم در ره شاهان دین
 تا نگردی پیش شاه من خجل
 دل ندارد آنکه کرد آزار مرد
 دارد آنشه دین احمد برقرار
 این معانی هست روشنت زماه
 گشت از آن خورشید روشن بس هلال
 اوست جنّ و انس را خود مقتدا
 زورسد جان محبّان را سبق
 من تولا کرده ام با او بسی
 میکنم من التجا بامصطفی
 من ندارم غیر حیدر را عیان

- ۳۳۱۵ هر کسی را شد امیری شیخ و پیر
 هر کسی باپر^۱ خود همراه شدند
 هر کسی بابی گرفته از کرم
 گفت هر کس راز بایاری نهفت^(۱)
 هر کسی دامی نهاده در جهان
 ۳۳۲۰ راه بیراهان طریق گمراهی است
 هر کسی کو بغض شاه ما گرفت
 هر که دارد بغض آل مصطفی
 هر که دارد بغض مقصود جهان
 هر که دارد بغض ارباب قبول
 هر که بغض شبّر و شبّیر داشت
 ۳۳۲۵ هر که بغض شاه و اولادش گرفت
 هر که بغض اولیایا ورد ساخت
 هر که بغض مرتضی دارد بجان
 رو تو بغضش را برون کن از درون
 رو تو تخم نیک در حبّش بکار
 ۳۳۳۰ رو چو ناصر حکمت حق را بدان
 تو برون رو همچو ناصر مردوار
 رو سوی غار و کن از مردم کنار
 همچو حیوان برده خود غفلت ترا
 بگذر از خواب و خورو دلشاد باش
- من ندارم غیر حیدر را امیر
 در طریق پیر خود گمراه شدند
 باب او دارم ندارم هیچ کم
 سر^۲ او عطار در بازار گفت
 تا درافتد ابلهی در دامشان
 رفتن آن ره نشان ابلهی است
 صد هزاران لعنت حق او شتفت
 بیشک او در قعر دوزخ یافت جا
 درهمه مذهب تو او را کوردان
 بیشکی بیزار گشت از وی رسول
 بر سرش حق مالک دوزخ گماشت
 مالک دوزخ بسی شادش گرفت
 کی کند در راه معنی او شناخت^(۲)
 او شهادت کی برد خود زینجهان
 تابکی باشی تو در حبّش زبون
 تا نگریدی در دو عالم خوار و زار
 تاشوی چون زر^۳ خالص بیگمان
 ز آنکه باشد او مرا خود یار غار
 همچو ناصر^(۳) شوز عشقش بیقرار
 شو ز همراهی^۴ نااهلان جدا
 همچو سرو اندر چمن آزاد باش

۱ - هر کسی رازی بیاری در نهفت

۲ - او ندارد در معانیها شناخت

۳ - مراد حکیم ناصر خسرو علوی مروزی است

- روتوصافی کن درونت بایرون مردم ناصاف را میدان زبون
 ای پسر با آل حیدر صاف شو
 نی پی اهل خلاف و لاف شو
 در ترك توجه بدنیمی و روی آوردن بعقبی و ترغیب نمودن بمتابعت
 مصطفی صلی الله علیه و آله
- هر که با آل پیمبر صاف نیست
 ای برادر چند جوئی زر و مال
 روتو گنج آخرت بادست آر
 اهل فضل و اهل دانش برسرند
 خود گرفته خواب غفلت جان تو
 روز و شب باشی چو شیطان حیلہ گر
 روزها گردی پی وجه حرام
 پس کنی فخر از لباس بر فقیر
 میکنی در دهر دستارت بزرگ
 تاشوی با ظالمان همباز تو
 روز و شب همچون سگ در آن شده
 چون غنی گردی شوی تو پر غرور
 مستمندان جمله از جورت کباب
 رو گریز از ظلم ظالم و ملک ملک
 روتو ظالم را بخود اغیار دان
 روتو از ظالم گریزان شو چومن
 تو خود از ظالم مدار امید نیک
 تا ترا با طور ظالم خو بود
 روتو بازهاد دین صحبت بدار
- کار او جز گمراهی و لاف نیست
 هست این مالت بدنیا خود و بال
 تا غنی باشی به پیش کر دگار
 از میان خلق ایشان گوهرند
 بهر دنیا رفته است ایمان تو
 تا که وجه جامه آری ببر
 تا کنی پرمعدهات را از طعام
 خویش را سازی ز نعمت چون امیر
 تادهد دخی ترا آن میر ترك
 با جفا پیشه شوی دمساز تو
 دردمند از جور تو گریان شده
 اینچنین کس را نباشد خود حضور
 دردمندان را دل از ظلمت خراب
 تاز بحر ظلم آئی سوی فلك
 بعد از آن رو مظهر عطار خوان
 تابیبی صحبت اهل سخن
 روی ظالم خو دسیه باشد^(۱) چو دیک
 کی ترا دنیا و دین نیکو بود
 ز آنکه ایشانند مقصود دیار

- رو تو پندم بشنو از بهر خدا
خود حضوری یابی از پهلوی او
مست معنی باش و مست می مباش
می ز معنی جوی و جام می بنوش
گرشوی تو مست از جام غرور
پاکبازانی که اندر ژنده اند
گرچه گریانند دایم آن همه
قبله کردی مال دنیا را چنین
گرهمیخواهی که توانسان شوی
رو میازار و ممکن دلها کباب
تو کرم را ورد جان خویش کن
تو کرم بر خویش واجب دان چوشاه
هست شیطان با تو همراه ای پسر
هست با تو فعل بد تو بدمکن
راه حق میرو تو همچون بایزید
او مرید جعفر صادق بده است
هر که او گنج معانی را بدید
ای برادر راست گویم من بتو
رو تو راه مصطفی را همچو من
دین آل او ز حق مطلق است
حق یکی دان مذهب حق هم یکی
هر که شک آرد خدا بیزار او ست
مرتضی اسرار احمد را شنید
دید او از دید هر کس برتر است
بود او داماد و بن عم رسول
- چند چیزی کن قبول از من بیا
دین و دنیا گرددت بیشک نکو
شوز ظالم دهر و همچون وی مباش
و آنکهی میباش در معنی خموش
میشوی از رحمت حق دور دور
خود بصورت مرده و دل زنده اند
گشته اند از عجب تو خندان همه
لیک غافل گشته از راه دین
در معانی خدا رهدان شوی
رو به بند از خویش تن تو راه خواب
بعد از آن شرع نبی را پیش کن
ورنه آنحالت برد شیطان ز راه
من ترا کردم از اینمعنی خبر
زانکه بد باشد بدوزخ بیسختن
زانکه او با جعفر صادق رسید
بر تمام علم دین حاذق بده است
جام عرفان او ز دست شه کشید
غیر راه مرتضی نبود نکو
دان ز راه او خدا را همچو من
لیک هفتاد و دو مذهب ناحق است
زین کلام من نیفتی در شکی
و آنکه یارم شد خدا غمخوار او ست
غیر او اسرار حق بر گو که دید
ز آنکه احمد را چو جان او در بر است
خارجی را نبود این معنی قبول
- ۳۳۶۰
- ۳۳۶۵
- ۳۳۷۰
- ۳۳۷۵
- ۳۳۸۰

خارجی چشم خرد بر دوخته
خارجی شد در دو عالم رو سیاه
خارجی گشته بسی خوار و حقیر
خارجی اندر جهان بی رو شده
هر که او بر گشت از راه امیر
خارجین و ناصبین و قاسطین
این سخن را یاد گیر و یاد دار
ای برادر حال عالم نیک نیست

او میان نار یزدان سوخته
ز آنکه در باطن ندارد حبّ شاه
ز آنکه او شد خارج از راه امیر
او ندیده یار از آن هر سو شده
خارجی باشد بدان تو ای فقیر
جملگی باشند مردود و لعین
تا بماند نام تو خود یادگار
در درون او بجز يك ديك نیست

۳۳۸۵

موعظه در مذمت توجه نمودن به دنیا و نقصان آن و صحبت

مردان حق و فایده آن

هر کسی را خود در او جوشی دهند
خود چه پختند و از آن پختن چه رست
بعد از آن ز آن پخته ناید هیچکار
خویشتن را پیش درویشان بپز
خویشتن را نزد اهل دل رسان
پیش ایشان باش دایم پایدار
پیش زرگر رو مرو با اهل عار
زر که او گردید دور از هر غشی
دیک من در جوش همچون بوته ایست
گر چه باشد دایما اندر گداز
دیک عطّار است دایم پر ز جوش
ورنه از خود جوش منصوری زند
نعره و فریاد من عالم گرفت
شد زبانی آتشین از ذوق تو

همچو گوش خر باو گوشی دهند
سوخت در دیک و تبه کرد او نشست
این سخن را ای برادر یاد دار
تا نگردی سوخته چون چوب گز
هست این معنی ز عطّارت بیان
ساز زرّ خویش را تو با عیار
مس جدا از زر کند صاحب عیار
پاکتر گردد چو بیند آتشی
بر محبت طرفه گلمگون بوته ایست
پاك باشد در درون پاکباز
سر بین در دیک او و سر بیوش
خویش را بر ملک فغفوری زند
سوزش من در دل آدم گرفت
جمله اعضايم گرفته شوق تو

۳۳۹۰

۳۳۹۵

۳۴۰۰

گشته هر مویم زبان در مدح تو

ای تو مفتاح القلوب و باب خیر

گاہ با جبریل همراه آمدی

گاه بودی در درون و گاه برون

گه شدی آدم گهی طوفان نوح

گاہ با موسی میان قوم دون

گاه همراه با خلیل الله شوی

گاہ احمد را درون غار یار

گاہ با حیدر بگوئی راز خویش

گاه با شهزاده‌ها در خون شوی

هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی

گشته عطارِ جهانِ روشنی

روزی باشد زبان اندر تنش

گشته عطار معانی دان بحق

من زبان بی زبان آراستم

من یکی بلبل زیستان توام

خود سرم خواهد شدن منصوروار

ای برادر گر رسی بر قبر من

خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک

من چو گنجی باشم و شهرم خراب

ای برادر من نیم بد خواه تو

هر چه گفتم کن قبول از بهر حق

عاجزم من از بیان در مدح تو

گاه بوده کعبه و گاه بوده دیر

گاهی اندر خرقه با شاه آمدی

گاه کردی عالمی را سر نگون

گاه آیی در درون گل چو روح

گاه با عیسی شوی همدم چونون

گاه همدل با ذبیح الله روی

گه زنی بر پای یارش زخم مار^(۱)

گہ دھی چون او برون آواز خویش

گاه با احمد سوی گردون شوی

(۲) درمیان جان ماپنہان توئی

کرده بر گنج معانی روزنی

روشنی میتابد از آن روزنش

ز آن زده منصور و اراو این نطق

جمله از هستی خود بر خاستم

بلمبل نالان ز افغان توام

ز آنکه در معنی شدستم پایدار

آتش شوقم به بینی موج زن

زانکه این معنی بمردم زیر خاک

ليک باشد خود مزارم چون سراب

در معانی میشوم همراه تو

زانکه خواندم نزد استاد این سبق (۳)

۱ - گاه با زهرا تو باشی هم قرار

۲ - خودبه عطار اینزمان در جان توئی

۳ - زانکه خواندم صد هزاران من سبق نسخه

- هفصد و ده از کتب بر خوانده‌ام
گر چه دانستن نکو باشد نکو
کشف اسرارم ز معنیهای اوست
گرشده‌ی تو سوی شهرستان و باب
رو بسوی حیدر کرار رو
رو از آن در تو بشهر مصطفی
در میان جان خود مهرش بکار
تو برو ز آن در بین دنیا و دین
غیر این درمن ندارم هیچ باب
غیر ازین در گر روی گمره شوی
تو از این در راه احمد را شناس
شیخ تو از راه دیگر رفته است
توشه کرد و برفت او سوی یار
ای برادر بشنو از من پند نیک
باش روشن همچو آب و بر سر آی
راه حق بشناس و از من یاد گیر
هر چه میگویم تو گفتارم شنو
تا ابد در قید دنیا خوار و زار
چون گزندت جمله کرمان بقهر
کس نماند بر سرت از مشفقان
خود خلاصی^۲ تو هست از راستی
راستی در دین احمد ز آن در است
- زان بعلم معرفت ارزنده‌ام
لیک کشف الغیب هم باید بدو
در سر من از یقین سودای اوست
یافتی ره و رنه هستی در عذاب
وز بهشت عدن بر خور دارشو
ورنه افتی در بلاهای خدا
بعد از آن رو تو به پیش کردگار
غیر آن در نیست ره میدان یقین
این محبت هست میراثم ز باب
که درون ناری و گه چه شوی
معتقد کم شو بشیخ خوش لباس
در سقربی پاو بیسر رفته است
تو رسی در او بخاک وی مزار
چند باشی زیر پا تو همچو ریک
راه حق گیر از چه ظلمت در آی
مظهرم رادر دل آگاه گیر
ورنه باشی اندر این دنیا گرو
بر سر خاکت بروید لاله زار
روح گوید حیف اوقاتت بدهر
غیر راه راست اینمعنی بدان
جان خود گر راستی آراستی
راست است آنکو مطیع حیدر است^(۱)

غیر از این در نیست در عالم دری
 راستی باشد رضای اولیا
 من صفای خود در این دین یافتم
 هست تلقینم ز محبوب آله ۳۴۵۰

هست انسان صاحب فیض حضور
 من معانی کلام آورده ام
 غیر از راه خدا و مصطفی
 از حیا نبود که ناپاک آمدی ۳۴۵۵

رو نظر کن تو بحال ظالمان
 منحرف گشته ز رای مصطفی
 جمله رو کردند در راه بدی
 تو ز ملحد لفظ خواندی در جهان
 ملحد آنکس دان که راه بد گرفت ۳۴۶۰

راستی دان پیروی امر حق
 در کجی هر کس که ماند برقرار
 خارجی رد ملحد آمد بی صفا
 این سه قوم اندر جهان ملعون شدند
 خارجی آنکوز حیدر دور گشت ۳۴۶۵

مرد ره آنست که دین او عیانست
 مظهرم از حال معنی عابد است
 جوهر و مظهر ز گفت اولیا است
 جوهر و مظهر طریق مرتضی است
 جوهر و مظهر بصورت دان کتب ۳۴۷۰

جوهر و مظهر همه نور خداست

کور آن کوشد براه دیگری
 راستی باشد ره اهل صفا
 ز آن سبب در مرگ تلقین یافتم
 باشد انسانم در اینمعنی گواه
 حال هر کس داند از نزدیک و دور
 و از محمد صد پیام آورده ام
 نیست در جانم ره دیگر بیا
 در ره ناحق تو چالاک آمدی
 تا چه سان کردند ناحق در جهان
 جای خود کردند جای مصطفی
 جمله را شد پیشه کیش ملحدی
 اصل او را خود نمیدانی عیان
 راه حق بگذاشت راه خود گرفت
 کج رود آنکو نخواند این سبق
 جانب دوزخ رود آن نابکار
 ناصبی هم مثل ایشان در لقا
 خود چگویم من که ایشان چو نشدند
 ملحد آن کز راه احمد بر گذشت
 مظهرم منصور گشته ز آن بیانست
 جوهرم ذات خدا را ساجد است
 اندر آن عطار مسکین راهنماست
 زانکه او اندر معانی مقتداست
 در معانیش به بین تو لب لب
 ز آنکه اسرار خدا از وی بجاست

جوهر و مظهر نبی با مرتضاست
 جوهر و مظهر امامان هداست
 جوهر و مظهر بود ایمان و دین
 ناصبی آنکس که دین را غصب کرد
 ترك رای احمد و امر خدا
 دارد او را جا بجای مصطفی
 این سه قوم اندر جهان ملعون شدند
 هر که راه زشت کیشان میرود
 رافضی آنکو ز دین بیگانه است
 هر که در دین نبی نا کس بود
 مرد آن دان کو بدین آن نهانست
 مرد آن را دان که از دین بر نگشت
 سر فدای راه حیدر کرد او
 هر که با سلمان رود سلمان بود
 هر که با نادان رود از احمقی است
 هر که اندر کفر رو دارد مدام
 هر که او را دین و دنیا با صفاست
 هر که از حق دور از من دور شد
 آنکه با من یکجهت نبود کجاست
 دین احمد خود نه دین تو بود
 دین احمد دین پا کان خداست
 رو دو چیز از من بجان کن توقبول
 حق تو را زین دو رساند تا بشاه
 او لا از هستی خود در گذر

رو بدستش آر کو نور خداست
 ز آنکه در دین رهنمای راه ماست
 هر که را دین باشد و ایمان به بین
 او برای خود کسی را نصب کرد
 کرد و پیدا کرد از خود رهنما
 تا اقیلونی شنید او بر ملا
 خود چگویی من که ایشان چون شدند
 رافضی هم مثل ایشان میرود
 گشته از دین بابدی همخانه است
 رافضی دانش یقین هر کس بود
 نور اسلام از جبین او عیانست
 راه حیدر رفت و از سر در گذشت
 در پی سلمان و قنبر کرد او
 منزلش در خلد جاویدان بود
 پیرو او نیز چون نادان شقی است
 میکند در دوزخ سوزان مقام
 این کتبه‌ای من او را پیشواست
 از طریق راه حق مهجور شد
 او مگر بیرون ز دین مصطفی است
 ز آنکه زرق و حیل‌ات خود خو بود
 پیر حاجاتم در این معنی گواست
 تا که گردد شادمان از تو رسول
 غیر این هر دو بود شیطان راه
 و آنکھی از گفت مردان چین ثمر

۳۴۷۵

۳۴۸۰

۳۴۸۵

۳۴۹۰

- ۳۴۹۵ تا شود ز آن پاك و خالص روح تو
چون کنی تو ترك نفس و رای خود
چون تو گفت مرد ره را بشنوی
ليك هر کس اندر این ره مرد نیست
مرددان آن کو بدین حیدر است
هست نا مرد آنکه غیر او کند
غیر این دو غیر دانم در جهان
زین دو يك چیزت یقین حاصل شود
ای برادر صد هزار افسوس و حیف
سیف گوئی و ندانی سیف را
سیف را میدان تو شاه ذوالفقار
گر تو مردی بر میان بر بند سیف
خارجی خارج شده از اهل دین
فعل کس دارد بکس چون باز گشت
مرتضی دیدی چه کرد اندر جهان
صد هزاران خلق را شمشیر راند
هر که راند او هالك آمد پیش ما
حکم حکم او و فرمان آن اوست
مصطفی گفتا که راهش راه من
هست فرزندان او فرزندان من
۳۵۱۰ گر نباشد در دل پاکت شکی
هر که در معنی این مظهر رود
هر که در معنی بما همخانه شد
هست این دیوانگی در پیش ما
- پس بکشتی اندر آید نوح تو
در درون خلد بینی جای خود
ز آن سخنها دین تو گردد قوی
بلکه از نامرد در ره گرد نیست
صافی و پا کیزه همچون گوهر است
در طریق دیگران او رو کند
تابکی تو غیر آری بر زبان
از هزاران کس یکی قابل شود
که تو در عالم زنی خود لاف و سیف
با تو گویم صد هزاران حیف را
خارجی را ز آن بر آراز جان دمار
خارجی را کش که نبوده هیچ حیف
با محبتان شه او آمد بکین
کین او آخر بسویش باز گشت
کرد او خلق خدا را راز دان
صد هزاران دگر را پیش خواند
هر که خواند او سالک آمد پیش ما
هل اتی و انما در شان اوست
مرتضی شد در معانی شاه من
جمله را با جان بود پیوند من
آل احمد آل حیدر دان یکی
بر تمام سروران سرور شود
در میان مردمان دیوانه شد
می نهد او مرهمی بر ریش ما

سالها برخاک سودم روی خویش
 سالها در انتظارم ای حبیب
 خود طبیب من علی مرتضی است
 ختم کن عطار و گفت نو بیار
 تا ترا منکر نگردد در جهان
 تا نگردد واقف از اسرار تو
 یک سرمو نیست ناشر عم به پیش
 نیش من مدح امیر موهنان
 مدح او باشد چو تیغ بیغلاف
 بارالها خود همیدانی که من
 گوشه گیرم ز خلقان جهان
 یا الهی دور گردانم ز خلق
 تو به نحو و صرف مشغول آمدی
 من زمعنی گنج دارم صد هزار
 من همه علم جهانرا خوانده‌ام
 من دگر از گفتگو وامانده‌ام
 چون دگر میبایدم رفتن بخوب
 خاک من روزی که میگردد خراب
 زاهد و مفتی که راه ما نجست
 حال ما با حال^(۴) ایشان جمع نیست
 زاهد و شیخ زمان دیوانه‌اند

تاشبی خوانی مرا توسوی خویش
 ۳۵۲۰ تادهد یک شربت آبم طبیب
 ز آنکه او را شربت کوثر عطا است
 نی علوم فقر گو باشیخ خوار
 این معانی را بر او برخوان
 خود نباشد دیگرش در کار تو^(۱)
 ۳۵۲۵ کور بادا چشم اغیارم به نیش
 کان دمام بردل و جانس دوان^(۲)
 میزنم برسینه اهل خلاف
 غیر راه تو نرفتم در علن
 تا شود حاصل مرا مقصود جان
 ۳۵۳۰ تاروم با اولیا در زیر دل
 زانسبب ازعین معزول آمدی
 میکنم در روح درویشان نثار
 در معارف بس سخنرا رانده‌ام
 دست از گفت و شنید افشانده‌ام
 ۳۵۳۵ میدهم حرفی برون از اضطراب
 بر سر خاکم بخوانند این کتاب
 در درویشان نور ایمان بود دست
 زاهد مارا بمعنی سمع نیست
 ز آنکه خود با خارجی همخانه‌اند

۱ - انکار تو

۲ - پشت ملعون شد ز تیرم چون کمان

۳ - باقال

هر که شد همخانه با او خو گرفت	۳۵۴۰
گل اگر با گل بود گل بوشود	
روتو از آلودگیها دست شو	
میکشم من باده صافی در جهان	
میخورم باده ولی از دست دوست	
میخورم باده ز جام با صفا	۳۵۴۵
میخورم باده ز دست پیر خود	
هر که راهی میرود بی راهبر	
رو بمعنی راه پاکن الیه	
رو توراه شهسوار لو کشف	
من شدم زانشه یقین از اهل دید	۳۵۵۰
خود ندای او همه عالم گرفت	
رو خرد بگذار و عشق او بورز	
چوب رز می از کسی آورده است	
کارگاه او چه دانی ای پسر	
او بدوری صد هزاران سیر کرد	۳۵۵۵

گفت صاحب دردیابی در یقین^(۵)

این زمان معنی "کل درما بین"

تو خوری زقوم همچون پیر خود

۱ - میخورم باده ز دست میر خود

۲ - تارسی اندر مقام من عرف

۳ - عاشقانش را در ایندم دم گرفت

۴ - وانگهی می ده بمن از چوب رز خل

۵ - صاحب دیر مائی در یقین

حکایت در تمثیل حال نادانان، که بخود گمان دانائی برند، و از
حقیقت حال دانایان بیخبرند و طریقه دانایان از نادان شمرند

- يك حكيمى بود دانا در جهان
سیر کرده جمله آفاق را
چون بسوی كعبه جان شد روان
ناگهی باعامی همراه شد
گفت ای یار عزیز هوشمند
گفت در ملك عراقم منزل است
پس بدو گفتا حكیم روزگار
من شوم بر تو سوار و تو بمن
گفت آخر نیست عقل توقوی
من چو نتوانم تهی رفتن براه
چون بر رفتندی دو منزل بیش و کم
كشت زاری بود خرّم چون ارم
من نمیدانم که این را خورده اند
گفت ای در علم ازکار آگهان
كشت زار اوّل چنین دان در جهان
تو نمیدانی که كشت و زرع چیست
پس تحمل کرد از گفتش حكیم
بعد از آن دیدند جمعی را براه
نوكر سلطان زعالم رفته بود
این جماعت همراه تابوت او
گفت باو آن حكیم راه بین
- بر ضمیر او شده حكمت عیان
او شمرده نقش این نه طاق را
تا به بیند سالك دل را عیان
از طریق حال او آگاه شد
در کدامین ملك باشی پای بند
در زمینش پای من اندر گل است
گشته ام از ماندگی من بیقرار
تا شویم این راه را آسوده تن
یامگر در راه تو ابله شوی
چون ترا بردارم ای بر عقل شاه
بر لب كشتی رسیدندی بهم
خود حكیمش گفت برهانم زغم
یا تمامی غله اش را برده اند
تو مگو زنهار گفت ابلهان
نارسیده زرعش اینمعنی بدان
چون شوی آگاه که اصل و فرع چیست
سر به پیش افکند چون مرد سلیم
میدویدندی بگورستان شاه
در ته تابوت او خوش خفته بود
جمله میرفتند خوش تكبیر گو
یارب اوزنده است یا مرده در این
- ۳۵۶۰
- ۳۵۶۵
- ۳۵۷۰
- ۳۵۷۵

- گفت با او پیر نادان کی حکیم
زانکه تو بی عقل باشی پیش ما
این سخنها هست گفت احمقان ۳۵۸۰
ایکه هستی همچو ابله در زحیر
دفتر صورت بینداز و برو
هیچکس را دیدی آخر در جهان
تو زمن داری سؤال بی جواب
او بمرده است و بگورستان شده است ۳۵۸۵
هیچکس را دیدی آخر در جهان
من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ
خود بهم بودند تاشهر عراق
چون رسید آنپیر خود با جای خویش
پیر را چون بود در کنج حضور ۳۵۹۰
آفتاب از روی او حیران شده
از نکوئی همچومه میتافت او
با پدر گفتا کجا بودی بگو
حال راه و محنت شبهای تار
گفت زحمتها کشیدم در جهان ۳۵۹۵
ابلهی در ره بمن همراه شد
خود مرا ازوی ندامتها رسید
گفت یکره که مرا بردار تو
یک زمانی نردبان راه شو
بعد از آن در منزلی نیکو رسید ۳۶۰۰
گفت یارب زرع این را خورده اند

- بعد از آن تابوتی آمد پیش راه
گفت این مرده است یا زنده بگو
مرد زنده کی بگورستان برند
مرد آن دان کو به پیش از مرگ مرد
دخترش گفت ای پدر آن مرد راه
او حکیم علم سرها بوده است
بوده او بیننده در معنی دل
او بده واقف ز حالات جهان
بوده او همراه روح و جان و دل
دارد این معنی به پیش من جواب
آنکه گفتا تو بیا بر من نشین
پیش من یعنی بگو اسرار غیب
یا شنو از من حدیثی ایر فیق
نطق در ره نردبان ره بود
هر چه هست از راه نطق یار ماست
هر چه هست اسرار درویشان بود
هر چه هست از نطق شه باشد نکو
هر چه هست از گفت شه باشد بدهر
پیش ما باشد همه گفتار راست
دیگر آنکه گفته است این کشت زار
یعنی اندر کشت زار این جهان
هست دنیا مزرع عقبی بدان
در جهان هر کس که تخمی کاشته
تخم نیکی در ضمیر دل بکار
- مجمعی در گرد آن بادرد و آه
من شدم از گفت او آشفته خو
اندرین معنی مگر صد جان برند
گوی معنی اندر این عالم ببرد
بس محقق بوده در ملک الاله
بر علوم غیب دانا بوده است
بود او آئینه این آب و گل
این معانیهای او در من بدان
او نبوده پیش انسان متفعل
بشنو از من گر همیخواهی صواب
یا مرا بر دوش گیرای راه بین
تا شود صافی ضمیر من زعیب
تا دمی کم گردد آزار طریق
ره که دارد گفتگو کوتاه بود
زاهد بی راه خود در نار ماست
در معانی رفعت ایشان بود
غیر را از این معانی خود مگو
میزنم بر جان خارج نیش زهر
این معانی خود ز پیش مرتضاست
خورده اند و برده اند این ده قرار
هر که تخمی کشت بردارد نهان
تخم نیکی کار و بر بردار هان
کشته است این تخم و بر برداشته
تا شود در ملک معنی نو بهار
- ۳۶۰۵
۳۶۱۰
۳۶۱۵
۳۶۲۰
۳۶۲۵

و آنکه در ره دید میت در نهفت
یعنی او را هست فرزندی عیان
یا که اندر خیر دید انجام نیک
یا بعلم معرفت گشت آشنا
در دو دار از نام نیکو زند گiest
ور ندارد هیچ از اینها مرده است
مرده آنهايند کایشان غافلند
گفت دختر با پدر کار ابلهی
مرده آنرا دان که دینش نیست راست

۳۶۳۰

ز آنکه او با شاه دارد زندگی
از کمال بندگی جان باز دش
از کمال بندگی آزاد تو
از کمال بندگی باشی ولی
هر که دین مصطفی دارد بشرع
رو بدین مرتضا مردانه باش

۳۶۳۵

۳۶۴۰

دین حق را از معانی يك شناس
تا حقیقت بین شوی در شرع او
من نرفتم غیر راه او رهی
راه او را راست باید شد بعشق
من نمایم اهل فسقت را تمام
من ندارم با کی از مشمت همار
اهل فسق آنشد که تقلیدی بود
اهل فسق آن شد که ناحق پیش اوست
اهل فسق آن شد که خود بیند نه حق

۳۶۴۵

زنده یا مرده است در تابوت گفت
زنده از فرزند ماند در جهان
او بعالم زنده ماند از نام نیک
زنده دل خواهد شدن پیش خدا
نام نیکو مرد را فرخند گiest
ور بود مرده چو یخ افسرده است
در شناسائی خالق جاهلند
از سؤال او نبودت آگهی
زندگی خود در دل عطّار ماست
اینست در معنی کمال بندگی
رخ بمیدان معانی تاز دش
قل هو الله احد بنیاد تو
اینمعانی را بدان گر مقبلی
اصل دارد در معانیهای فرع
از همه ادیان بد بیگانه باش
از طریقت پوش دینت را لباس
آیت تنزیل باشد زرع او
تو فتادی همچو کوران در چهی
ورنه هستی تو سراسر کان فسق
لیک منکر میشوندم خاص و عام
هر چه بادا باد گویم آشکار
دین احمد راه تحقیقی بود
کردن تزویر در شرعش نکوست
خوانده در پیش شیطان این سبق

- اهل فسق آنشد که اودین دار نیست
 اهل فسق آنست کوبی اولیاست
 اهل فسق آنست کز دین دور شد
 اهل فسق آنست کو گمره شود
 اهل فسق آنست کورادشمن است
 این سخن عطّارت از تحقیق گفت
 هر که او را رحمت حق^۱ رهنماست
 ای برادر غیر اینره نیست راه
 جمله درویشان حق^۲ در اینره اند
 سلسله در سلسله رفتند همه
 هر که او احمق بود ابلق بود
 ای پسر دانائی آمد زندگی
 عقل هر کس را بود بر ره رود
 عقل را در ره چراغ خویش کن
 عقل هادی گرددت در راه راست
 ای ز جهل افتاده اندر بیرهی
 تا ابد در جهل ماندی سرنگون
 بغض آل مصطفی از دل ببر
 حیف تو باشد که بی ایمان شوی
 حیف باشد گر بگردی از ولی
 دین احمد راه حیدر رو چو من
 هر که از شیطان تن آزاد شد
 هر که از شیطان گریزداسلم است
 رو تو از نفس و هوای تن به بر
- او بصورت قابل دیدار نیست
 اسفل دوزخ و رابریک و نواست
 همچو حیوان در جهان رنجور شد
 در طریق مرتضا بی ره شود
 طوق لعنت خود و رادر گردن است
 بر کلام مصطفی تصدیق گفت
 مصطفی و مرتضایش پیشواست
 و روی راه دگر افتی بچاه
 کرخی و بسطامی ازوی آگهند
 تو بماندی در پی این قافله
 در جهان این بهتر از احمق بود
 احمقان را کی بود فرخندگی
 جهل هر کس را بود گمره شود
 جهل را مطلق بکن از بیخ و بن
 جهل هر کس را فکند او بر نخاست
 همچو کوران مبتلا اندر چهی
 چند گویم با تو ای ملعون دون
 ورنه افتادی تو در قعر سقر
 همچو شیطان رانده رحمن شوی
 رو بدین مصطفی گر مقبلی
 تا خلاصی یابی از شیطان تن
 کفر و ظلم او همه بر باد شد
 آدمیت از دم این آدم است
 تا دهندت بحرهای پُر ز در^۳

رو تو جانت را جلائی ده بعلم
 ۳۶۷۵ رو تو شرع مصطفی را گوش کن
 رو تو علم معرفت را دان چو من
 رو تو علم حال را حالی بین
 رو تا با دانای دین بیعت به بند
 رو تو کار آنجهان اینجا بساز
 ۳۶۸۰ رو تو فعل بد ز باطن بر تراش
 من کلام حق^۱ بحق دانسته ام
 رو تو جوهر ذات خوان و ذات بین
 رو بمظهر خوان تو علم او^۲ لین
 ز آنکه مقصود دو عالم اندروست
 ۳۶۸۵ من بقرآن نور احمد یافتم
 من ز قرآن مرتضا را یافتم
 ای ز قرآن گشته گویا مرتضی
 خود ازو شرع نبی اشعار یافت
 اولیا را در جهان سردار اوست
 ۳۶۹۰ خارجی گر منع فرماید مرا
 این ز گفت شافعی^(۱) شد حاصلم
 رفض نبود حب^۳ او ای خارجی
 او ولی آمد بگفت کردگار
 هر که شك دارد بود ملعون دین
 ۳۶۹۵ هر که شك دارد خدا بیزار او

تا ترا همراه شود صد بحر حلم
 جام حیدر را ز کوثر نوش کن
 ز آنکه از علم صور ناید سخن
 تا که گردد روشنت اسرار دین
 تا نیفتی همچو جاهل در کمند
 ورنه آرندت بیوته در گداز
 تا نیاید بر سرت هر دم بلاش
 نی چو اصل جهل از خود بسته ام
 بر بساط شاه تن شهمات بین
 رو تو غیر این کتب دیگر مبین
 شرح گفتار کلام حق نکوست
 وز کلامش فیض سرمد یافتم
 در حقیقت سر^۴ها را یافتم
 وی خدا را بوده جویا مرتضی
 دنی و عقبی ازو انوار یافت
 انبیا را همراه گفتار اوست
 رافضی گوید مرا او بر ملا
 حب^۵ او رفض است وهست آن دردلم
 گمره آن کو نیست براو ملتجی
 انما بر خوان و بروی شك میار
 باشد او دایم بشیطان همنشین
 همت مردان نباشد یار او

۱ - مقصود محمد بن ادریس شافعی است که میگوید: «لو كان رفضاً حب آل

محمد فليشهد الثقلان اني رافض» .

هر که مهرش را درون جان نشاند
 ای پسر گر حبّ شاه ایمان تست
 من بگفتم راست را در گوش یار
 من بگفتم چشم بینش بر گشا
 دیده اعمی ندارد تاب نور
 غیر حق از چشم خود رو بر تراش
 غیر حق خود نیست در عالم کسی
 خس بود لایق بآتش سوختن
 نور او نورست بی آتش قوی
 نور او نوری که عالم را گرفت
 گفت گویا آدمی کان نور دید
 رو تو همدم باش با اهل وفا
 موسی کاظم بمنصورش نمود
 رو تو از خلق جهان یکسو گرین
 خود ملایک خاک نعلین ترا
 خرمن علم نبی حیدر گرفت
 پیش او علم لدنی روشن است
 ای برادر سرّ حق را گوشدار
 ای برادر کن نهان حبّش ز خلق
 هیچ دیدی که با اولاد نبی
 آنچه با اولاد احمد کرده اند
 هر که با اولاد ایشان ظلم کرد
 خود علاج این کند مهدی دین
 از جمیع انبیای هر زمان

روح احمد بر سرش ایمان فشاند
 رحمت حق همنشین جان تست
 کر شده گوش مقلد هوشدار
 تا شوی بینا بنور رهنما
 خود ندارد همچو خفاش او حضور
 تا شوی منصور و بینی تو لقاش
 چون ندانستی شدی همچون خسی
 جامه آتش بآتش سوختن
 پیش او آتش بود خود منطفی
 چون رسید او خاک آدم را گرفت
 خویش را در نور او مسرور دید
 تا بیابد خلوت جانت صفا
 دین و دنیا خود همه نورش نمود
 بعد از آن در کلبه عطار خیز
 میکشند اندر بصر چون توتیا
 دشمنان مصطفی را سر گرفت
 هر که اینمعنی نداند اوزن است
 حبّ او را در دل پر جوشدار
 تا نبردت بخنجر جمله خلق
 خود چه کردند آن لعینان غبی
 روح حیدر را بخود بد کرده اند
 خویش را در دوزخ افکند او بدرد
 هیچکس را نیست قدرت اندرین
 شد نبوت ختم بر احمد بدان

- ۳۷۲۰ بعد از آن ختم ولایت برعلیست
 بعد حیدر ختم بر مهدی بود
 این کتاب من زبان مهدی است
 این کتاب من چو نایب آمده است
 این کتاب من چو تاج شاهی است
 این کتاب من نمودار حقست
 این کتاب من معانی در کلام
 این کتاب من کتاب اولیاست
 این کتاب من شریعت آمده است
 این کتاب من درخت جوهر است
 این کتاب من رهی دارد بجان
 این کتاب من قلم بر لوح راند
 این کتابم را ورق عرش است و فرش
 این کتابم را مداد است از بهشت
 آدم از این ثبت ما شیدا شده
 آنچه بوده اندرو شد آشکار
 این کتابم را مداد از جان جان
 آنچه بوده اندر او پیدا شده
 آنچه بوده در زمین و آسمان
 آنچه بود اندر حقیقت ستر پوش
 جوشش او این کتاب مظهر است
 جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست
 جوهر ذاتم جهان اندر جهان
- نور رحمت از کلام او جلی است
 آنکه در دین هدی هادی بود
 مؤمنان را رهنما و هادی است
 مظهر کلّ عجایب آمده است
 او ز ماه آسمان تا ماهی است
 اندرو سرّ حقیقت مطلقست
 لیک مخفی باشد او در پیش عام
 اندرو جوهر ز ذات انبیاست
 در طریقت نور حکمت آمده است
 اندر او نور ولایت مضمراست
 او بصورت گشته است از تونهان
 سورۃ واللیل را بر خویش خواند
 کوس سلطانی زنندش زیر عرش
 چون قلم بر لوح عشاق این نوشت
 از وی اسرار خدا پیدا شده
 شمه‌ای منصور گفته زیر دار
 ثبت او کردند جمله عاشقان
 عاشقان را فتنه و غوغا شده
 کرده مظهر از زبان او بیان
 اندرون جبّه‌ام آمد بگوش^(۱)
 نور ذات او بمعنی جوهر است
 معنی مظهر هم از آفات اوست
 مظهرم چون نور حق دروی عیان

- مظهر و جوهر ز ذات من بزاد
روح احمد پرورش دادش بشرع
عشق او سر بر زده از جان من
گر تو مردی راه عشقش را گزین
چونکه در عشق آمدی صاحب دلی
چونکه در عشق آمدی نطق آن تست
چونکه در عشق آمدی مردانه باش
چونکه در عشق آمدی واصل شدی
چونکه در عشق آمدی چون والهان
چونکه در عشق آمدی حیران شدی
چونکه در عشق آمدی حق آن تست
چونکه در عشق آمدی جان منی
چونکه در عشق آمدی عطار پرس
چونکه در عشق آمدی عابد شدی
چونکه در عشق آمدی منصور بین
چونکه در عشق آمدی عاشق شدی
چونکه در عشق آمدی بیمن مباش
چونکه در عشق آمدی از سر گذر
چونکه در عشق آمدی دریا شدی
چونکه در عشق آمدی حق را بین
چونکه در عشق آمدی جان یافتی
چونکه در عشق آمدی خود را بدان
چونکه در عشق آمدی پر جوش شو
چونکه در عشق آمدی ما را طلب
- شهد در گامش امیر من نهاد
گر تو منکر میشوی داری تو صرع
عشق او گشته همه ایمان من
تا شوی فرخنده در دنیا و دین
در حقیقت همچو مردان مقبلی
خود ملایک کمترین دربان تست
وز طریق گمراهان بیگانه باش
که چو جان در جان و گاهی دل شدی
در شریعت باش و کن معنی نهان
غرقه این بحر بی پایان شدی
رحمت حق همنشین جان تست
در مقام فقر هم شان منی
وا از طریق او همه اسرار پرس
در مساجدهای دل ساجد شدی
همچو موسی نور حق از طور بین
در تمام علم دین حاذق شدی
همچو شیطان در رهش رهنز مباش
تا بیابی از شه معنا خبر
در حقیقت همنشین ما شدی
تا که حاصل گرددت عین الیقین
در شریعت اصل ایمان یافتی
بعد از آنی سورة الاسری بخوان
با حریفان خدا می نوش شو
تا شود حاصل ترا دین بی سبب

- چونکه در عشق آمدی هم رنگ ما
چونکه در عشق آمدی ای مرد راه
چون شدی در عشق صافی آمدی
هر که او در عشق با ما یار نیست ۳۷۷۰
هر که او در عشق مرد کار شد
هر که او در عشق جانان راه یافت
هر که با عشق تو دارد آشتی
هر کرا دنیا و دین نیکو بود
هر کرا بخت و سعادت همراه است ۳۷۷۵
هر که او در علم معنی بار یافت
هر که را ایمان حیدر در دل است
هر که را شیطان نبوده راهزن
هر که را شیطان نبرده خودز راه
هر کرا ایمان او محکم بود ۳۷۸۰
هر که او با آل حیدر همراه است
هر که گفت مصطفی را گوش کرد
هر که او را بخت همراهی کند
هر که بر خوان ولای او نشست
هر که او از دل شده مولای او ۳۷۸۵
هر که او را رهنما حیدر بود
هر که او با دشمنانش یار شد
همچو حجاج لعین مردار شد

در نصیحت و موعظه و تنبیه و خطاب قائم الولاية نمودن فرماید

ای برادر در شریعت راه رو نیک بین و نیک دان و نیک شو

- ای برادر دیدی احوال جهان
 ای برادر تو نشان نیک خوان
 من نشان بی نشانی داشتم
 هر که او اسرار حق را فاش کرد
 هر که خود بی امر او کاری کند
 من بحکم او کنم اسرار فاش
 تا شود سبز و ببار آید ازو
 من ندانم مدح او را خود تمام
 همچو منصورش هزاران باده نوش
 ای جهانی همچو عطّارت اسیر
 یا امیر المؤمنین لطف آن تست
 یا علی این خاکدان ظلمت گرفت
 قهر آن تو و رحمت آن تست
 هر چه خواهی آن کنی حاکم توئی
 من ندارم طاقت ظلم سگان
 آتش ظلم بدان سوزد دلم
 دفع این آتش مگر مهدی کند
 دفع این آتش بآب رحمت است
 یا مگر این سوز سوز اولیاست
 یا مگر اینقوم بر حق نیستند
 یا مگر اینقوم گمراه آمدند
 هر که از سر خدا انکار داشت
 گر هزاران گنج دارد و سپاه
 هیچ میدانی که اینعالم ز کیست
- از بدو نیک جهان ماند نشان
 تا بیابی از معانی تو نشان
 ۳۷۹۰ پس باهر او علم برداشتم
 کفر آمد در درون و جاش کرد
 خویشتن را مرده برداری کند
 گفت او تخم معانی را بپاش
 ۳۷۹۵ میوه حب علی در جان نکو
 حق تعالی گفت وصفش در کلام
 همچو طیفورش هزاران خرّقه پوش
 جمله خلقان را تو باشی دستگیر
 خلق عالم جمله در فرمان تست
 ۳۸۰۰ لیک قهاریت را حکمت گرفت
 جمله انس و ملک حیران تست
 بر همه معلومها عالم توئی
 نیست گردان جمله را از اینجهان
 بوی آن آتش بر آید از گلم
 ۳۸۰۵ خلق را خوش از نکو عهدهی کند
 هر کرا بینم خراب از رحمت است
 یا مگر این دشت دشت کربلاست
 زان بخون اهل معنی بیستند
 قعر دوزخ را هوا خواه آمدند
 ۳۸۱۰ مستمندان خدا را خوار داشت
 هست جایش دوزخ و رویش سیاه
 تا رو پود رشته آدم ز کیست

تو در اینعالم ادب را پیش گیر

این امیران جهانرا عدل نیست

حاکمان اینزمان ناحق کنند

۳۸۱۵

بعد از آن افتند در چاه عدم

هر که او در راه ناحق زد قدم

هیچکس از ظلم برخوردار نیست

هیچ دیدی تو که بر آل رسول

بر تو گر ظلمی رود صبر آرپیش

۳۸۲۰

ای برادر از بدی پرهیز کن

مرتضی دیدی که سرها چون گرفت

تیغ او تشنه است از خون بدان

تیغ او تشنه است بر خون سگان

ز آنکه تیغش حاضر است و کورتو

۳۸۲۵

تیغ او بر تو روان خواهد شدن

ذوالفقارش راست قدرت از الاء

صد هزاران سر رود در کوی او

هر که از تیغش رود سوی جحیم

مصطفی او را شفاعت خواه نیست

۳۸۳۰

هست آگاهی به پیش سالکان

من ترا خسرو گرفتم یا عمید

یا فریدون و سکندر در جهان

یا چو طهمورث و ضحاک ای پسر

خاطر خلقای مرنجانن ای امیر

وین بزرگان زمانرا بذل نیست

دربار خود جامها ابلق کنند (۱)

میروند آن جمله در راه عدم

بر سرش آید عذاب بیش و کم

ظلم را با دین و ایمان کار نیست

ظلمها کردند قومی ناقبول

تا بخواند مرتضایت پیش خویش

تیغ بر فرق لعینان تیز کن

صد هزاران جان بدهر افزون گرفت

بد مکن ای یار تو همچون بدان

بد مکن با یار و دست از بد فشان

تو یدالله را نمیدانی نکو

از تو عمر و دین و جان خواهد شدن

تیغ او باشد فقیران را پناه

جز محمد نیست کس پهلوی او (۲)

ماند اندر دوزخ سوزان مقیم

ز آنکه او از سر حق آگاه نیست

هر که سالک نیست او را مرده دان

یا چو کیکاوس وقتی یا رشید

یا چو دارائی و هوشنگ زمان

یا چو رستم پهلوان پر جگر

۱ - خود درون چاه تن خندق کنند (خ ل) .

۲ - نیست قاتل در میان ایوای تو (خ ل) .

- ۳۸۳۵ یا تو چون نوشیروان با عدل و داد
یا زمین هند در فرمان تست
عاقبت افتی تو اندر دام گور
فکر فرما گر تو داری نام و ننگ
هیچ سودی می ندارد ای پسر
۳۸۴۰ عدل کن راضی مشو با ظلم و کین
وز عذاب دوزخ سوزان جہی
از نکوئی در جهان یکتا شوی
مدّت تو بانک گاوی بیش نیست
همچو خشخاشی درون فرش او
۳۸۴۵ هیچ گشته ابله و نادان و گیج
تا بمانی در عذاب لایزال
در اسرارش به مظهر سفته ام
یا چو جام کوثرش خود نوش کن
ختم کن عطار مستی تا بکی
نوش کن از خمّ معنی جام می

تمثیل قبول پند و نصیحت دادن شیخ نظام الدین حسن صفا فرزند خود
را و در آئینه قابلیت آن فرزند تأثیر کردن و قبول نمودن او آنرا

- ۳۸۵۰ بود شیخی همچو شبلی پارسا
در معانی رهنمای اهل دین
نام او بودی نظام الدین حسن
خلق را از لطف خود بنواختی
جمله خلقان را بدی راحت رسان
هر که بر خلق خدا شفقت کند
حق تعالی داده بود او را صفا
او بشهر علم حق بودی امین
شد ملقب با صفا آن مؤتمن
مال پیش مردمان انداختی
۳۸۵۵ اندر این معنی نکرده او زیان
حق تعالی خود برو رحمت کند

هر که اویک بنده را دل شاد کرد
خطّ آزادی بسالك میدهند
شفقت آنمرد حق حق آمده
داشت فرزندی عجب او پر غرور
گر چه دم زد در حقیقت او مدام
دایماً با اهل دنیا کار داشت
شیخ را خاطر از او غمگین شده
صبح و شام و گاه و بی گاه همراهش
او طعام نیک دادی جمله را
طعمه اش خوردند و نیشش میزدند
چند بارش گفت شیخ ای بوالحسن

۳۸۶۰

۳۸۶۵

حق مراورا در زمان آزاد کرد
ز آنکه بر خلق خدا خوش مشفق اند
سینه بی نور را صیقل زده
بود از اطوار او بس بیحضور
میل خاطر بود او را سوی عام
او چو ایشان جامه و دستار داشت
ز آنکه او با مردم بیدین شده
بوده اینجمع ددان بر در گهش
داشتی صحبت بآنها بر ملا
خبث از یاران و خویشش میزدند
بابدان منشین که داری نور من

عاقبت از صحبت اهل جدل

میشود نور تو با ظلمت بدل

در پند پدر فرزند را

ای پسر این پند ازمن گوش کن
هر که پندم را درون جان نهد
هر که پندم را بداند چون حکیم
اولاً حق را بدان چون مصطفی
غیر حق را از دل خود دور کن
پند دویم خویش را آگاه کن
چونکه بشناسی تو نفس خویش را
پند سیم در طریقت خود بکوش
در حقیقت سر حق را فهم کن
سر نگهدار وز معنی دم مزین

۳۸۷۰

۳۸۷۵

فرد شوپس جام وحدت نوش کن
پای خود را برتر از کیوان نهد
کار او گردد بعالم مستقیم
غیر حق را تو مدان در هیچ جا
باطن از ذکر خدا معمور کن
نفس را بشناس و عزم راه کن
با خدای خویش گردی آشنا
در حقیقت جام وحدت را بنوش
دم نگهدار وازو خود و هم کن
کاروان عشق را برهم مزین

هر که او سر معانی را نهفت
 پند چارم هر چه گوئی نیک گوی
 گوی معنی مرد نیکو گوی برد
 هر که او را گفت نیکو آمده
 پند پنجم در نصیحت کوش و علم
 هر که او علم نصیحت گوش کرد
 علم باید همچو منصور ای پسر
 پند سادس آنکه قدر خویش دان
 قدر مردم نیز هم باید شناخت
 قدر درویشان دین واجب شمر
 روز اهل الله این اسرار پرس
 پند هفتم راز خود با کس مگو
 و آنکه راز^(۲) خویش را کرد آشکار
 چونکه بی پا گشت و بی سر در جهان
 داغها بر جان او از نازشش
 من فغان دارم ز داغش در جهان
 تو چه دانی حال اهل درد را
 مرد حق آنست کو با درد زاد
 بعد از آن عارف چو آنمی نوش کرد
 پند هشتم باش با دانا قرین
 هر که با انسان کامل همراه است
 هر که با دانا بود دانا شود

غیر حق را از درون خویش رفت
 تا بری از اهل معنی زود گوی
 ز آنکه در ذات خدا او بوی برد
 خود زبان او سخنگو آمده
 تا بر نندت جانب جنت بعلم
 خویشتن را او ز اهل هوش کرد
 تا بیابی از وجود خود خبر
 تا نیابی اندر این دنیا زیان
 مردمان را باید از پرسش نواخت
 تا نیفتی همچو بی دین در سقر
 بعد از آنی کلبه عطار^(۱) پرس
 تا که سر گشته نگردی همچو گو
 پا و سر ببرید او را مرد کار
 میکند اسرار معنی را بیان
 مرد وزن نالیده اند از نالشش
 چند گویم من بتو ای بیزبان
 زانکه بی دردی ندیدی مرد را
 سوزش اسرار او درمی فتاد
 همچو نی او عالمی پر جوش کرد
 تا بنام نیک باشی همنشین
 حق تعالی از وجودش آگه است
 او بقرب سر^۳ او ادنی شود

۱ - آن یار (خ ل) .

۲ - نی که راز .

- ۳۹۰۰ هر که با اهل دلی دارد نشست
رو تو کنجی گیر با اهل دلی
رو تو انسان باش و از حیوان گریز
هر که او در صحبت نیکان نشست
هر که او شد همنشین اهل راز
آن نماز او بود در شرع راست
پند ناسع روز بد کن احترام
از بدان بگریز و با نیکان نشین
هر که بد کرد و بدان را بد نگفت
گر همیخواهی که رحمت باشدت
منع بد کن در جهان و راست باش
پند عاشر زود جهد خیر کن
هست خیر افزودن عمر عزیز
خیر باشد خود ستون دین تو
خیر باشد شاهی دنیا و دین
خیر باشد در طریقت راهبر
خیر باشد همنشین مرد حق
یازده پندم مکن از کف رها
یک بین و یک بگونه بیش و کم
مغتنم دان خدمت یاران دوست
خدمت مهمان تو واجب دان چومن
در ده و دو هست پند من همین
دیو صورت دشمن جاهل بود
سیزده پند من این باشد عیان
- تیر او از چرخ چاچی در گذشت
تا نیابی از دو عالم حاصلی
تا بیابی هول روز رستخیز
علم معنی را در آورد او بشست
دایم او باشد بمعنی در نماز
دیده توحید خود نور خداست
هست اینمعنی به پیش اهل راز
تو ایاز خاص باش و شاه بین
گشت شیطان خود با و صد بار جفت
بر سرت خود تاج عصمت باشدت
بنده حق را بحق در خواست باش
بعد از آن در ملک معنی سیر کن
خیر باشد پیش بعضی از تمیز
خیر باشد در جهان تلقین تو
خیر باشد با شریعت همنشین
خیر باشد در حقیقت تاج سر
خیر برده از سلاطین ها سبق
تا خلاصی یابی از نفس و هوا
تا نباشی پیش دانا متهم
این روش از مردم دانا نکوست
خود عزیزش دار چون جان در بدن
زینهار از دشمنان دوری گزین
صحبت او مرد را مشکل بود
غیر حق چیزی نه بینی در جهان

- رو تو حق را از کمال حق شناس
در درون خانه دل کن نظر
جمله عالم نور او بگرفته است
چارده پند آنکه چون داری بقا
عمر خود در کسب معنی صرف کن
گر تو عمر خویش را ضایع کنی
چون جوانی ای پسر کاری بکن
در جوانی کار این دنیا بساز
هر که او اندر جوانی کار کرد
پانزده پندم بیا بشنو ز من
خود عوام الناس در دین جاهلند
صد زن نیکو بیک ارزن فروش
راز هر کس را که زن دارد نگاه
گر کنی تو اعتماد در جهان
رو تو سر را در گریبان کش چومن
شانزده پندم بجو بیرنج و غم
در شب تاریک ای یار نکو
کم خور و کم خفت و کم آزار باش
زر بیاران خور بمسکینان بده
از برای اهل علم و فضل دار
هفدهم پندم بدان ای محتجب
اهل دل باشند نعمتهای حق
تو مده سر رشته ایمان ز دست
هجدهم پندم بخلقان نیک باش
- ز آنکه حق را می نیابی در لباس
تا به بینی نور او را چون قمر
زاهد خود بین چه غافل رفته است
تو غنیمت دار عمر خویش را
تا بماند در جهان از تو سخن
پس کجا تو خدمت صانع کنی
پیر چون گشتی شود سردت سخن
تا برون آیی ز کفر و جهل باز
نفس شوم خویش را رهوار کرد
اعتماد خود مکن بر مرد و زن
ز آنکه ایشان در طریقت غافلند
کار بند اینقول و از من دار گوش
کار خود را سازد او بیشک تباه
هم بخود کن تا نیفتی در زیان
پیش خود مگذار هر گز مردوزن
تو تن خود پا کدار و جامه هم
زینهارى تو سخن آهسته گو
در شب تاریک خود بیدار باش
صرف کن چون جاهلان آنرا منه
تا بگیری آخرت را در کنار
دایماً از اهل دل جانب طلب
تو ز درس اهل دل میخوان سبق
تا نیفتی تو از این بالا به پست
رو بایشان تو بصورت کن معاش
- ۳۹۲۵
- ۳۹۳۰
- ۳۹۳۵
- ۳۹۴۰
- ۳۹۴۵

صورت خوبان بود پیشم نکو
صورت نیکو زكلك ودست کیست
جان من همراه خوبان می‌رود
خوب آن باشد که با غیرت بود

۳۹۵۰

صورت و معنی بود یار و حبیب
نوزده پندم بیا در جان نشان
هر که خدمت کرد باب خویش را
هر که ام^۳ خویش را بر سر نشانند

۳۹۵۵

هر که باشد با ادب همراه او
هر که دارد پرورش از مرد غیب
هر که را باشد ادب همراه او
هر که او در اصل معنی راه یافت
هر که او وصلت باهل راز کرد

۳۹۶۰

هر کرا اقبال و نصرت یار شد
بیستم پندم اینک دایم بی سخن
هر که او اندر جهان استاد دید
هر که استادی ندارد مرده است
هر که او استاد یا پیری نداشت
هر که خواهد در جهان کردی کند

۳۹۶۵

بیست و یک پندم بدان تو ای پدر
چونکه علمت نیست کمتر گو سخن
هر که دخل از خرج خود کمتر کند
هر چه دانا گفت باید خواندنت
دانش دانا ز دنیا برتر است

۳۹۷۰

هر که این مذهب ندارد وای او
سوره یوسف نمیدانی که چیست
همره خوبست آسان می‌رود
بعد از آتش صورت و سیرت بود
او بود درد نهانی را طبیب
باب و امت را تو خدمت کن بجان
حوریان گشتند با او آشنا
اسم نیکوئی^۳ او جاوید ماند
بر فراز عرش باشد جاه او
او ندارد در نهاد خویش عیب
بر فراز عرش زن خرگاه او
همچو سلمان و ابوذر شاه یافت
حق ز بهرش باب جنت باز کرد
او ز عمر خویش برخوردار شد
خدمت استاد را شایسته کن
کار خود را جمله با بنیاد دید
او بگور تن چو یخ افسرده است
او بعالم تخم نیکوئی نکاشت
در نهانی خدمت مردی کند
خرج خود را در خور دخلت شمر
خرج خود در خورد دخل خویش کن
خادمان خویش را ابتر کند
هر چه نادان گفت باید ماندنت
بلکه از عرش و ملک فاضلتر است

بیست و دوم پند چون پندت دهم
هر چه نپسندی بخود ای راز دان
هر که بشنید این ز غم آزاد شد
من سخن را از کلام حق کنم
گفته است حق در کلام خویش این
یا برو یا لیتنا از پیش گیر
چون اطعنا الله را دانسته‌ای
اصل این آنست نیکوئی کنی
هر که حق را با رسول او شناخت
تخم نیکی کار تا یابی ثمر
اصل این آنست با خلق خدای
خلق را از خود میازار و برو
صد هزاران شمع باشد در جهان
لیک در معنی بزرگ و خرده هست
قطره و دریا همین حکم وی است
تو نه دریا دیدی و نه قطره را
حال آنکس چون بود بنگر تو هیچ
حیف باشد که کشی شمع خودی
بیست و سیم پند را از من شناس
چونکه داده حق ترا وقت خوشی
تن درستی و حضور خاطری
گوشه‌ای و گوشه‌ای و گوشه‌ای
اینچنین دولت غنیمت دار تو
بیست و چهارم پند من بشنو بجان

از معانی شربت قندت دهم
خود بدیگر مردمان میسند آن
خود نبی^۱ المرسلین زو شاد شد
مهر غیرش را ز دل مطلق کنم
رو تو «فی النار یقولون» را بین
تا نگرداند ترا شیطان اسیر
پس چرا در راه او آهسته‌ای
طاعت حق را بجان خوئی کنی
غیر را از باطن خود دور ساخت
طاعت کم بین بلطف حق نگر
باطن خود را کنی خوش آشنای
جان جانان دار و باجان در گرو
جمله يك باشد بمعنی این بدان
آن یکی خورشید و آن یکذر^۲ است
تو همیگوئی که این قطره کی است
بلکه گم کردی تو خود آن ذره را
هیچ بر هیچ است آخر هیچ هیچ
بر طریق ظلم باشی و بدی
اندر آن معنی بکن حق را سپاس
همدم تو کرده یار بی غشی
همزبانت نکته دانی حاضری
توشه‌ای و توشه‌ای و توشه‌ای
روز و شب پیوسته حق را شکر گو
پس بود پند تو پند دیگران

۳۹۷۵

۳۹۸۰

۳۹۸۵

۳۹۹۰

۳۹۹۵

پند اگر گوید کسی را واعظی
حرف راز خویش و کار خود عیان
تا نگردی خوار و مسکین و حقیر
بیست و پنجم پند درویشان خوش است

۴۰۰۰

دیگری از جمع بی اعلان وفا
خود وفا بد اصل را نبود بدان
شد وفا پیش محقق ای پسر
یار ما باشد وفا دارم هله
هر چه آید بر سرت رو صبر کن
خود درخت اصل دارد بارها
کمتر از چوبی نه‌ای ای روح پاک
جنگ با ارباب ایمان نیک نیست

۴۰۰۵

جنگ باید بهر بی دینان دین
جنگ را بگذار و خوش کن آشتی
اصل ایمان آنکه بی آزار باش
بیست و شش پندم شنو آزاد باش

۴۰۱۰

کدخدا در خانه مردم مرو
هیچکس از خویش و از بیگانه‌ات
هست اینها بهر فرزند ای پسر
ور کنی فرزند خود را کدخدا

۴۰۱۵

تا سلوک او همه نیکو بود
بیست و هفتم پند بشنو بی‌قصور
بد مکن زنه‌ار در نزدیک خلق
کذب را اندر زبان خود میار

آن بر احوال تو باشد حافظی
بر زنان و بنده و کودک مخوان
بعد از آن جوئی زاحمق دستگیر
خود مقام صلح با خویشان خوش است
زینهار ی تو مجو در ملک ما
هست پیش اهل دل این خود عیان
رو وفا از او بجان خود بخر
از وفاداران نباشد خود گله
خود گله نبود ز یار خوش سخن
خود بموسی گفته او اسرارها
من ز دست تو کنم اینجامه چاک
ساختن ایوان و کیوان نیک نیست
خود مسلمان را نباشد هیچ کین
نیک بین چون تخم نیکی کاشتی
دایم از آزار جو بیزار باش
در مقام تنگنایی شاد باش
کشتزار خویش را خود کن درو
خود نسازی کدخدای خانه‌ات
چونکه پیدا شد غم ایشان بخور
در شریعت شو تو او را رهنما
با عیال خویشتن خوشخو بود
بد مکن با کس که تا بینی حضور
تا نیفتد رشته قهرت بحلق
تا نگیرد دیده صدقت غبار

- غیبت کس را برون کن ازدلت
 رو تو در راه شریعت فرد شو
 چند باشی همچو زن نادان بیا
 از زبان بیزبانان گو سخن
 راز را در شرع مبهم گفته اند
 زآنکه قدر 'در چه داند مفلسی
 خر چه داند قدر زر را ای پسر
 بیست و هشتم پند بر گویم ترا
 چند زر پیدا کنی از بهر جاه
 عاقبت در صد پشیمان آردت
 گویدت ایوای بر احوال تو
 من ز فرمانش چو سر بر تافتم
 کار آن باشد که بر خوانی کلام
 در عبادت کوش و در کار خدا
 بیست و نه پندم بیا بشنو تمام
 خود بایشان ای پسر خویشی مکن
 بیخ دین خشکست خود بد اصل را
 هر که دارد اصل او قابل بود
 هر که او را اصل ایمان همراه است
 تو ز بد اصلان بپر پیوند را
 پندسی ام گوش کن فرزند من
 پند دارم من ز گفت اولیا
 زآنکه پند از جان مشفق دادمت
- تا در آید رحمت حق از گلت
 طالب مردان کوی درد شو
 خود زبان بد برون کن همچوما
 و آنسخن را رو تو نیکو فهم کن
 در باسرار حقیقت سفته اند
 باید آنرا عارفی نه هر کسی
 عام داند مهره خر را ای پسر
 کز پی دنیا مدو تو جا بجا
 جان و جسمت در طلب گشته تباه
 بلکه خود در پیش شیطان آردت
 حال تو از حب ز رشد نانکو
 اینهمه گنج فراغت یافتم
 کاندر آن باشد رضای حق تمام
 پیشه خود ساز شرع مصطفی
 پیش بد اصلان مکن هرگز مقام
 رخنه در اطوار درویشی مکن
 دان که او قابل نباشد وصل را
 در مقام نیستی واصل بود
 او زاصل کار خانه آگه است
 دور گردان از بر خود گند را
 کرده از مهر چون پیوند من
 با تو گویم تا بگوئیم دعا
 سی پیام از علم ناطق دادمت

باش از قهرش همیشه در هراس
 گر چه پیدا گشته‌ای پاك كیش
 عاقبت گردد به پیش تو عیان^(۱)
 عاقبت بین شو نباید آن کنی
 اولاً تو در درون خود نگر
 دوست را کن تو بسودا امتحان
 يك چله در پیش آن دانا بر آر
 چون کلیم دل بجان بینا شود
 این معانی نکو را ورد کن
 از صفای علم همچون نور باش
 تا بکی باشی ز شیطان در هراس
 تو مده سر رشته را از کف رها
 داریم حضرت حق را سپاس
 باش منصور و بحق میدار راز
 زانکه اهل دل نباشد متفعل
 در الم نشرح بسی اذکار داشت
 زانکه با او سرها بوده عیان
 والضحی و هل اتایش یار شد
 همنشین رحمت رحمن شود
 دیده خورشید را چونماه یافت
 می‌نهم برخاك پایش من جبین
 در خور سودای این بازار ماست
 تا که باشی در جهان پیوند من

تو خدا را از یقین خود شناس
 بعد از آن خود را شناس و اصل خویش
 هر چه گوئی و کنی تو در جهان ۴۰۴۵
 هر چه تو از دید آن نقصان کنی
 هر چه گوئی در نصیحت ای پسر
 رو تو قدر مردمان نيك دان
 تو بکن دانای نیکو اختیار
 تا مسیح روح تو دانا شود ۴۰۵۰
 چون سخن گوئی تو نیکو گو سخن
 تو زبخل و از تکبر دور باش
 جهد کن علم معانی را شناس
 ای پسر در گوش گیر این پندها
 از صفای علم لطف محض باش ۴۰۵۵
 روز بهر حق تو جان خویش باز
 رو تو اهل دل طلب نه اهل کل
 اهل دل آنست عشق یار داشت
 در الم نشرح چه گفته رو بدان
 هر که از قرآن حق بیدار شد ۴۰۶۰
 هر که با قرآن رود قرآن شود
 هر که اودر مغز قرآن راز یافت
 هر که او با فقر باشد همنشین
 هر که دارد این مراتب یار ماست
 ای پسر در گوش گیر این پندمن ۴۰۶۵

هر که پیوندی بود اصلی بود
 ای پسر میدان که غیر دوست نیست
 ای پسر گر بشنوی پند پدر
 چون پسر بشنید این پند از پدر
 گفت بد کردم ز لطف ایره‌نما
 من بدم چون طفل نادان در جهان
 من از این کیش بدان برخاستم
 بعد از این حکم شما بر جان ماست
 هر چه فرمائی تو ای پیر طریق
 پند پیران بهتر از عمر دراز
 پند پیران بهتر از بخت جوان
 پند پیران همچو اسم اعظم است
 پند پیران مرهم جانی بود
 پند پیران باشدت چون پیشوا
 پند پیران آفتاب بی زوال
 پند پیرانست فتح الباب دین
 پند پیرانست بحر موج زن
 پند پیران است خود اسرار فاش
 گفت عطّارت که بیخوابی گزین
 هر که با شب همنشین شد نور شد
 هر که باشب همنشین شد روز شد
 هر که باشب همنشین شد یار دید
 هر که باشب همنشین شد او ولی است
 رو تو روز و شب تو کلّ آرز پیش

زانکه او را با خدا وصلی بود
 در نهان و آشکارا ظاهر است
 عاقبت سلطان شوی بی سیم و زر
 بردرون صومعه بنهاد سر
 ۴۰۷۰ عفو فرما جرم این بیچاره را
 حال من بد همچو حال آن ددان
 دل بشرع مصطفی آراستم
 راه شرع احمدی ایمان ماست
 من بجان کردم و رایارو رفیق
 ۴۰۷۵ ز آنکه ایشانند خود در عین راز
 بشنو این معنی ز پیر غیب دان
 بر جراحاتها مثال مرهم است
 پند پیران راز پنهانی بود
 پند پیران باشدت خود مقتدا
 ۴۰۸۰ پند پیرانست ماه عمر و سال
 پند پیرانست کند با دین قرین
 پند پیرانست چون درّ عدن
 در معانی واقف عطّار باش
 باش دایم با دل شب همنشین
 ۴۰۸۵ او بپاکی بهتر از صد حور شد
 هست چون شمعی که او پر سوز شد
 او چو منصور زمان دیدار دید
 در میان مؤمنان نور علی است
 تا بیابی در حقیقت کام خویش

۴۰۹. تو تو گل کن بدرگاه الاله
نفس شوم تو بود شیطان تو
روز نفس شوم بگذر ای پسر
جمله مردان که دین دار آمدند
از سر نفس وهوا برخاستند
هر که از نفس وهوا بیزار شد ۴۰۹۵
هر که او از دین بدین محکم ستاد
هر که رفت اورا و ایشان راه یافت
از وفا گردی تو از اهل صفا
این وفا خود خاص خاصان خداست
این وفا جبریل و احمد را بود ۴۱۰۰
بوی این معنی ز خاک من شنو
یا شنو از مظهر معجز نما
در وفا حب علی دارم بدل
جوهر ذاتم زمشکلهای اوست
گر بدانی شد وفای تو درست ۴۱۰۵
این وفا هر کس ندارد خارجی است
ناصبی چون خارجی بیدین شده
این جماعت دشمنان حیدرند
تیغ لعنت بر سر دشمن بزن
چون تو در راه وفا ارزنده ۴۱۱۰
- تا بمانی تو زشیطان در پناه
هست این خود آیتی در شأن تو
تا بیایی از همه معنی خبر
از هوای نفس بیزار آمدند
خانه ایمان خود آراستند
او به اولاد علی خود یار شد
مهر او در جان انسان اوفتاد
این حقیقت از دل آگاه یافت
راه ایشان رواگر داری وفا
در وفا داری چو عطاری کجاست
یا معانی دان ابجد را بود
از درون^(۱) چاک چاک من شنو
تا شوی واقف ز اسرار خدا
گشته حب او بجان من سجل
در درون مظهرم خود جای اوست
ورنه هستی در وفای ما تو سست
او و پیرش^(۲) را بدوزخ ملتجی است
او ز سر تا پای خود سرگین شده
پیش ما لایق به تیغ و خنجرند
تا نباشی پیش مردان کم وزن
پند ما را یاد گیر ارزنده

پند ما را یاد گیر ای پور تو

دین و دنیا را بکن معمور تو

۱- یا زجان . (خ ل)

۲- خود به ایشان متفق آن ناصبی است .

در قبول نمودن نصیحت و بیان ادیان و ملل مختلفه مختصران و توضیح
دین هدی که طریقه آل مصطفی و مرتضی است

- پند آزادیست ای آزاده مرد
سالها غافل از این پند آمدی
روتو این پندای پسر در گوش گیر
هست این پندم ز آیات کلام
هست اینمعنی بقرآن خود جلی
از ولایت وز هدایت کان اوست
معنی حق اوست یعنی در کلام^(۱)
حیدر کرار محبوب خداست
مصطفی و مرتضی یک نور دان
غیر حیدر این مراتب کس نداشت
گر نمی بینی ولایت نیستت
شد ولایت همره و تو غافل
هر کرا با او ولایت همره است
هر که او در خود ندیده شاه را
هر که بشناسد امام خویش را
رو امام کل کل را تو شناس
هر زمانی صورتی دارد عجیب
گاه آدم آمد او و گاه نوح
اوست آن کو مظهرش گویند خلق
دیدم او را من بعین خویشتن
- تو بر آراز غافل خویش گرد
لاجرم چون دیو در بند آمدی
بعد از این در خم وحدت جوش گیر
از زبان مصطفی خیر الانام
گشت والی بر سر خلقان علی
انما خوش آیتی در شأن اوست
ختم این معنی باو شد والسلام
جمله انس و ملک بر این گواست
چشم بد از روی ایشان دور دان
رو به بینش کو درون چشم ماست^(۲)
در طریق خود هدایت نیستت
از امام خویشتن بس جاهلی
اوز حال هر دو عالم آگه است
عمر ضایع کرد و گم خود راه را
کرد دایم در بهشت عدن جا
جلوه گر کرده است اندر هر لباس
از کمال حق نباشد این غریب
گاه عیسی مجرّد گاه روح
من عجایب دانش در زیر دل
لاجرم چون بحر گشتم موج زن

۱ - نص حق اوست معنی کلام (خ ل) .

۲ - جان (خ ل) .

مردۀ بودم بعالم همچو تو
هر که او زنده باو دان زنده شد
رو تو او را بین و واصل شو در او
۴۱۳۵ راه حق او راه خدا ای ناصبی
دست او خود دست حق دانم یقین
کفر نبود اینسخن در پیش من
خوانده‌ام من وصف او را در کلام
علم ازو و عقل ازو دان ای پسر
۴۱۴۰ علم آن او و عالم آن او
رو بنقدش بین تو عقل کل و بخت
عشق و عقل و نسیه و نقدش بین
هست انسان منبع آب کمال
گر سخن گویم جهان برهم زنم
۴۱۴۵ لیک شرع احمد محکم بود
فکر سر آنکس کند کور اسراست
از برای جاه سازد خانه‌ها
اینچنین کس هست مردود ازل
من ندارم فکر و ذکر اینجهان
هر که عاشق گشت او خود یار ماست
۴۱۵۰ هر که عاشق گشت او مقبول شد
صد هزاران جان فدا در راه او
بنده خاص خدا بوذر بود
نور او همراه ابراهیم بود
نور احمد با علی واحد بود
۴۱۵۵

زنده گشتم از دم عیسی او
در ره دین نبی فرخنده شد
ز آنکه غیر او نباشد راه رو
روی او روی خدا اینخارجی
گر نمیدانی برو قرآن بین
فوق ایدیه‌م بخوان بی‌خویشتن
گر نمیدانی تو علمت شد حرام
عالمات را من کنم از وی خبر
جن و انس و جمله در فرمان او
ز آنکه نسیه پیش عشق انداخت رخت
بعد از آن بر تخت انسانی نشین
او ندارد در دو عالم خود زوال
ترسم از منصور ناگه دم زنم
خود طریق حیدرم همدم بود
خلعت دنیا مرا و را در بر است
خانه مردم کند ویرانه‌ها
ز آنکه باشد فکر و ذکر او دغل
محو او باشم چو عشاق ایجوان
در معانی دیده و دیدار ماست
از برای یار خود مقتول شد
جان فدا عطار را در شاه او
کو درون آتش و آذر بود
خود دل دشمن ازو در بیم بود
غیر نا بینا مگر جاحد بود

شك میاور نور ایشان را بین
 بود ابراهیم چون از دوستان
 سجده جمله ملایک بهر اوست
 نور یزدان علم رحمان بو تراب
 دیگر آنکه حنطه دنیای دون
 حق تعالی حکم کرد ای آدمی
 گر خوری گندم زمن غافل شوی
 شه بحکم حق نخورده حنطه
 رو تو بینش همچو حی در خویشتن
 رو نمائی^(۱) دل از ایمان اوست
 انبیا و اولیا بر خوان او
 او بود روح روان و جان ما
 لعل کانی روح انسانی بود
 هر که یکجو حب او در جان ندید
 حال آن ملعون شنیدی در جهان
 نقد حیدر را بظاهر کشت او
 شد نبی و مرتضی بیزار از او
 حال این کس در قیامت چون بود
 بعد از ایشان دوستان شه بین
 خود مسیب بود از خاصان او
 همراهش مختار نقد بو عبید
 خون نقد مرتضی از دشمنان

۱- روشنائی (نسخه).

۲- خود دل اصحاب دین بیمار ازو (خ ل).

ورنه باشی همچو شیطان لعین
 آتش آمد بهر آنشه بوستان
 چونکه آدم قطره از نهر اوست
 او نرفته در جهان هرگز بخواب
 او نخورده ای پسر بر گو که چون
 تو مخور گندم چو خواهی همدمی
 در جهان بی وفا جاهل شوی
 اوست در معنی چو حی و زنده
 زندگی تو باو شد در بدن
 علم ابراهیم و احمد ز آن اوست
 جمله کر و بیان مهمان او
 او بود چون لعل اندر کان ما
 حب او خود آب حیوانی بود
 هست ملعون و مکدر چون یزید
 تا چه کرد او با امیر مؤمنان
 با لعینان سوی دوزخ کرد رو
 جمله^(۲) کر و بیان بیمار از او
 دوزخ و عقبی از او پر خون بود
 تا چها کردند با مشتی لعین
 پور مالک بود همچون جان او
 او گرفته جان ملعونان بصید
 پس طلب کردند جمعی مؤمنان

۴۱۶۰

۴۱۶۵

۴۱۷۰

۴۱۷۵

تیمغها بر فرق دشمن رانده اند
عاقبت بو مسلم^(۱) صاحب تبر
کرد او جان را فدا در راه حق ۴۱۸۰

این مهان خود تیغ بهر حق زدند
این محبان نبی و حیدرند
روح ما با یاد ایشان هست شاد
خود همه نسل بنی امیه را
هیفده تن خود خلافت کرده اند ۴۱۸۵

از پی دنیا زدین بگذشته اند
قصد فرزندان احمد داشتند
جملگی را تو زدین بیرون شمار
بعد از ایشان خود بنی عباس شد
خانه در شرع احمد ساختند ۴۱۹۰

چار مذهب ناگهان بر ساختند
بوحنیفه گفت کین دین مهمل است
من دهم احیای دین مصطفی
شافعی گفتا که قول من حق است
احمد حنبل بگفتا قول من ۴۱۹۵

قول من چون قول پاکان روشن است
گفت مالک من بعلم شرع گوی
من بشرع مصطفی بشتافتم
دین احمد چار کرسی ساختند

کفر را در قوم مروان مانده اند
خارجی را کرد او زیر و زبر
احمد بر محیش^(۲) بد هم سبق
کوس سلطانی خود مطلق زدند
در طریق شرع احمد انورند
رحمت حق بر روان جمله باد
منقطع کردند و رستند از بلا
جمله دلها را جراحات کرده اند
از طریق احمدی برگشته اند
تیغ را بر فرقشان بگماشتند
تا نگردی در جهنم استوار
حاکم و دین نبی را پاس شد
چار در خود اندر او پرداختند
دین و مذهب را بیرون انداختند
پیش من دین نبی خود مجمل است
ز آنکه علم دین ندارد خود فنا
پیش من قول نبی خود مطلق است
بہتر است از قول دیگر در سخن
این زبانی دان که بیرون از تن است
برده ام هستم امام راستگوی
همچو عیسی در رهش خریافتم
دین و مذهب را در او پرداختند

۱- مقصود ابو مسلم خراسانی است که علیه عباسیان قیام کرد .

۲- بوده با احمد زاول هم سبق (خ ل) .

جعفر صادق شد او کرسی نشین
 جعفر صادق بکرسی برنشست
 شرع احمد بن که صادق دیده است
 چار مذهب دان در او خود تو بیک
 کرد جعفر عاشقان را راه بین
 علم عاشق جمله عالم گرفت
 دانکه دینت را بقلب اندوده اند
 دین قلابی نیاید هیچکار
 دین احمد دین پاکان خداست
 ای تو هر جائی شده در دین خود
 رو تو شرع مصطفی را یک نگر
 هر که او را دیده احوال بود
 هر که چون عطار با ایمان بود
 رو تو شه را در وجود خویش بین
 خاتم ملک سلیمان دین تست
 دین من حب نبی المرسلین
 غیر این مذهب دگرها هست هیچ
 صاحب فتوی تو خود هیچ بود
 پیچ و تاب آمد همه این دین او
 تو ز خود بگذر که تا یکتا شوی
 هر که بینا شد بمعنی نور شد
 هر که بینا شد خدا را دید او
 سوره طاهرا به اسرا جمع کن
 هست دریاها ز علمش موج زن

۴۲۰۰ ز آنکه داند علم حق را او یقین
 ز آنکه حق بر او در شرع نه بست
 چار مذهب اندر او گردیده است
 تا نیفتی اندر این معنی بشک
 در طریقت راه عاشق را گزین
 ۴۲۰۵ رفت و دین عیسی مریم گرفت
 قلب و ذکر را بسی آلوده اند
 رو ز روی انبیا تو شرم دار
 خود بدین دیگران کفر و بلاست
 مکر و حيله کرده تلقین خود
 ۴۲۱۰ ورنه ایمان تو دارد صد خطر
 کار او در دین حق مهمل بود
 رهنمای او شه مردان بود
 تا شود همچون سلیمان ننگین
 علم شاه لو کشف تلقین تست
 ۴۲۱۵ مذهب من مذهب صادق بین
 صاحب فتوای ما خود هست گنج
 ز آنکه او چون ریسمان پر پیچ بود
 ز آنکه شد علم صور آئین او
 در معانی خدا بینا شوی
 ۴۲۲۰ گاه مست یارو گه مخمور شد
 سوره طاهرا ز حق بشنید او
 رو کلام ایزدی را سمع کن
 تو نداری قطره ای در بحر تن

- چونکه از دریا تو دوری کرده‌ای
مور تشنه لنگ و لوك و رانده‌ای ۴۲۲۵
- خشك گردد خود ز بی آبی درخت
بخت من سبز و سعادت مند شد
گرهمی خواهی که باشی زنده نام
تا شوی چون خضر زنده در جهان ۴۲۳۰
- دنی و عقبیت در فرمان شود
همنشین روح باشی در ظهور
قطره تو لاف دریائی زند
قطره چون با بحر شد پاك آید او
قطره پاكان بپاكان شد قرین
جوهر و مظهر تو پیر خویش دان ۴۲۳۵
- صد هزاران عارف صاحب کمال
میل نا حق کرده‌ای ای مدعی
دین به اسلام نبی باشد درست
عشق او سوز دل عشاق شد
من که از رزقش چشیدم ذره‌ای ۴۲۴۰
- نعره من بین در این مظهر تمام
از دل مظهر هزاران چشمه خاست
هر که مظهر را بداند سرور است
میل بالا هر که دارد مرد ماست
میل بالا بهتر از پستی بود ۴۲۴۵
- خویش را در دین چوموری کرده‌ای
از لب دریای وحدت مانده‌ای
رو و جودت سبز گردان همچو بخت
ز آنکه اسرار ولی اش بند شد
رو طلب از آب کوثر یکدو جام
تو بمانی در معانی جاودان
ذات پاکت رحمت رحمان شود
همنشین حور^(۱) باشی در حضور
روح پاکت دم ز دنیائی^(۲) زند
بلکه از افلاك چالاک آید او
ثبت این در مظهرم باشد یقین
تا به بینی نور غیبی را عیان
خود و را خوانند اندر وقت حال
در همه دینها شدستی خارجی
غیر عشق او ز جان ما ترست
بر همه خلق جهان رزاق شد
از وجود من برآمد نعره‌ای
از دل دریا بر آمد جام جام
چشمه‌ای از وی هزاران بحر هاست
رفعتش از مردمان بالاتر است
جنت فردوس او را زیر پاست
عاشقی خود رستن از هستی بود

۱- نوح (خ ل) .

۲- لاف یکتائی (خ ل) .

بین که عیسی میل بالا کرده است
 همّت پستت کند پست ای پسر
 رو تو چون شهباز پروازی بکن
 تا بکی همچون کشف بینی تو تخم
 تا بکی همچون کشف در تخم خویش
 مال دنیا هست تخم و تو کشف
 تو کشف باشی و دنیا تخم تو
 تو گذر از تخم و از خود نیز هم
 گشت شه باز آنکه او شهباز شد
 سوی اصل خویشتن او باز شد

تمثیل در عدل کسری و ثمره آن خصال ، و ظلم آوری و نتیجه آن ، و حکایت
 شاهزاده نیکو و از راه رفتن او بسخن مردم بدسکال و پند
 دادن شیخ ابوالحسن خرقانی او را و ابا نمودن او از آن

بود سلطانی بصورت چون پری
 همچو اوایی مادر گیتی نژاد
 گرچه کودک بود شاه ملک جم
 خود بزرگان و اکابر صد هزار
 جمله خلقان ز فیضش بهره مند
 بود ابوالقاسم ورا اسم شریف
 چند گاهی بود او با عدل و داد
 من بعصرش گوشه‌ای خوش داشتم
 منع شاهان از بدی کردی همو
 خلقی آسوده بعصرش همچو من
 من بعصر او حضوری داشتم

عکس رخسارش چو مهر خاوری
 خاطر خلقان ز عدلش بود شاد
 بود ز آثار بزرگی محترم
 بهر دیدارش بعالم بیقرار
 عارفان بوده ز زلفش در کمند
 بود اندر تازگی چون گل لطیف
 پس بدست او وزیری اوفتاد
 غیر حق را پیش خود نگذاشتم
 تاج شاهان را ربودی همچو گو
 ظلم را پیشش نبوده خود سخن
 تخم عصرش را بمظهر کاشتم

مظهرم در عصر او ختم الکتاب
 ز آنکه آخر معنی اوّل بود
 در دم آخر بمظهر دم زنم
 غیر ایندم خود مرا نبود دمی
 ریشها دارم ز دشمن صد هزار
 مرهم من حیدر و اولاد اوست
 مظهرم باشد ترا امن و امان
 مظهرم دارد هزاران بحر در
 مظهرم باشد نهفته از بدان
 از بدان در امن باشد مظهرم
 هست مقصودم از این گفتن بتو
 روز و شب آنشاه را دنبال بود
 متفق گشتند با او مردمان
 شه بایشان داد حکم و داوری
 شیخ خرقانی از آن آگاه شد
 روز دیگر چون امیران آمدند
 بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر
 خود بترسید از خدا و قهر او
 عالم و آدم همه او آفرید
 هر چه از هستیست جمله هست ازوست
 خود شما خواهید ملک و بنده اش
 زو بترسید و جلال و قهر او
 قهر او ملک جهانی کشته است
 هر که با خلقان بظلم آمد برون

۴۲۷۰

۴۲۷۵

۴۲۸۰

۴۲۸۵

رو کتاب آخرین دریاب یاب
 در شریعت کامل و اکمل بود
 واز ولای آل حیدر دم زنم
 ریش و دردم را بود او مرهمی
 لیک مرهم نیز دارم بیشمار
 لاجرم این ریش و زخم من نکوست
 لیک پنهان دار او را از بدان
 رو تو جیب معرفت را کن توپیر
 بلکه او گردد ز چشم بدنهان
 شیخ من بسیار خوانده جوهرم
 تا بدانی سر اسرارش نکو
 گفت او ترغیب جاه و مال بود
 شاه هم بر تافت از عدلش عنان
 کار ایشان بود ظلم و کافری
 خاطرش با درد و غم همراه شد
 پیش شیخ دین دلیران آمدند
 عاقبت گردید در محنت اسیر
 هست مردم خلق و عالم شهر او
 آسمانرا با زمین کرد او پدید
 غیر اینمعنی همه رنگست و بوست
 خود بخاک و خون کنید افکنده اش
 ورنه آویزد شما را از گلو
 چرخ هم از هیبتش سر گشته است
 عاقبت گردد ز قهرش سرنگون

- ترك ظلم و جور و بيدادی كنيد
گر شما از ظلم میدارید امید
چون شنیدند اینسخن از شیخ دین
چند گاهی چون بر آمد زینسخن
باز چون بشنید شیخ آنحال را
گشت دولتشان نكو چون بد بدند
خلق را از ظلم سر گردان كنید
باز کردند آن نصیحت را قبول
شیخ چون دانست آن کار و هنر
دان که اوّل ملکشان گردد خراب
چون نگشتند از نصیحت رهنمون
خلق و ملک و شاه سر گردان شوند
چون شنیدند این وزیران آمدند
شیخ با ایشان ازینمعنی نگفت
جمله گفتند ای امین و مقتدا
رفته است این شاه ما از ره تمام
پیش شه گفتند جمعی بر ملا
شیخ چون بشنید آمد پیش شاه
شیخ دین را راه پیش خود نداد
بشنوی تو ناله های مرد وزن
بعد از آن آنشیخ از ملکش برفت
شه رعیت را بصد تهمت بسوخت
- وز عدالت فکر آزادی كنید
بیخ عمر خویشان را میبرید
جمله ترك ظلم کردند از یقین
باز نو کردند آن ظلم کهن
گفت از کف می دهید اقبال را
همچو مست خمرایشان بیخودند
خانه خود را از آن ویران كنید
لیك می کردند دلها را ملول
گفت با ایشان نمیگویم دگر
جمله را خواهد شدن دلها کباب
دانکه خواهد گشت دولتشان نگون
عاقبت از ظلم و کین ویران شوند
باز پیش شیخ میران آمدند
قهر حق را دم نزد زایشان نهفت
در شریعت در طریقت پیشوا
پیش ما این ظلم نبود والسلام^(۱)
اندرین معنی نباشد جرم ما
کرد آن شهزاده باغی را پناه^(۲)
شیخ گفتا یا الهی از تو داد
از سر ظالم بقهرت پوست کن
قطب حق از ملک آنسرکش برفت
خلق را از آتش محنت بسوخت

۱- پیش ما این ظلم را نبود مقام (خ ل) .

۲- شاه رفت و کرد باغی را پناه (خ ل) .

زربسی بگرفت و بس لشگر کشید

او برفت و ملک عالم گرفت

چون کمالی یافت در ظلم آن پسر

بود در آن ملک سرداری حقیر

۴۳۱۵

شاه را کشت و سرش را پوست کند

رفت شاه و لشکر و اهل و عیال

گر نکردی ظلم ویران کی شدی

گر شنودی او سخن سلطان شدی

۴۳۲۰

حق از او راضی بُدی و خلق هم

چون سخن نشنید سر بر باد داد

هر که زو آید جفا بیند جفا

پادشاه و میر و قاضی و بزرگ

مال مسکینان حلال خود کنند

دان رعیت برّه و ایشان چو گرگ

۴۳۲۵

دین ترکان ظلم باشد در جهان

بعد از این آیند ترکان در جهان

بعد من بینند از ترکان عذاب

بر ندارد سلطنت شان در جهان

هر که او عادل بود سلطان شود

۴۳۳۰

هست سلطان آنکه سلطانی کند

هر که او عادل بود سرور بود

عدل باشد کار انسان ای پسر

عدل کن ای تو غریب این جهان

سوی ملک دیگران خنجر کشید

مال مسکینان هم او بیغم گرفت

گشت با او لشکرش زیر و زبر

کرد شاه و لشکرش را او اسیر

این عمل شاهان عالم راست پند

ماند اندر گردن شه آن و بال

عاقبت در نار سوزان کی شدی

در ممالک صاحب فرمان شدی

پیش شیخ دین نگشتی متهم

خود ترا این پند ازمن باد یاد

در گذر از ظلم تا یابی صفا

هست قدر برّه ایشانرا چو گرگی^(۱)

باعث نقص و وبال خود کنند

دین خود راهیچ کردند چو ترک

واقفند از این سخن کار آگهان

آید این عطّار از ایشان در فغان

عالم از ترکان شود یکسر خراب

عاقبت ویران شودشان خانمان

همره عطّار جاویدان شود

با رعیت حکم انسانی کند

همره او خواجه قنبر بود

نی کزو باشد جهانی در ضرر

پیشتر ز آنکه بر ندد بی نشان

۱- جمله قصد برّه دارند چو گرگی (خ ل) .

- عدل کن چون پنجره زت مهلت است
عدل کن با شهباز روح و تن
عدل کن تا کفر بگریزد ز تو
عدل کن باری مشو مغرور جاه
عدل کن مثل نبی^۱ المرسلین
عدل کن کین عدل تاج و ملک تست
عدل کن تا تاج ماند بر سرت
عدل کن تا شاه مصر جان شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی
عدل کن تا کشتی نوح دهند
عدل کن تا مصطفی خم خواندت
عدل کن تا من خلیفه دانت
عدل کن تا عدل بینی از خدا
عدل کن گر ذوق داری حورعین
عدل کن تا پاسبان دین شوی
عدل کن تا بر جهان سروری
عدل کن تا شاه تر کستان شوی
عدل کن تا ملک آبادان شود
عدل کن تا راه یابی پیش حق^۲
عدل کن در عدل کام دلستان
هر که عادل گشت پر انوار شد
هر که عادل گشت او مردانه شد
من ز عدل خواجه ام عادل شدم
- گر کنی عدل آن کمال حکمت است
تا شود ملک جهان او را وطن
مالک دوزخ بیاویزد ز تو
تا شوی در هر دو عالم پادشاه
تا که باشی همنشین حور عین
جای شاهان جهان در فلک تست^(۱)
جام آزادی دهند از کوثر
همچو یوسف باز با کنعان شوی
همچو اسکندر تو سلطانی کنی
همچو ابراهیم مفتوح دهند
مرتضی در پیش خود بنشاندت
عاقبت نیکو صحیفه دانت
رو بعدل اولیا کن التجا
ایستاده خود بعدلت این زمین
شاد گردی گر تو عدل آئین شوی
ورنه در ملک جهانی بی سری
والی ملک همه ایران شوی
روح پیغمبر ز تو شادان شود
رو بدان از مظهر من این سبق
تا دمد در جنت صد بوستان
بر طریق خواجه عطار شد
او ز مذهبهای بد بیگانه شد
در علوم دین حق کامل شدم

- شادی جانرا بجانان زندهام
مقبلم بخت و سعادت روزیم
این کتابم در یقین محکم بود
من نترسم وز طمع جویم ورع
میکند آگاهت از کشتی نوح
واندر آن برخوان توسر من عرف
همچو خورشیدی منور آمده
بعد من آید برون آخر بسیر
رو تو او را میطلب در ملک ما
بخشد او اهل معانی را حضور
پیش درویشان دین با ذوق و حال
خرقه مستان خود^(۱) بردوخته
خود باو منصور را همراه بین
دین و دنیایش همه معمور شد
عدل باشد نزد نا اهلان و بال
تو بظلم و جهل کردی اقتدا
اقتدای تو بظلم و جور عام
وزشعاعش جسم ظالم سوخته
پرتو خورشید در ایوان اوست
در دو عالم مقصد و مقصود شد
دایماً با یاد حق اندر دعاست
در حقیقت عیسی مریم هم اوست
مصطفی دارد باو همّت یقین
- من ز عدل خواجه خود بندهام
من غلام قنبر و فیروزیم
در کتاب من خوش آمد کم بود
دان خوش آمد گفتن از ترس و طمع
این کتاب من بود گنج فتوح
جهد کن تا مظهرم آری بکف
مظهر من نور حیدر آمده
مظهرم پنهان بود از چشم غیر
سیر او باشد بملک اولیا
در زمان آخرین یابد ظهور
جاه و ملک و مال را نبود مجال
ذوق و حال ما درونها سوخته
در درون جبهه اش الله بین
هر که عادل گشت او منصور شد
عدل باشد نور عاشق در وصال
من بعقل خود شناسم عدل را
اقتدای من بحی^۲ لاینام
شمعها بینم بعدل افروخته
هر که دارد عدل ایمان ز آن اوست
هر که دارد عدل او محمود شد
هر که دارد عدل او مرد خداست
هر که دارد عدل جام هم اوست
عیسی مریم بعادل همنشین
- ۴۳۶۰
۴۳۶۵
۴۳۷۰
۴۳۷۵
۴۳۸۰

- هر که عادل گشت چون خورشید تافت
هر چه خواهی کن ترا کردم بحل
عدل پیش مصطفی و آل اوست
عدل پیش مصطفی و آل اوست
همچو آل مصطفی تو عدل کن
رو تو فعل غیر را در خود مبین
بگذر از غیر و براه او خرام
عام باشد خود بشیطان همنشین
خاص او خود علم دین آئین بود
گر بدانی علم عطار ای پسر
علم اسرار و معانی کلام
گر بدانی حالت عطار را
گر طریق عدل را ورزی نکو
چون توئی عطار مسکین را طبیب
خود طبیب درد بیماران توئی
خلق را ظالم زدنت دور کرد
درد دارم من زدست ظالمان
درد دارم من ز ظلم بد بسی
بودر غفار چون در نار رفت
هر که او را ظلم نبود بودر است
رو چو سلمان خدمت شاهی بکن
اوست سلطانی که عادل نام اوست
- اولیایش مانع ظلمت شده
او بهشت عدن را بیشک بیافت
لیک عدلت کن بخط خود سجل
در معانی همچو روی او نکوست
خوی عادل همچو روی او نکوست
پیرو ایشان تو باشی بی سخن
ز آنکه هست این فعل شیطان لعین
تا نگردی در جهان رسوا چو عام
او ندارد در شریعت هیچ دین
علم آن دان کز برای دین بود
کی ترا دیگر بود پروای سر
پیش عطار است جمله والسلام
تو بدانی اصل و حال و کار را
مصطفی آخر بگیرد دست تو
دست ما و دامن تو یا حبیب
درد هم هست از تو و درمان توئی^(۱)
ظلم ظالم خود مرا رنجور کرد
چون از ایشان نیست دین اندر امان
لیک گفتن می نیارم با کسی
نار پیش نور او گلزار رفت
او بجان و دل محب حیدر است
یا چو بودر توشه راهی بکن
کوس سلطانی جان بر بام اوست

هر که دارد ظلم حق دان دشمنش
 من ز عدالت طوق دارم صد هزار
 من گنه کارم خدا را عفو کن
 من گنه کارم ز ذکر و ورد خویش
 من گرفتارم بجور روزگار
 من گنه کارم در این دنیای دون
 من گنه کارم چو از کردار خود
 من گنه کارم ز قید اینجهان
 من گنه کارم ولی عفو آن تست

۴۴۱۰

طوق لعنت باشد اندر گردنش
 گردنم ز آن منت اندر زیر بار
 مکرما وجور ما را عفو کن
 شرمسارم من بسی از کرد خویش
 یا الهی بنده را بیرون بیار
 کرده چون دنیا مرا خوار و زبون
 مانده ام شرمنده از گفتار خود
 یا کریم از قید ما را وارهان
 جمله جان عارفان بریان تست

من گنه کارم به پیشت ای رحیم

۴۴۱۵

رحمتی بر جان عطار ای کریم

در مذهب غیبت نمودن و اندیشه آن ، و مجلس گفتن شیخ شبلی و سؤال
 سائل و جواب دادن شیخ او را و تنبیه شدن شیخ از آن

بود شبلی را ریاضت در جهان
 نامه زهد و عبادت داشت او
 بود او رادش همه ذکر الاله
 گاه گاهی مجلسی میداشت او
 خلق بسیاری مرید او شدند
 شیخ یکروزی بمجلس رفته بود
 اندر آن مجلس یکی قد کرد راست
 شیخ را در خاطر آمد این نخست
 آن تواند کسب کردن در جهان
 این مذلت را چرا بر خود نهاد

۴۴۲۰

۴۴۲۵

بر طریق اولیای آنزمان
 سنت احمد فرو نگذاشت او
 بود اندر ملك معنی پیر راه
 دانه عرفان بمعنی کاشت او
 همچو چشمه جانب آن جوشدند
 او بمردم در سخاوت گفته بود
 او ز شیخ راه حق چیزی بخواست
 گو بود مرد جوان و تن درست
 خود سؤالش نیک نبود اینزمان
 او مگر از گفت خود آمد بیاد^(۱)

شیخ با او گفت خود بنشین ز پای
 چون بخانه رفت شیخ و کرد خواب
 يك طبق در پیش او سرپوش داشت
 کی تو شیخ دهر این را نوش کن
 چونکه سرپوشش از آن سر بر گرفت
 دید سائل را که مرده در طبق
 گفت با آنکس که این آورده بود
 من نخوردم در همه عمر ای امین
 گفت دی اندر میان مردمان
 گفت با خود شیخ دی این مرد را
 تا باو لطفی نکردی غیر از این
 خورد تو این باشد و کرد آنچنان
 شیخ از آن هیبت زخود بیزار شد
 رفت از خانه برون از بهر او
 دید او را بر لب دجله حزین
 آب می آورد تره پیش او
 قوت خود کرده ز تره در جهان
 شیخ چون استاد پیشش یکدمی
 گفت ایشیخ زمانه تو به کن
 آنچه دی اندیشه کردی بهر ما
 بعد ازین تو یقیل التوبه بدان
 شیخ گفتا تو به کردم این زمان
 عفو کرد او جرم را از شیخ دین
 گفت باید خویش را آگاه داشت

حاجت را خود روا سازد خدای
 دید در خواب اندر آنشب بیحجاب
 گفت درویشی و آنرا گوش داشت
 آنچه پختی نوش و پس خاموش کن
 ۴۴۳۰ شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت
 حیرتش رو داد آخر زین سبق
 خود مرا کی رغبت این مرده بود
 لحم مرده از کجا بود اینچنین
 لحم مرده خوردی و کردی نهان
 ۴۴۳۵ کرده بودی غیبتی تو در خلا
 لقمه تو این زمان باشد چنین
 بوی جنت خود نیابی در جهان
 زین معانی واقف اسرار شد
 شد روان هر سو بگرد شهر او
 ۴۴۴۰ یکدو تره پیش او بُد بر زمین
 میگرفت آن تره را از آب جو
 تا نیابد انفعال از این و آن
 سر بر آورد و نگه کردش همی
 غیبت سرگشتگان دیگر مکن
 تو به کن تا خود دهد حقت عطا
 ۴۴۴۵ عن عباده از کلام حق بخوان
 عفو فرما جرم ما را ای جوان
 خود نیفکند آن سخن را بر زمین
 در همه دلها بمعنی راه داشت

- ۴۴۵۰ تو مکن غیبت که یابی محنتی
ای برادر فکر کار خویش کن
با همه کس باطن خود نیک دار
ای پسر از خفتن و خوردن گذر
تا شوی در باب جنّت راهبر
باب جنّت غیر حیدر نیست کس
۴۴۵۵ ز آنکه جنّت را توئی آن باب خیر
گر توئی مولای حیدر در جهان
ای برادر تو ز غیبت در گذر
هر که او غیبت کند عطار را
من سخن از دانش او گفتم
۴۴۶۰ رو تو راه دیگران را پیش گیر
- بلکه در خاطر نیاری غیبتی
در معنی را نثار خویش کن
غیبت دانا مکن تو اختیار
تا به جنّت بر تو بگشایند در
پی در این معنی بکوی شاه بر
یا امیر ایندم بفریادم برس
میکنی در عالم معنی تو سیر
توبه کن از غیبت و عیب کسان
تا نه بینی در دو عالم صد ضرر
میخورد لحم ددو مردار را
در چنین راهی نه به او رفته ام
وانگهی شیطان ملعون خویش گیر

گر تو ایندم راه شیطانی روی

خود یقین میدان که شیطانی شوی

تنبیه بحال کسانی که در عمل قاصرند و مردم را بدان فرمایند ، و مناظره

شیخ شبلی ، و شیخ ابوالحسن نوری قدس سرهما

- ۴۴۶۵ باز هم نقلی ز شبلی گویمت
بود در بغداد عالی مسجدی
کامل و دانا بُد و پرهیزکار
گفت با شبلی که ای شیخ نکو
بر سر منبر نصیحت کن بخلق
گویشان خود را بحق دارید راست
گر کنی آن بد بدی آید بتو
چون شنید این رمز را شیخ کبار
۴۴۷۰
- بر کنار بحر معنی جویمت
واندران مسجد نشسته عابدی
علم معنی بود او را بر قرار
خیز و بهر عاشقان وعظی بگو
ز آنکه باشد حیلشان در زیر دل
کو درون جبهه همراه شماست
ور کنی نیکی تو یابی نیک ازو
رفت بر بالای منبر بی قرار

- تا دهد پند و نصیحت خلق را
ترك زرقاقی و سالوسی کنند
چون بمنبر رفت شیخ او ستاد
خلق را از هیبتش ترساند او
گفت دل را بازبانت راست کن
ظاهر و باطن ز ناحق دور دار
جمع خلقان شیخ را منظور بود
ناگهی چشمش بنوری افتاد
چون شنید از شیخ نوری او سلام
نوریش گفتا که ایشیخ کبیر
علم تو باشد کلامی بانظام
حق نباشد راضی از علم کسی
افتد آخر او بگرداب اجل
آن اجل او را برد در قعر چاه
گر عمل داری درین علمی تونیک
زود از این منبر فرود آی سلیم
چون شنید این نکته را شبلی زوی
آنچه او فرمود اندر خود بیافت
او از آن منبر فرود آمد چو باد
رفت و از خانه نیامد او برون
بد غذای او همه خون جگر (۲)
هر که بر منبر سنخنگو گشته است
- ۴۴۷۵ افکند از بر ریائی دلق را
تن زمذهبهای نسناسی زنند
او قیامت را بیاد خلق داد
دست خود بر عارفان افشانداو
بعد از آن خود را زحق درخواست کن
غیر این معنی ندارم با تو کار
غافل از معنی طور و نور بود (۱)
که بر او کردی سلام آن پا کزاد
پس علیکش گفت شیخ خوش کلام
۴۴۸۰ تو نداری اندرین دنیا نظیر
لیک علمت را ندانی تو مقام
کو نیارد در عمل آنرا بسی
گر نکرده او بعلم خود عمل
او نیابد هیچ جا آخر پناه
۴۴۸۵ و در عمل نبود ترا بگریز لیک
تا بیابی ملک جنات النعیم
او وجود خویشتن را کرد طی
پس فرود آمد ز خلقان روی تافت
رو بسوی خانه ویران نهاد
۴۴۹۰ چار ماه متصل میخورد خون
او سیاست را نمیدانی مگر
در سخن گر جمله نیکو گشته است

۱ - از نوری نورطور بود (خ ل) .

۲ - خود غذایش خون دل بود و جگر (خ ل) .

چون بدانست اوسخن را وبگفت

ورندارد خود چه باشد حال او

هر که نی از خلق و از خود رسته است

۴۴۹۵

واعظی باشد مقلد این بدان

کرد واعظ چون فضولی ورد خود

ز آنکه در علم و عمل کم کرده رو

تو برو خود را نصیحت کن چومن

هستی خود را ز خود بردار تو

۴۵۰۰

هیچ میداننی که منبر جای کیست

هیچ میداننی که گفته از کلام

مرتضی بر منبر او را پاک گفت

چون کلام الله را معنی بخواند

جمله رفتند و ازو رو تافتند

۴۵۰۵

رو تو ایو اعظ که چون ایشان نه

خود تو دم در کش که گردم میزنی

خویشتن سوزان بسان شمع کن

چون ترا گردد میسر این مقام

واعظان دارند دامی بهر خلق

۴۵۱۰

دام در حلقی که محکم کرد و بست

کرد واعظ از حماقت در چهرش

راه حق دیگر بود ای یار من

گوشه خلوت ز غیرش پاک کن

خوش در آدر کنج خلوت خانه

۴۵۱۵

تا خلاصی یابی از این دام تن^(۱)

ز آنکه این سر یست اندر جان نهفت

خلق کی پندی برند از قال او

بروی ابواب معانی بسته است

زینهار او را تو خود انسان مخوان

کی به پند او بکار و کرد خود

پند دادن خلق را نبود نکو

تا دهندت جام معنی بیسخن

تا بدانی معنی اسرار تو

در جهان معرفت غوغای کیست

چون نمیدانی چگویم والسلام

راه شرعش از خس و خاشاک رفت

غیر هفده تن به پیش او نماند

دین و اسلام دگر را یافتند

تو بمعنی در مثال آن نه

جسم و جان خویش برهم میزنی

عشق و عرفان و معانی جمع کن

تو نیفتی همچو آنواعظ بدام

تا در آویزند ایشان را بحلق

خوش حماری دید و زودش بر نشست

عاقبت گردید شیطان رهش

کنج خلوت باریاضت کار من

جامه صورت ز معنی چاک کن

رو بچین از خرمن من دانه

پس شود خوشگو زبانت در سخن

از سجن پریده‌ام تا لا مکان
کن تو مرغ معنیت پر آن چومن
هر که از تن دور شد او نور یافت
همچو عاشق باش واصل ای پسر
ای بمانده از ره و از کاروان
بی کس و بی یار و بی خویش و تبار
عاقبت راه فنا باید گرفت
چون نداری هیچ هیچی ای پسر
رو ز خود آگاه شو چون پیر راه
گر شوی عاشق بمعنی زنده‌ای
رو تو معنی دان شو و از غیر بُر
هر که يك قطره ز جام او چشید
دیگرت با وعظ گفتن کار نیست
گر تو دانائی بدان عطار را

تا شوی دانا تو در علم تمام

اصل این معنی همین دان والسلام

تمثیل در رعایت ادب نمودن، و از عبادت و معرفت غافل نبودن، و مغرور
نبودن بطاعت، و تقصیر نمودن در طلب، و تنبیه نمودن حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام شیخ داود طائی را بر رعایت ادب

بشنو از گفتار فرزند نبی
آن امامی کو بحق این راه رفت
آن امامی کو چو جدش پاک بود
آن امامی کو ز جد میراث یافت
آنکه اورا من همی دانم امام

آنکه از جان بوده پیوند نبی
از جهان او با دل آگاه رفت
کی چو بابش خود ز دشمن پاک بود
علم باطن روی خود از غیر تافت
غیر مهر او ندانم والسلام

۴۵۲۰

۴۵۲۵

۴۵۳۰

۴۵۳۵

در ولایت معنی اسرار داشت	در هدایت جان هشت و چار داشت
جعفر صادق امام خاص و عام	مقتدای خلق و معنی کلام ^(۱)
دایم آن سلطان دین در خانه بود	کز درش خلق جهان بیگانه بود
یکشبی داود دید انوار او	موج میزد بحر دل زاسرار او
یکشبی داود طائی پیر راه	آستان بوسید و آمد پیش شاه
کرد او چون بر امام دین سلام	گفت ای در دین احمد با نظام
چون توئی هادی ارباب قبول	باب تو شاه است و جد ^۲ تو رسول
تو مرا ای بحر عرفان پند ده	بر دلم از پند خود پیوند ده
شاه گفتش ای سلیمان زمین	علم سرعت هست در زیر نگین
زاهد وقتی و دولت باشدت	خود به پند من چه حاجت باشدت
گفت داودش که ای نور قمر	خواهم از نخل ولایت یک ثمر
پس امام دین بگفتش این جواب	من همی ترسم در آخر از عذاب
ز آنکه فرموده است جد ^۳ مصطفی	آن نبی ^۴ خاص و محبوب خدا
گر تو بی من رهروی در گلخنی	بلکه اندر این نسب دور از منی
اندر این ره خود نسب ناید بکار	طاعت و زهد و ورع داری بیار
اندر این ره جان بباید باختن	خانه در کوی ملامت ساختن ^(۲)
آنچه جد ^۳ گفته است ای پاکدین	بشنو و بر خوان و در معنی بین
گشت خود داود بس ترسان ازین ^(۳)	تا نباشد حال من فردا چنین
پیش جد ^۳ من نباشم شرمسار	بی عبادت من نبودم برقرار ^(۴)
چون شنید از صادق این زد جامه چاک	او فتاد از گریه و زاری بخاک

۱- مفتی (خ ل) .

۲- خانه ای در کوی وحدت ساختن - نسخه .

۳- من همی ترسم پس ای داود ازین - نسخه .

۴- نور عرفان در دلم گیرد قرار - نسخه .

گفت یا رب تو همیدانی که من
آنکه مقصود زمین و آسمان
او همیگوید به پیشم عجز خویش
رفت داود و بخلوت کار کرد
بر تراشید از ضمیرش^(۲) غیر حق
او بگفت صادق حق کار کرد
در بروی خلق عالم بست او
زندگیش وحدت و عرفان شده
او دگر با خلق همراهی نکرد
چون در آمد عشق و دروی گرم شد
نزد صادق یکره آمد شیخ فرد
او ز پیش شاه خود نانی گرفت
چون ز پیش صادق آمد او برون
داد از نان شه او را لقمه‌ای
کاندرین لقمه بسی اسرارهاست
خود ز دست شیخ ترسا آن گرفت
خورد از آن لقمه روان معروف شد
از عدم چون جانب دنیا شتافت
شد سوی بازار روزی با شتاب
گفت با خلقان که از بهر خدا

شرم دارم پیش تو گفتن سخن
اصل و فضل او به پیش من عیان
چون نگردم دل فکار و سینه‌ریش
رو بسوی کلبه اسرار کرد^(۱)
پیش صادق خوانده بود او این سبق^(۳)
رو بسوی کلبه اسرار کرد
جان و دل در ذکر حق پیوست او
مرد گیش زندگی جان شده
بود دایم جان او با سوز و درد
وز محبت دل چو مومش نرم شد
صادقش^(۴) بر خوان نعمت خاص کرد
خود زیك لقمه از آن جانی گرفت
دید ترسائی بغایت ذوقنون
ساخت ترسا هم از آن نان طعمه‌ای
واندر این لقمه بسی گفتارهاست
خورد آن نان و از آن نان جان گرفت
او بمعروفی از آن موصوف شد
او وجود خویش را پر نور یافت
دید سقائی که او میداد آب
آب من گیرید و نوشید از صفا

۱- رو بسوی خواجه عطار کرد - نسخه .

۲- وجودش - نسخه .

۳- ز آنکه پیش شاه خوانده بد سبق - نسخه .

۴- آنشش .

نام حق بشنید چون معروف ازو
آب نوشید و بدستش جام داد
خلق گفتندش که روزه داشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب
من دعا از زحمت خود ساختم
روز صورت بگذر و معنی بدان
گر بمعنی میرسی انسان توئی
هر که در معنی بحق واصل نشد
همچو کرخی تو بحق مشغول شو
تا نگردی روز آخر شرمسار
خود نخواهی ماند زنده جاودان
توجه حاصل کردی ای گم کرده راه
موسفید ایمان ضعیف و دل سیاه

۴۵۸۰

۴۵۸۵

۴۵۹۰

گشت اگر عطار در تقصیر پیر
رخم کن یارب به تقصیرش مگیر

در تنبیه حال غافلان و اظهار حقایق عارفان ، و بیان یکتائی حق سبحانه
و تعالی ، و تکرار ظهور صفات او جل جلاله

ای بدنیا صرف کرده عمر خویش
خانه سازی از گل و بر روی آب
خواب اینخانه چه باشد فکر کن
با چنین اوقات بد بیچاره تو
تن ترا خانه شده بر روی آب
در چنین خوابی تو ویران میشوی

جان خود را کرده صد بار ریش
بعد از آن آنجا نشینی بهر خواب
این معانی با دل خود ذکر کن
اوفتاده در چه تن همچو گو
روح خود را کرده در روی بخواب
کی توان در خواب انسان میشوی

۴۵۹۵

رو تو بیداری گزین از خواب زود
 هر که او بیدار گردد همچو صبح
 مهر عرفان چون کند با حق رجوع
 رو تو بیداری غنیمت دار نیک
 خواب غفلت در درون چشم^(۱) تست
 خواب چشمت چون بهم در ساختند
 منصب و جاهت زیاده خورد و خواب
 تو برون کن خواب از چشمت روان
 جعفر صادق ز خواب و خور گذشت
 شیخ طائی چون ازو در یافت دین
 صادق آمد بحر و تو چون آب جو
 آب چبود آب بحر معرفت
 چون تو از ذات و صفت عارف شدی
 صیقلی زن جان ظلمت دیده را
 تو و را بشناس و با او یار شو
 از شراب آشنائی مست شو
 چشم خود بگشای و روی او ببین
 چون به بینی تو شوی دانا بخود

تا شوی آگاه از سر و دود
 با دمیدن یار گردد همچو صبح
 میکند از مشرق جانب طلوع
 پیش از آن کافتی میان خاک و ریک
 لیک بیرون کردن او قسم تست
 صبح بیداریت را در باختند
 عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
 تا حیاتی یا بی از نور جهان
 در درون جنت او را جای گشت
 جان او شد تازه از ماء معین
 باش تو از بحر معنی آب جو
 حق شناسی کردن از ذات و صفت
 از ظهورش عاقبت واقف شدی
 تا گشائی بر رخ او دیده را
 مست گرد و محو آن دیدار شو
 و اندر آن مستی خود از دست شو
 خویش را بگذار و سوی او ببین
 تو نه بینی او بود بینا بخود

بعد از آن چون آب شو با او بجوی

بیخودانه از زبان او بگوی

در حقیقت معنی «لامؤثر فی الوجود الا الله» که صرف توحید است

که در آئی در میان مرد و زن
 که می و که مستی مستان شوی

که شوی دریا و گردی موج زن
 که گل و که بلبل بستان شوی

- گه در آئی همچو احمد سوی غار
 گه شوی قاضی و مفتی در جهان
 گه کنی شرع از کلام خود بیان
 گه تو باشی همنشین خاص و عام
 گه تو با فرعون نفس آئی بجنگ
 گه کنی با اهل معنی آشتی
 گه بعبادت زمانه عابدی
 گه در آیی همچو محرم بیش من
 گه نقاب ابر اندر رو کشی
 گه بعیسی همدمی و گه بروح
 گه بریزی هر چه پر کردی بجام
 گه شعیمی را تو چوپانی کنی
 گه چو اسکندر طلب کردی ممات
 گه تو با یعقوب باشی نوحه گر
 گم بهار آری و گه آری خزان
 گه ز ابراهیم سر خواهی و جان
 گه ثمر تو از شجر آری برون
 گه تو سلطانی و گه سلطان نه‌ای
 گه شوی یا جوج و قصد جان کنی
 گه در آیی در تن و گه در نظر
 گه تو گوئی با دد و شیران سخن
 گه تو با عطار باشی همنشین
 گه تو با عطار باشی در زبان
 گه شوی عطار و بر خود ستر پوش
- گه به بینی در معانی روی یار
 گه شوی از دیده مردم نهان
 گه شوی در عالم معنی عیان
 گه تو گوئی از حلال و از حرام
 گه زنی بر عالمی از قهر سنگ
 گه بجان تخم محبت کاشتی
 گه سجود عاشقان را ساجدی
 گه نشینی پیش تخت ذوالمنن
 گه چو خورشید از رخت یکسو کشی
 گه بموسی در عصائی گه بنوح
 گه دهی اسرار معنی را نظام
 گه سلیمان را تو سلطانی کنی
 گه چو خضر آیی خوری آب حیات
 گه ز یوسف میدهی او را خبر
 گه بیاری میوه از چوبی عیان
 گه با حمد سر او گوئی عیان
 گه تو سازی آن شجر را سر نگون
 گه تو با جانی و گه با جان نه‌ای
 گه تو سد باشی و دفع آن کنی
 گه کنی عالم همه زیرو زبر
 گه پرنده گوید از پیران سخن
 گه تو با عطار گوئی سر دین
 گه تو با عطار گوئی این بخوان
 گه بمانی رو و در معنیش کوش
- ۴۶۲۰
 ۴۶۲۵
 ۴۶۳۰
 ۴۵۳۵
 ۴۶۴۰

گه جمیع اولیا را رازگو
 گه بسازی يك وجود از چارچیز
 گه تو باران آوری و باد هم
 گه ز آتش گلستان سازی بدهر
 گه تو کشتی سازی و گه بادبان
 گه شوی ملاح در کشتی تن
 گه دهی بر باد صد خرمن گناه
 گه زمین از هیبت لرزان شود
 گه در آیی در وجود عاشقان
 گه دراری در قفس مرغی چو روح
 گه شوی در دین احمد راهبر
 گه در آئی در نظر در پیش ما
 گه جمالت روشنی جان شود
 گه بکوی عاشقان آری تو سیر
 گه عراق و فارس را کردی توسیر
 گه بکاشان و بجله بوده
 گه وطن داری تو تون و سبزوار
 گه سمرقندی شدی که در خطا
 گه تو پروانه شوی که شمع جان
 گه نظامی را بیاری در سخن
 گه تو محبوب جهان سوزی شوی
 گه تو ماه عالم آرائی شوی
 گه بیک عشوه ز عاشق جان بری
 گه کنی نی را تو گویا در سخن

گه جمیع انبیا را دیده تو
 گه نمائی اندر او بسیار چیز
 گه کنی ویران و گه آباد هم
 ۴۶۴۵ گه تو کوهی را روان سازی بدهر
 گه کنی غرقش بدریا یکزمان
 گه برون آری ز گاوی تو سخن
 گه بآتش سوزیش همچون گیاه
 گه سما از حیرت لرزان شود
 ۴۶۵۰ گه بریزی بر زمین خود خونشان
 گه باو بخشی زمینی صد فتوح
 گه تو با او در دل و گه در نظر
 گه نیابیمت نشان در هیچ جا
 گه وصال باعث عرفان شود
 ۴۶۵۵ گه بمسجد جا کنی و گه بدیر
 گه خراسان را تو کردی ملک خیر
 گه بساری که به بصره بوده
 گه بمشهد کرده جای قرار
 گه تو عالم را کنی در زیر پا
 ۴۶۶۰ گه برون آیی و گه باشی نهان
 گه به بسطامی بگوئی من لدن
 گه تو میر روح افروزی شوی
 گه تو شاه سرو بالائی شوی
 گه بیک جلوه ز جان ایمان بری
 ۴۶۶۵ گه تویی اسرار معنی در سخن

که چو شیر تند بر گملگون شوی

که تو محمودی و گه باشی ایاز

که چو لیلی در دل مجنون شوی

که چو روح اندر بدن آیی بلطف

که تو شامی گه تو صبحی گاه روز

که ترا بر عرش اعظم تکیه گاه

که بچشم خوب رویان جا کنی

که در آئی همچو روحی در وجود

که مظفر باشی و منصور هم

که تو باشی شاهی پر نور هم

که تو قبله گاه کعبه که نماز

که میان آتش سوزان روی

که شوی غواص دریای بیان

که بیک لحظه کنی عالم نگون

که جهان روشن کنی از روی خود

که توجان آری و که جان میبری

که تو پیدا و گهی پنهان شوی

که تو چون عیسی بن مریم میشوی

که بعین و امق و عذرا شوی

که همیگوئی نظام دین منم

که تو دین جعفری داری بحق

که بدوزخ اندر آری خلق را

که کنی دشمن کسی را گاه دوست

که با حد راز گوئی در نهان

۴۶۷۰

۴۶۷۵

۴۶۸۰

۴۶۸۵

که چو فرهادی جگر پر خون شوی

که باو گوئی بمعنی سر و راز

گاه همچون ماه بر گردون شوی

گاه اندر جان و تن آیی بلطف

که چو خورشید جهانی گاه سوز

که ترا حکمی ز ماهی تا بماء

گاه عاشق را از آن شیدا کنی

که نمازی گه نیازی گه سجود

که تو بیتی باشی و معمور هم

که تو باشی ناظر و منظور هم

که تو گفته هر زمان با خویش راز

که در این دریای بی پایان بروی

که نمائی خود خود بیضاعیان

که روان سازی بعالم جوی خون

که سیاهش میکنی از موی خود

که تو شیخی را بصنعان میبری

که میان اولیا سلطان شوی

گاه ابراهیم ادهم میشوی

که چو نجم الدین ما کبری شوی

که فراز عرش علیین منم

که تو بر عطار میخوانی سبق

که دهی در جنت الفردوس جا

حکم حکم تست و فرمان آن تست

که بحیدر کرده خود را عیان

- ۴۶۹۰ گه تو بابی شبّر و شبّیر را
 گه بباقر بوده در جان چو روح
 گه بموسی مینمائی تو لقا
 گه تقی را با نقی ایمان دهی
 گه تو مهدی گردی و آیی برون
 گه شوی جبریل و عزرائیل هم
 گه تو پیدا و گهی پنهان شوی
 گه تو عالم را کنی پرداد و عدل
 گه بخود سازی یکی را آشنا
 گه یکی را زاهد و ترسا کنی
 هر چه گویم و آنچه آید در صفت
 ای ز صفت لال گشته هر زبان
 هر کسی خود آنچه بتوانست گفت
 هر چه گفتم تو بدان من نیستم
 هست اگر عطار را گفت نکو
 هر چه گوید آنچه سازد او کند
 خود نکو هر چه کند نیکو کند
 ۴۷۰۰
- در بیان خبر دادن از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره
 بعد من پیدا شود گوید بروم
 جام عرفانرا ز دستش نوش کن
 از کف سلطان معنی شمس دین
 وز همان خرّقه که من پوشیده‌ام
 پس ز احق سر ما را کن نهان
 تا نباشی از بیانش در گداز
 ۴۷۱۰
- عارفی واقف ز اصل هر علوم
 گر تو مست وحدتی زو گوش کن
 او بنوشد او بپوشد از یقین
 از همان جامی که من نوشیده‌ام
 رهرو راه نبی او را بدان
 جمله را از شرع سر پوشی بساز

هر که معنی دان شود انسان شود

هر که او در شرع محکم ایستاد

رو شریعت را چو حیدر در جهان

تو بدان معنی قرآن فی المثل

مفتی وقاضی و عامی گم رهند

پیش ایشان جاه باشد بس عزیز

در ریا دارند علم شرع را

رو تو خود را با شریعت راست کن

در شریعت حيله و تزویر نیست

در شریعت در طریقت پیر جوی

پیر آنرا دان که دایم با خداست

تو در آزار کسان کامل شدی

تو بیازاری دل درویش را

در شریعت رو تو کم آزار باش

ای چو خفّاشان شب نا دیده روز

رو گشا این دیده معنیت را

هر که بیند نور حق او نور شد

هر که کاری کرد مزدش هم رسید

هر که با انسان نشست انسان شود

در محبت کوش با مردان دین

تو باهل الله داری کینه ها

چند از تعریض پرسی از لقا

طعن کم زن ای تو شیطان رجیم

۴۷۱۵

۴۷۲۰

۴۷۲۵

۴۷۳۰

زنده جاوید از قرآن شود

پیش او عیسی بن مریم ایستاد

تا تو گردی در طریقت راه دان

تو مکن بر قول هر مفتی عمل

همچو مردار او فتاده در چاه اند

خود نباشد در شریعت شان تمیز

خود ندانستند اصل و فرع را

تو گناهت را ز حق درخواست کن

هر کسی اندر شریعت پیر نیست

پیر پر معنی و پر تأثیر جوی

با طریق مصطفی و مرتضی است

احتسابت را بسی مایل شدی

پیشه سازی ظلم هر بد کیش را

در طریقت با سخاوت یار باش

چند سازم راه اخلاصت بروز

تا ببینی نور حق را بی لقا

او بجنّت همنشین حور شد

هر که نیکو گفت نیکو هم شنید

او بقرآن آیت رحمن شود

تو محبت را ندانستی ز کین

در محبت کوش و کین را کن رها

چون ندانستی فنا را از بقا

تو لقا را دان چو رحمن رحیم

- گرتو ازقرآن نخواندی ای دغا
روتواز خلقان گریزان شو چومن
رو بایمان باش و درایمان بمیر
گرتو ایمان خواهی از هستی گریز
چونکه جام نیستی برداشتی
رو بمعنی راه بر درکوی او
ای برادر راه نادانی مرو
ای برادر علم معنی دانش است
ای برادر رو بعلم دین بکوش
علم دین باشد چو باده پاک و صاف
علم دین بخشد جهانرا روشنی
گلخن دنیا مقام آمد ترا
ای برادر در علوم دین بکوش
گرتو ایمان خواهی از هستی گریز
چون تو جام نیستی برداشتی
زندگی کن تو بعلم معرفت
زندگی از خورد حیوان یافته
علم حق خود علم صرف و نحو نیست
علم ظاهر را بود درس و سبق
آن شفق از علم خورشید ازل
- ۴۷۳۵ روبقرآن خوان «فمن یرجو لقاء»^(۱)
تا ترا گردد بهشت این جان وتن
تا شود ایمانت آخر دستگیر
خود تو جام نیستی بردار تیز
تخم هستی را دگر نی کاشتی
۴۷۴۰ رو بسوی شاه خود چون جوی او
خویشتن را پیش دانا کن گرو
ز آن ترادر کوی تقوی خواهش است
جام عرفان از علوم دین بنوش
هر مکدر را باو نبود مصاف
۴۷۴۵ تو ندیدی روشنی در گلخنی
کی ازین باده بجام آمد ترا
جام عرفان از علوم دین بنوش
جام هستی کرده مغرورت بریز
تخم هستی در درون کم کاشتی
۴۷۵۰ زندگی را کم بخوردن کن صفت
زندگی از علم انسان یافته
این ندانده که در حق محو نیست
علم معنی در دل افتد چون شفق
گشته لایح هر کجا دیده محل

۱- اشاره بآیه شریفه واقع در قرآن است که میفرماید :

« فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا » .

یعنی هر کس امید ملاقات و رسیدن بخدای خود را دارد البته باید کار نیکو انجام

دهد و در پرستش خدای خود کسی را با او شریک قرار ندهد .

- ۴۷۵۵ علم دینم حیدر کرار گفت
هر که دارد دین او علم آن اوست
هر که پیرو شد باو دین دار شد
هر که راه او رود ره یابد او
هر که با ما همراهست از ما بود
۴۷۶۰ هر که ما را دید او از ما بود
هر که او قول نبی را گوش کرد
من طریق جعفری دارم بیاب
چونکه دین من ترا معلوم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین
۴۷۶۵ ای منافق رافضی ما را مدان
هر که رفض من کند ملعون بود^(۲)
هر که رفض من کند سگ زان بتر
عمر و قاضی چون مرا دشمن گرفت
هر که ملعون گشت او شماری بود
۴۷۷۰ گفت سننیم من و تو رافضی
او نه بد سننی منافق بود او
هست رفض ارحب آل مصطفی
رو تو ایعطار از بیدین گریز
رو تو ایعطار راه شاه گیر
۴۷۷۵ هر که بیرون شد زره گمراه شد
- او مرا در لو کشف اسرار گفت
نعمت جنت همه بر خوان اوست
در حقیقت واقف اسرار شد
جای در منزلگه شه یابد او
هر که بی ما باشد او رسوا بود
گفتن او ربنا الاعلی بود
جام شرع از دین جعفر نوش کرد
خوردم از ساقی کوثر این شراب
بغض^(۱) و کین من ز تو مفهوم شد
ز آنکه داری دین مروان لعین
ز آنکه ما داریم حب خاندان
همچو سگ دایم سرش در خون بود
جای دارد عاقبت اندر سقر
مسخ گردید و ره گلخن گرفت
بیشک او قاضی ابو عمروی بود
ای منافق چیست بر گو رافضی
چون برون از دین صادق بود او
گر نباشی رافضی بر گوبیا
ز آنکه بیدین با تو باشد درستیز
زنده شو آنکه برام شاه میر^(۳)
همچو عمرو او رانده در گاه شد

۱- با منت بغضی چو شعر شوم شد . (خ ل)

۲- هر که رافض خواندم ملعون بود .

۳- شرع احمد را بخود همراه گیر .

روشناس این مبدآت را با معاد
جمله عالم گشت ویران یکزمان
صد هزاران جان طفیل انبیا
رو بدان کین ظاهر و باطن که بود
تا که از معنی شود روح تو شاد
تا شود مقصود او حاصل در آن
صد هزاران دل نثار اولیا
چون بنادانی بمیری ز آن چه سود
سود از اینجا بر که آنجا غم خوری

۴۷۸۰

چون نداری معرفت حسرت بری

در نصیحت بترغیب دین و آئین نبی ، و ترك دنیا و میل بعقبی

چون بیابی سر او را بر ملا
ای تو از اسلام رفته خود برون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی
مرد آن دان کو بدین مصطفاست
مرد آن دان کو براه شاه رفت
مرد آن دان کوز دنیا بر گذشت
مرد آن دان کز تولا دم زند
مرد آن دان کو درینره سر نهاد
مرد آن دان کوز خود آگاه رفت
مرد آن دان کو بحق بینا شود
مرد آن دان کو درینره نور دید
مرد آن دان کو بحق واصل شود
مرد آنرا دان که او از سر گذشت
هر که او از فکر دنیا دور رفت
مرد آن دان کو فنا ی خویش دید
مرد آن دان کز جهان بیزار شد
مرد آن دان کو بدین جعفر است
خود بمیری در میان این بلا
خویشتم را کرده از دنیا زبون
اندر این دنیا تو کمتر از زنی
پیروی شاه میر اولیاست
زین جهان او با دل آگاه رفت
دردل او میلی از دنیا نگشت
وز تبراً عالمی بر هم زند
تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
تا چو عیسی سوی الا الله رفت
او ز نطق نور حق گویا شود
او درون بحر خود منصور دید
اینم راتب خود در و حاصل شود
از جهان خواجه قنبر گذشت
همچو موسی در مقام طور رفت
بعد از آن نور بقای خویش دید
رو بسوی کوچه عطار شد
یا چو سلمان بر طریق حیدراست

۴۷۸۵

۴۷۹۰

۴۷۹۵

- مرد آن دان کو بمن یگر نگ شد
مرد آن دان کو بدانا شد قرین
مرد آن دان کز جهان بیزار شد
مرد آن دان کوز مروان روی تافت
مرد آن دان کو بدین گویا شود
مرد آن دان کوزند منصور وار
مرد آن دان کوچو عطار این زمان
دین عباسی چو کردند آشکار
من طریق شرع پنهان داشتم
باطن من بر طریق شاه بود
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف
گفتم این مظهر که تا اهل یقین
مؤمنان منکر نباشندی مرا
بر من این جمعی زره دانان دین
راه حق این است گفتم با تو من
دو وطن باشد بر اهل کمال
یک وطن عشاق را باشد الاء
یک وطن دیگر به پیش اهل شرع
گر تو در دین نبی پی برده
اول از هستی خود بگذشته
در مقام نیستی پی برده
رفته بیرون تو ز پندار و غرور
گشته تو با موحد همنشین
خود تو باشی مصحف آیات غیب
- نه ز دورنگی بمن در جنگ شد
یا بجوهر ذات من شد همنشین
بعد از آن در کوچه اسرار شد
او بسوی خواجه قنبر شتافت
یا بنور بوذری بینا شود
نعره اسرار نی در پای دار
سازد او اسرار پنهانی عیان
خلق بگرفتند اندروی قرار
ظاهر خود را چو ایشان داشتم
ظاهرم بر دین عباسی نمود
کز جهان رفتی تویی گفتار حیف
خود بگویندم که ره برده بدین
خود دعا گویند ما را بر ملا
چون دعا خوانند و گویند آئین
اندر این ره گیرای مسکین وطن
این سخن را گفته اند ارباب حال
خود محقق گیرد اندروی پناه
هست جنت این دو باشد اصل و فرع
جانب معبود رو آورده
در طلب با خون دل آغشته
خویش را ذاتی عجب نشمرده
نیستی از خود ستائی بی حضور
بر تو گردد کشف اسرار یقین
جلوه گر گردی تو در مرآت غیب
- ۴۸۰۰
۴۸۰۵
۴۸۱۰
۴۸۱۵
۴۸۲۰

خود میان عاشقان معشوق وار
خوش در آیی در بهشت اولیا
چون بمیری تو ز خود در این زمان
بعد از آن گوئی تو با صد ذوق و حال
تو در آیی تا بری صبر و قرار
خوش به بینی موسی خود را القا
خوش به بینی منزل خود را عیان

۴۸۲۵

بیخودانه یا کریم لایزال

در مناجات بدرگاه حضرت قاضی الحاجات عرض میکند

ای تو سلطان و کریم لایزال
ای ترا آدم شده جویا مدام
ای ترا خود شیت بوده راز دان
ای تو داده نوح را کشتی حلم
ای ز تو دیده ست ابراهیم آن
ای تو با اسحق داده رحمتی
ای درون نغمه داود نو
ای نشانده خود سلیمان را بتخت
ای بیوسف همراه و یعقوب زار
ای درون کلبه احزان شده
ای شده یعقوب را چون جان عزیز
ای بیوسف بر سر تخت آمده
ای زلیخا را فکنده خوار تو
ای شعبی راز تو علم و ضیا
ای بداده صالح خود را صلاح
ای ز ذوالکفل آب رحمت خواسته
ای بداده درد و صبر ایوب را

بیمثال و ذات پاکت بیزوال
بوده او با نور تو بینا مدام
وی ترا ادریس بوده درس خوان
وی ز تو هم یافته جرجیس علم
حکم قربانی و بشنیده بجان
وی تو داده هود را خوش نعمتی
ای درون آتش نمرود تو
هم ز کربا گشته زاره لخت لخت
کوزه جرش کرده خود را سو گوار
هم بیوسف در چه زندان شده
ای بیوسف داده خود ملک عزیز
وی بکنعان طالع و بخت آمده
کرده از عشق جوانی زار تو
داده موسی را بمعنی تو عصا
ای نبوت داده با او در صباح
جنتی از بهر او آراسته
عاقبت داده است دردش را دوا^(۱)

۴۸۳۰

۴۸۳۵

۴۸۴۰

ای که او را درد تو درمان بود
 ای بداده ارمیارا جام عشق
 ای تو با الیاس و خضر راهبر
 ای باحمد گفته خود اسرارها
 ای تو باحیدر بمعنی آمده

۴۸۴۵

مهر حب تو در ایمان بود
 یافت از یوشع بلندی نام عشق
 وی ز روح الله جان داده خبر
 وی باحمد بوده در عین صفا
 وی بهر دو کون بینا آمده

ای باحمد هم سر و هم تاج تو
 ای باحمد در شب معراج تو

در مدح شاه اولیا سلطان اصفیا علی مرتضی علیه السلام میگوید

ای باحمد لَحْمُكَ لحمی شده
 ای باحمد بوده در هر جا یکی
 ای باحمد گفته اسرار الاله
 ای باحمد همره و همتاج تو
 در ولایت انبیا را سر شده
 ای بشاگردیت فخر جبرئیل
 ای تو خود مظهر عجایب آمده
 ای بهر دو کون فرمانت روان
 ای ترا جن و پری جويا شده
 ای ترا نشناخته قاضی شهر
 ای ترا نشناخته مفتی ما
 ای ترا نشناخته ناپاک زاد
 ای ترا نشناخته جز عاشقان
 ای ترا نشناخته جز مرد حق
 ای ترا نشناخته جز حق کسی
 ای ترا نشناخته جز مصطفی

۴۸۵۰

۴۸۵۵

۴۸۶۰

ای باحمد دَمُكَ دمّی شده
 وی باحمد سر دو و اعضا یکی
 وی باحمد داده خاتم صبحگاه
 ای باحمد در شب معراج تو
 بر تمام تمام اولیا سرور شده
 وی ترا مَدَح شده ربّ جلیل
 ای بهر دو کون غالب آمده
 ای شده حکمت روان در ملک جان
 ای به انسان در زبان گویا شده
 خود باو راند شریعت تیغ قهر
 عاقبت گیرد ورا نار بلا
 ز آنکه او بوده ز قوم و نسل عاد
 خود ترا نشناخته جز صالحان
 غیر اینمعنی نخواندم من سبق
 ز آنکه حق رفتی و حق گفتی بسی
 مصطفی دیده بمعراجت لقا

- ای ترا نشناخته جز اهل درد
ای ترا نشناخته جز اهل راز
ای ترا نشناخته جز عارفی
ای ترا نشناخته جز کاملان
ای دو عالم را شده مقصود تو
ای ربوده هستی منصور را
ای تو کرده يك نظر در چشم او
ای بمگه کرده در اوّل ظهور
ای تو در معنی ظهور مصطفی
ای دل عطّار از نام تو پر
ای تو گشته واقف دلها بنور
چون دلم را ساختی سلطان نشین
چون مرا برداشتی ای بحر نور
- ۴۸۶۵ ز آنکه ایشانند خود مردان مرد
ز آنکه ایشانند دایم در نیاز
یامگر در کوی وحدت واقفی
بهر دیدارت ستاده حاملان
وی بمعنی عارف معبود تو
۴۸۷۰ جام مستی داده او را بر ملا
خود انا الحق گشته بر اسم او
وی بآخر در نجف دریای نور
وی تو در صورت لقای مصطفی
جان عطّار است از جام تو پر
دارم از نور ولایت بس حضور
۴۸۷۵ نور ایمانی بیا در جان نشین
برمدار از من نظر تا نفخ صور

ختم کن عطار این اسرار را

در دلت میدار این انوار را

در شرح احوال خود و خواب دیدن حضرت مولی و شفا دادن او را فرماید

- بودم اندر تون بوقت کودکی
زار و بیمار و ضعیف و ناتوان
هشتماه متصل بیمار و زار
همچونی بگداخته اعضای من
مادر از جانم طمع ببریده بود
جان خویشان جمله در درد و محن
ناگهم ضعف غریبی در ربود
چون ز خود رفتم بزاریدم بسی
- ۴۸۸۰ داده از کف رشته آسودگی
مانده از من یکرمق از نیم جان
بودم افتاده بکنجی سوگوار
رفته بود از کار سر تا پای من
در جنان حال پدر هم دیده بود
ساختندی از برای من کفن
۴۸۸۵ مادرم ز آن جامه پاره کرده بود
دیدم آخر خوش بیالینم کسی

گفت ای کودک نترسی ز آنکه من
 میکنم درد ترا اینک دوا
 من ترا حالی ببخشم از کرم
 در جهان گفت تو گردد همچو در
 بعد از آن مالید دست خود بمن
 اندر آن حالت مرا امید آن
 گفت ای عطّار خواهی نام من
 نام تو عطّار و نام من علی است
 هستم اندر قرب حق از واصلان
 این بگفت و شد روان آنشاه زود
 شد عرق بر من روان چون آب جوی
 جمله گفتند این عرق از مرگ زاد
 خود مرا جانی ز جانان آمده
 من ز راه مرگ رخ بر تافتم
 خود مرا حق داد جان نو ز نور
 خود مرا شاه ولایت پیش خواند
 من غلامی از غلامان ویم
 من که عطّارم ز بحرش قطره
 زین حکایت جان ایشان شاد شد
 جمله میراندند با هم این پیام
 قرب صد سال است و کسری زین سخن
 من ز لطف او بحق بینا شدم
 من ز خاک پای او برخاستم
 چون مرا عطّار خواند آنشاه جان

۴۸۹۰

۴۸۹۵

۴۹۰۰

۴۹۰۵

۴۹۱۰

همچو جان باشم ترا اندر بدن
 تا بگوئی در جهان اسرار ما
 تا شوی در پیش دانا محترم
 بحر و بر گردد از آن در جمله پر
 ز آن یدالله خوانمش در انجمن
 تا کند آنشه بمن اسمش عیان
 گویمت تا تو بنوشی جام من
 هر که دارد حب من در جان ولی است
 خود مرا میدان تو شاه مقبلان
 سوختم بر آتش شوقش چو عود
 گشت پیدا در تن من رنگ و بوی
 گفتم ای یاران شما باشید شاد
 پیش من شاه سلیمان آمده
 از دم عیسی دمی جان یافتم
 من ندارم ذوق رضوان و قصور
 از سگان آستان خویش خواند
 خاک راه دوستاران ویم
 پیش خورشید ویم چون ذره
 خانه ایمانشان آباد شد
 شد زیاده اعتقاد خاص و عام
 کو نشسته در میان جان من
 من ز نطق او بحق گویا شدم
 ملک دنیا را بنطق آراستم
 من شدم عطّار در ملک جهان

خود پدر چون جد من عطار بود
من شدم عطار در ملک سخن
من شدم غواص معنی کلام
داد چون عطار را نور و ضیا
دین و دنیایم ازو روشن شده

نسبتش از فرقه انصار بود
عالمی پر شد ز عطار من
ملک معنی ختم شد بر من تمام
شد معطر عالم از عطر وفا
باغ جان و دل ازو گلشن شده

۴۹۱۵

☆ ☆ ☆

ای ترا عطار جويا آمده
ای تو نور مظهر و اسرار غیب
ایکه عقل کل ز تو حیران شده
هر کرا لطف تو کرد از اهل دید
در ولایت انبیا را راهبر
معنی تو همراه هر کس که بود
ایکه عقل کل ز تو حیران شده
صد هزاران همچو عطار این زمان
من چه گویم تا کنم اثبات تو
حبش ایمان شد بهر دل راه یافت
گر تو خواهی جان انور باشدت
اولیا با مهرش ایمان داشتند
نور پاکش بر دل پاکان بتافت
تاقت نورش بر جنید و بایزید
هر که او چون بوذر و قنبر بود
نور او چون بر دل بصری^(۱) بتافت
هر که از مهرش مکرّم میشود

مهرت اندر وی هویدا آمده
سر بر آورده تو پاکانرا ز حبیب
عشق در کوی تو سرگردان شده
او جنید وقت گشت و بایزید
در هدایت اولیا را تاج سر
او زمیدان گوی معنی را ربود
عشق در کوی تو سرگردان شده
گشته همچون پشه پیشت بیزبان
حق تواند گفت وصفت ذات تو
همچو خورشید است کو بر ماه تافت
سر نگه میدار تا سر باشدت
لاجرم از خلق پنهان داشتند
ز آن بحق دلهای پاکان راه یافت
ز آن سبب گشتند در عالم وحید
پاک طینت لاجرم سرور بود
چون کمیل او جانب حق راه یافت
همچو ابراهیم ادهم میشود

۴۹۲۰

۴۹۲۵

۴۹۳۰

- گاه ذوالنون را شده یار و رفیق
که حبیبی را نوازد از عجم
گاه معروف و سرتی و گه جنید
بو تراب و شیخ یحیی و معاذ
شه شجاع و یوسف و ابن حسین
احمد عاصم ابوسفیان ثور
گاه چون عبدالله ابن جلا
احمد حواری و فضل و بشرهم
بو علی دقاق و بو القاسم قشیر
همچو بو یعقوب پیر نهر جور
پیر حاجات از غلامان وی است
بوده بو یعقوب و بو الفضل حسن
قاقت نوری بر دل منصور ازو
حفص حداد و دگر خیری بدور
بو سعید بن ابوالخیر آنزمان
بو نجیب سهروردی و شهاب^(۳)
هر که از مهرش بحق گویا شده
بوده مجدالدین^(۴) و سعدالدین مدام
- ۴۹۳۵
- ۴۹۴۰
- ۴۹۴۵
- ۴۹۵۰

۱- مقصود داود طائی معروف است .

۲- مقصود خواجه عبدالله انصاری عارف معروف قرن چهارم هجری است که معروف به پیر حاجات بوده .

۳- مقصود شهاب الدین سهروردی معروف مرشد شیخ سعدی شیرازی است که در عهد مستعصم خلیفه عباسی میزیسته .

۴- مراد شیخ مجدالدین بغدادی عارف معروف است که در ۶۰۸ به شهادت رسیده .

گه شد همراه نورش با شقیق
گاه طائی^(۱) را کند او محترم
گاه چون نورتی و شبلی کرده صید
جمله را بوده است او میر و ملاذ
یافتند از نور مهرش زیب وزین
زو همه گشتند مشهوران دور
داده سهل آئینه دل را جلا
حافی و نامی شدند و محترم
همچو نصر آبادیش بوده نصیر
داده با او خضرو دیده فیض و نور
خواجه عبدالله^(۲) هم زان وی است
همچو عبدالله مبارک زو علن
عالمی شد زان نوایر نور ازو
کرده اند از مهر او میری بدور
لاف مهرش زد بهجنت برد جان
خورده اند از جام مهر او شراب
همچو نجم الدین ما کبری شده
چون علی لالا بجان او را غلام

سیف با خرزى دگر بابا کمال
هر که مهرش داشت او خاموش بود
این زمان کرد او عیان اسرار را
هر که راهی یافت اندر راه حق
جان ما از مهر او پر نور شد
هر که دارد حب^۱ حیدر راه یافت
هر که دارد حب^۲ او ایمان برد
هر که دارد حب^۳ او سلمان ماست
هر که دارد حب^۴ او بوذر بود
هر که دارد حب^۵ او عمار شد
هر که دارد حب^۶ او دل زنده است
هر که دارد حب^۷ او آزاد شد
هر که دارد حب^۸ او شاهی کند
رو منافق بد مگو درویش را
چون تو امروزى نرفتی سوى او
روز حشرت خود زبان الکن شود
جامه^۹ بغض و عداوت دوختی
هر که دارد حب^{۱۰} او از اتقیاست
بهر این گفتن تو ملعون رفته^{۱۱}
هر که مؤمن را بگوید رافضی
رفض بر گشتن بود از راه حق
خارجی گشتی مسلمانی مجو
خارجی را غیر دوزخ جای نیست

یافتند از فیض جود او کمال
این سخن تا این زمان سرپوش بود
تو بدین تهمت مکن عطار را
شد ز نور مهر او آگاه حق
خاک نیشابور از او پر نور شد^(۱)
همچو خورشیدی که او بر ماه تافت
کی ازو ایمان و دین شیطان برد
او چو شمعی در میان جان ماست
همدم عمار با قنبر بود
او براه خواجه^۲ عطار شد
در میان و اصلان فرخنده است
کفر و ظلم او همه بر باد شد
حکم او از ماه تا ماهی کند
چون مسلمان می شماری خویش را
چون توانی دید فردا روی او
خود دو عالم بر تو يك گمخن شود
تو ز بغضش در جهنم سوختی
رافضی گوئی تو او را کی رواست
از مسلمانی تو بیرون رفته^۳
دان که او بی شبهه باشد ارفضی
خود تو بر گشتی ز راه شاه حق
در دل خود نور ایمانی مجو
خارجی را سوى جنت پای نیست

خارجی رانده شده از پیش شاه	۴۹۷۵
ای برادر تا شوی از اهل دید	
خارجی و ناصبی خود مرده اند	
راه مردان گيرو مرد مرد شو	
ای برادر تا شوی تو مرد دین	
خوش در آ در راه مردان مردوار	
اول معنیم حبّ حیدر است	۴۹۸۰
معنی من حبّ شاه اولیاست	
معنی من نور غیبی یافته	
اول معنیم نور انماست	
اول معنیم علمش آمده	
اول معنیم اسرار الاله	۴۹۸۵
اول معنیم بر عالم زده	
اول معنیم نامش در نظر	
اول معنیم آیات کلام	
اول معنیم آمد حبّ شاه	
اول معنیم کوی او وطن	۴۹۹۰
اول معنیم گفتار رسول	
اول معنیم پنهان آمده	
اول معنیم داده جان بتن	
اول معنیم شاه لو کشف	
اول معنیم او رهبر شده	۴۹۹۵
اول معنیم او نطق زبانست	
اول معنیم شرح جفر او	
او شده در صورت و معنی تباه	
تو گریزان شو از اینقوم پلید	
بیشك ایشانرا بدوزخ برده اند	
با محبتان باش و اهل درد شو	
ذرّه پیدا کنی تو درد دین	
تا کنم من بر تو معنیها نثار	
زانکه از وی نور معنی انور است	
معنی من در دریای خداست	
معنی من زین و زیبی یافته	
آخر معنیم تاج هل اتی است	
آخر معنیم حلمش آمده	
آخر معنیم از ماهی بماء	
آخر معنیم بر آدم زده	
آخر معنیم مهرش راهبر	
آخر معنیم می داده ز جام	
آخر معنیم اسرار اله	
آخر معنی بهشت ذوالمنن	
آخر معنیم اولاد بتول	
آخر معنیم در جان آمده	
آخر معنیم او گفته سخن	
آخر معنیم نور من عرف	
آخر معنیم او سرور شده	
آخر معنیم او شرح و بیانست	
آخر معنیم نهجش گفت و گو	

اول معنیم با او شد و داد	آخر معنیم غیرش شد زیاد
اول معنیم داده جام عشق	آخر معنیم بند و دام عشق
اول معنیم علم آموخته	آخر معنیم ایمان سوخته
اول این ایمان تقلیدی بسوز	تا کند ایمان تحقیقت بروز
تو ازین تقلید بگذر همچو من	زانکه تقلیدت نیارد جان بتن
چون نرفتی راه افتادی چو زن	ای مقلد راه مهر او مزین
مهر او در هر دلی گآمد فرو	دان که چون خورشید میتابد ازو
مهر او میدان که لاف و حرف نیست	بهر مهر او ترا چون ظرف نیست
سینه را از قید آرایش بسوز	دیده را از دیدن صورت بدوز
بعد از آنی کار مردان پیشه کن	روز و شب در جستجو اندیشه کن
چون شوی صافی تمام از بهر او	دل شود روشن ترا از مهر او
تو مگو مقبول گشتم ای فضول	
جهد کن تا او ترا سازد قبول	

در ضمانت بهشت هر کاتب کتاب را واسرار او فرماید

ای برادر از ریا پرهیز کن	خامه را بهر نوشتن تیز کن
مظهرم از روی حرمت پیش گیر	وین سخن را یاد ازین درویش گیر
از سر اخلاص بنویس و بفهم	در دل از حاسد میاور هیچ و هم
از تو اینصورت بماند یادگار	او شفیع تو شود روز شمار
با خدا من بسته‌ام عهد ایجوان	که نباشم بیتو در باغ جنان
کرده‌ام عهد آنکه این مظهر نوشت	یکزمان بی او نباشم در بهشت
آن نویسد اینکه دارد اعتقاد	معتقد را جا بهشت عدن باد
گر تو مظهر را کتابت میکنی	دان که در معنی عبادت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل بدر	هیچ طاعت نیست زین شایسته‌تر
دان که حیدر بر تو بخشد جام را	تو شوی فیاض خاص و عام را

۵۰۴۵	تا نیفتد این بدست خارجی وین کتب گوید بیان هل اتی وین کتب دارد دونوری از رسول وین کتب گفتار دلریشان بود این کتابم جمله قول انبیاست ^(۱)	رو نهان کن بر تو گشتم ملتجی این کتب شرحی بود از انما این کتب گوید حدیثی از رسول این کتاب اسرار درویشان بود این کتابم چون محقق مقتداست این کتابم بعد من گوید سخن این کتابم دان زبان اولیا این کتابم معنی مردان ماست ^(۲)
۵۰۵۰	این کتابم گوید این کن آن مکن این کتابم دان مکان انبیا این کتابم نوری ^(۳) از ایمان ماست این کتابم ^(۴) نقطه پرگار دل همدم عیسی بن مریم آمده آتشی از شوق در عالم زده	این کتابم ^(۴) دفتر اسرار دل این کتابم ذات آدم آمده این کتاب از قدرت حق دم زده این کتابم در سما جبریل خواند این کتابم احمد مختار گفت این کتابم احمد مختار خواند این کتابم در ثنای مرتضی است این کتابم داد بر عطار قوت ^(۷)
۵۰۵۵	خودملایک بر زبان بی قیل خواند در میان کوچه و بازار گفت بعد از آنش از دل عطار خواند این کتابم مدح شاه اولیاست ^(۶) گفت از پیغام حی ^۲ لایموت	این کتاب باشد سواد خط ^۲ او این کتاب از عرش اعظم آمده
۵۰۶۰	این کتب باشد حباب شط ^۲ او این کتاب از نطق آدم آمده	

۱ - این کتابم قول جمله اولیاست - نسخه .

۲ - کتب از معنی قرآن ماست - نسخه .

۳ - این کتب نوری خود از ایمان ماست - نسخه .

۴ - کتب از دفتر - نسخه .

۵ - این کتب از - نسخه .

۶ - این کتب در شأن شاه اولیاست این کتب مدح و ثنای مرتضاست .

۷ - این کتاب عطار را جان داد و قوت .

این کتاب از شیشه قدرت چکید
 این کتابم اهل معنی را بود
 این کتاب از صبح صادق دم زده
 این کتب با محرمان همراه شد
 این کتب دارد شرابی از ظهور
 این کتب اندر عبادت گفته ام
 این کتاب اسرار دارد صد هزار
 این کتاب از نام مظهر آمده
 این کتاب از حق ترا پیغام داد
 این کتب گمراه را رهبر شود
 این کتاب از پیش هادی میرسد
 این کتابم بحر بی پایان عیان
 این کتابم تاج جمله علمها است
 این کتب غواص بحر هر کلام
 این کتاب آئینه دل را جلاست
 این کتب را ای عزیزم یاد گیر
 این کتاب از گفته عطار ماست
 این کتب در جان خارج خنجر است
 این سخن ورد زبان قنبر است
 این سخن زردی روی خارجی است
 ای خوارج ترك بغض و کینه کن
 نا خدا و خلق را راضی کنی

۵۰۶۵

۵۰۷۰

۵۰۷۵

۵۰۸۰

عالم الغیب شهادت را بدید
 یا مگر عطار ثانی را بود
 پنجه بر روی نامحرم زده (۱)
 تا بخلوتخانه آنشاه شد
 میکند در جان اهل دل ظهور
 در اسرارش بشبها سفته ام
 زین سخن عطار دارد صد هزار
 زانکه او از پیش حیدر آمده
 این کتاب از حق بدستت جام داد
 بر طریق خواجه قنبر شود
 سازدت آگه که مهدی میرسد
 اندر آن سر دو عالم را بدان
 این سخن جان خوارج را بلاست
 این کتب خورده ز کوثر جام جام
 این سخن ورد محبان خداست (۲)
 بعد از آن ملک دو عالم شاد گیر
 مثل این گفتار در عالم کجاست
 بلکه بر مثل سنان اشتر است
 این سخن شرحی ز روی بوذراست
 بلکه خود سنگ سبوی خارجی است
 خاطرت را صاف چون آئینه کن
 جان خود پر نور فیاضی کنی

۳- خویش را بر جان هر محرم زده (خ ل) .

۴- این سخن درد محبان را دوا .

- من که عطارم ز جورت سالها
بر زبان حرفی نگفتم زین کلام
بعد يك چندی بخود گفتم که تو
آنچه تو در آفرینش دیده
باز گو رمزی که ماند یادگار
بر زبان آورده آمد این ترا
چون سروش غیبیم آمد بگوش
گفت من باشد ^(۲) بحکم مظهري
جوهر کل ذات پاک مصطفی است
مظهر من وصف ذات مظهر است
جوهر کل بیگمان از حق بود
علم ما علم کلام کردگار
علم من باشد احادیث کلام
من براه مصطفی دارم قدم
راه این است و روش از من شنو
تاز مظهر زنده گردی جاودان
هر کتابی کو برون شد زین کلام
چون کلامت حق ^(۳) بود حق گویمت
کوی وحدت کوی درویشان بود
هر که پیوندی کند با اهل وصل
کرده ام با اصل خود پیوند من
خواب غفلت برداز گوش توهوش
- داشتم در کنج خلوت حالها ^(۱)
داشتم در پاس این گفت اهتمام
تا بکی باشی چو سنگی در سبو
و آنچه از ارباب بینش دیده
تو نمایی او بماند بر قرار
گو بگو عطار از شیر خدا
ز آن نیارستم شدن ز آن پس خموش
کو بود از جوهر کل جوهری
مظهر کل خود علی مرتضی است
آنکه شهر علم احمد را در است
عالمان را خود بر این کی دق بود
غیر اینعلم نباشد یادگار
بهر تو آورده ام من این پیام
من بکوی مرتضی دایم روم
تو ز بهر مظهرم جان کن گرو
تاز جوهر ذات گردی جان جان
رو بسوزان جمله را تو و السلام
بعد از آن در کوی وحدت جویمت
مذهب حق گفته ایشان بود
میکشد سر رشته اش آخر باصل
نفس خود را کرده ام در بند من
در بیابان فنا میری چو 'موش

۱- کرده ام در خلوت شب ناله ها (خ ل).

۲- گفتم این مظهر (نسخه).

۳- کلام از حق (خ ل).

رو بدان ایدوست بود خویش را
 هر که از نفس و هوا بیزار شد
 ای برادر همره عقل آمدیم
 من شدم دریا و دارم موجها
 ما ببحرلم یزل پی برده‌ایم
 ای ز غفلت رفته‌اند خواب مرگ
 تو بدان خود را که تا دانا شوی
 حیف باشد گر ندانی خویش را

۵۱۱۰

تو ز نسل آدمی ای آدمی
 وز پدر وز جد خود رو تافته
 خویشتن را باشیاطین کرده جمع
 مثل شیطان هر که باشد لعنتی است

۵۱۱۵

فهم انسان طبع در آک آمده
 مظہر من دان که عالی گوهر است
 جوهر معنی من از گنج اوست
 جوهر معنی من از مرتضی است

۵۱۲۰

مصطفی و مرتضی یکجوهرند
 مصطفی و مرتضی روحند و جان
 مصطفی و مرتضی دان سر غیب
 این زمان عطّار آن اسرار یافت

۵۱۲۵

مثل عطّاری نیامد در جهان
 گر شدی غافل زمعنیهای او
 اصل معنی حب حیدر دان چومن
 اصل معنی راه او رفتن بود

چند بینی با بدی بد کیش را
 او ز خواب غفلتش بیدار شد
 در همه علم جهان نقل آمدیم
 خود چه سنجد قطره‌ای در پیش ما
 پیش از موت معین مرده‌ایم
 ظلم و بدعت را نکردی هیچ ترک
 بر وجود خویشتن بینا شوی
 همچو حیوانان دوانی خویش را
 از معانی نیست در ذات کمی
 جامه‌ها از بهر شیطان بافته
 چون سخنهای شیاطین کرده سمع
 هر که چون انسان بود اورحمتی است
 جوهر ماهیتش پاک آمده
 این ز جوهر خانه آن جوهر است
 گر نداند مدعی این رنج اوست
 ز آنکه او اندر دو عالم رهنماست
 با موحد همچو نور اندر برند
 دان تو این اسرار معنی در جهان
 خود محبتش را نباشد هیچ عیب
 بلکه او یک لمعه از دیدار یافت
 واقف اسراری نیامد در جهان
 خود نبردی از معانی هیچ بو
 غیر اینم نیست در دنیا وطن
 و از طریق خارجی گشتن بود

- ۵۱۳۰ اصل معنی آنکه جان من ازوست
هر که مهرش یافت او دین دارشد
تاج سلطانی^۱ من از دست اوست
از معانی^۲ ویم من سرفراز
اهل راز آنست کو دیندار شد
اهل راز آن شد بدین جعفریست
اهل راز است آنکه کامل دل شود
اهل راز آنست با دلدل سوار
اهل راز آنشد که با شاه نجف
اهل راز آنست کو آگاه شد
اهل راز آنست کو با مرتضا
اهل راز آنست کو از دید گفت
اهل راز آنست کو ره راست رفت
اهل راز آنست کز کوثر چشید
اهل راز آنست با حق راز گفت
اهل راز آنست در شبهای تار
اهل راز آنست کواز خود برست
اهل راز آنست کز خلقان گریخت
اهل راز آنست کو واصل بود
اهل راز آنست کآید او وحید
اهل راز آنست کو را عشق گفت
راز اهل راز آگاهی بود
اهل راز آنشد که او آزاد زیست
اهل راز آنست خود را فرد ساخت
- در معانی دیدن جانان نکوست
در هدایت همره عطار شد
ناوک معنی من از شست اوست
این معانی را بدانند اهل راز
همنشین صاحب اسرار شد
۵۱۳۵ او چو سلمان بر طریق حیدریست
نه چو حیوان پای او در گل شود
عهد او باشد بمعنی استوار
در معانی دیده باشد لو کشف
او بدین مصطفی همراه شد
۵۱۴۰ در سوی الله گفت لو کشف الغطا
نی چو تقلیدی که از تقلید گفت
نی چو ظاهر بین که هر سو خواست رفت
شربت باقی ز ساقی در کشید
بعد از آن آن راز با خود باز گفت
۵۱۴۵ او بحال خویشتن گریید زار
بر سریر تخت سلطانی نشست
لاجرم از پیش او شیطان گریخت
واقف او از عارف کامل بود
خاتم ملک ولایت را بدید
۵۱۵۰ من ندارم رازها از تو نهفت
گر نفهمی تو ز کوتاهی بود
در مجرد خانه استاد زیست
او به تسلیم رضا با درد ساخت

اهل راز آنست با حق آشناست

اهل راز آنست چون من کار کرد

اهل راز آنست صبح و شام را

اهل راز آنست کوشد مست دوست

اهل راز آنست بی می مست شد

اهل راز آنست شبها تا بروز

اهل راز آنست در خلوت نشست

معنی اوّل بذات اوست ذکر

معنی اوّل نبوت را عطا

معنی اوّل رسید اسرار غیب

معنی اوّل شنوده مصطفی

معنی اول به پیش او عیان

معنی اوّل ازو سر برزده

معنی اوّل جهان را نور داد

معنی اوّل که باشد این بدان

معنی اوّل امیر المؤمنین

معنی اوّل شه دلدل سوار

معنی اوّل شفیع امتان

معنی اوّل بعالم نور تست

معنی اوّل بیان انما

معنی اوّل توای در سروری

معنی اوّل کلام کردگار

معنی اوّل عیانی در یقین

معنی اوّل تو پیدا آمدی

۵۱۵۵

۵۱۶۰

۵۱۶۵

۵۱۷۰

۵۱۷۵

در معانی همنشین جان ماست

خویش را با نور ایمان یار کرد

او بطاعت بگذراند کام را

گفت مستی ام همه از خم اوست

او به پیش عارفان پابست شد

مظهر عطار خواند او بسوز

و آن در معنی بروی غیر بست

معنی آخر زلف اوست فکر

معنی آخر ولایت را صفا

معنی آخر بر آورد او ز جیب

معنی آخر ربوده مرتضی

معنی آخر شنوده بی بیان

معنی آخر بمنبر بر شده

معنی آخر بعقبا سور داد

معنی آخر تو از مظهر بخوان

معنی آخر امام المتقین

معنی آخر گرفته ذوالفقار

معنی آخر شده عطار دان

معنی آخر بآدم نور تست

معنی آخر عیان هل اتی

معنی آخر توای در رهبری

معنی آخر توی اسرار یار

معنی آخر نهانی در زمین

معنی آخر تو شیدا آمدی

معنی اوّل تو ای در سرّ لَن	معنی آخر توئی در پیرهن
معنی اوّل بیان انبیا	معنی آخر نشان اولیا
معنی اوّل جهان را غلغله	معنی آخر زمانرا و لوله
معنی اوّل تو جان آری به تن	معنی آخر برون آری بفن
معنی اوّل تو حکمی راندی	معنی آخر بخویشش خواندی
معنی اوّل تو آدم را رفیق	معنی آخر بروح الله طریق
معنی اوّل کمالت بیزوال	معنی آخر برون از قیل و قال
معنی اوّل ظهوری در ظهور	معنی آخر شکوری که غفور
معنی اوّل تو مقصود آمدی	معنی آخر تو محمود آمدی
معنی اوّل تو نطق هر زبان	معنی آخر تو گفتی هر بیان
معنی اوّل تو نور آسمان	معنی آخر رفیق انس و جان
معنی اوّل بعاشق گفته	معنی آخر بصادق گفته
معنی اوّل خدا دادت بعلم	معنی آخر عصا دادت بحلم
معنی اوّل ز فیضت راه یافت	معنی آخر ز جیبت ماه تافت
معنی اوّل بنامت اوّلیست	معنی آخر بنامت آخریست
معنی اوّل تو تاج انبیا	معنی آخر رواج اولیا
معنی اوّل ترا قرآن کتاب	معنی آخر ترا ایمان خطاب
معنی اوّل ز تو اسرار یافت	معنی آخر ز تو انوار یافت
معنی اوّل به ایمان عطف تو	معنی آخر بانسان لطف تو
معنی اوّل قبای قدّ تو	معنی آخر ردای جدّ تو
معنی اوّل بصادق ختم کن	معنی آخر بعاشق ختم کن
معنی اوّل که صدق اولیاست	در جهان میدان علی موسی الرضا است



۵۲۰۰

بر درت عیسی بن مریم پرده دار
سالك اسرار حق درویش تست

ای ز تو اسرار مبهم آشکار
علم اسرار لدنی پیش تست

خود تو بودی در دل منصور نور

غیر تو خود نیست در عالم کسی

هم تو روحی در بدن هم نوردین

هر زمانی جبهه داری بتن

که نمائی خویش را در آینه

که بپوشی خود لباس عاشقان

که بمظهر و صف خود سازی عیان

که باشتر نامه داری حالها

که باشتر نامه گوئی راز خود

که به اشتر نامه گوئی سر هو

که به اشتر نامه عاشق بوده

که میان اشتران گشتی نهان

که در آئی در میان اهل راز

که عرب گردی و گوئی زنجبیل

که بپوشی عقل را دستار عشق

که میان جمع باشی جام می

که تو ترکی در حبش که فارسی

که قدم داری بمصر و که بشام

که خراسانی شده در ملک طوس

که خطائی خوانمت اندر ختن

که به تخت و دشت داری تکیه گاه

که خجند و اندجان را کرده سیر

که بخوارزمی و که در مرو و تون

که عراق و فارس را برهم زنی

۵۲۰۵

۵۲۱۰

۵۲۱۵

۵۲۲۰

۵۲۲۵

ز آن ازو آمد انا الحق در ظهور

این شده بر من معین خود بسی

هم تو باشی با نبوت همنشین

که قبا سازی و را که پیرهن

جلوه گر گردی تو در هر آینه

که شوی اندر میان جان نهان

که بجوهر کشف خود سازی بیان

در لسان الغیب داری قالها

که به اشتر نامه داری ناز خود

که به اشتر نامه داری گفتگو

که به اشتر نامه صادق بوده

از تو دلها چون جرس اندر فغان

که کنی در ملک معنی تر کتاز

که همی خوانی تسمی سلسبیل

که ببندی شیخ را زنتار عشق

که بهار آبی و که باشی بدی

که بملک روم مثل حارسی

ماوراء النهر داری خود مقام

تا ترا عطار باشد پای بوس

که امیری با اسیری در سخن

که درون کاشغر داری سپاه

که گشاده در بخارا باب خیر

که کنی شاپور مارا سر نگون

که بآذربایجان این دم زنی

گه بگیلان در روی چون ششدری
 گه تو پوشی اردبیلی را لباس
 گه بقسطنطین در آیی خود بقهر
 گه در آیی خود بهندستان زمین
 گه میان انبیا در خرقه
 در جهان در هر زمان غوغای تست
 بر سریر ملک و دولت کام تو
 گه بمکه خان سلطانی نهی
 سالها در ملک سرمد بوده
 با تمام انبیا همراه تو
 ای تو کرده جان مشتاقان کباب
 هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی
 آنچه حکم تست من آن میکنم
 داغ ماند خود بجانم سود تست
 من شدم تسلیم بهر سوختن
 سوزشی کز تست مرهم خوانمش
 آتشی کز تست من پروانه وار
 آنکه سوزی نیستش خاکستر است
 شعله آتش زدی در جان ما
 در زدی آتش که تا سوزی مرا
 من نیم خود هیچ و جمله خود توئی
 من وجود خویش را انداختم
 گر تو خواهی تا شوی آزاد و فرد

گه درون شیروان بر منبری
 گه حلب را کرده تخت اساس
 گه فرنگی را دهی ناقوس دهر
 تا به بینی آنچه دیدی پیش ازین
 گه میان اولیا در خرقه
 خود بهر قرنی بجان سودای تست
 در دل آدم همه آرام تو
 گه نجف را گنج پنهانی نهی
 در مدینه با محمد بوده
 خود تمام اولیا را شاه تو
 ای تو کرده ملک جسمانی خراب
 بر جراحتهای ما درمان توئی
 جان فدای جان و جانان میکنم
 بهر سودش خود وجودم عود تست
 و آن قبای آتشین را دوختن
 درد کان از تست راحت دانمش
 اندر آن آتش در آیم بیقرار
 و آنکه سوزدهم چو اخگر انور است
 آتشینم ساختی خوش مرحبا
 خود چه باشد ذره پیش ضیا
 من ز خود برداشتم اسم^(۱) دوئی
 جان خود را پیش جانان باختم
 آر تسلیم و رضا و سوز و درد

۵۲۳۰

۵۲۳۵

۵۲۴۰

۵۲۴۵

درد و سوزش حال درویشان بود
 سوخت او عطار^(۱) را از شوق خویش
 ۵۲۵۰
 ناله و غم در دل ایشان بود
 هر دلی کز درد تو بی ذوق شد
 هر چه از پیش تو باشد خوش بود
 بس لطیف و نازک و دلکش بود

تنبیه در آنکه از غیر بیری و بخود روی آوری
 تا در حجاب نمیری

بُد به نیشابور مرد منعمی
 تاجران بسیار در ملک جهان
 ۵۲۵۵
 بود او را خانه پر درهمی
 مزرعه در ملک ما بسیار داشت
 خانه‌ها و جایها بسیار ساخت
 بهر تفع مال میکردی روان
 روز و شب فکرش خیال جاه بود
 تخم بیصبری در او بسیار کاشت
 ناگه افتاد در کویش گذر
 خود چه حاصل چون کسی را کم نواخت
 چشم او افتاده بر من گفت آه
 دستش از نیکی ولی کوتاه بود
 از جفای دورو از درد پدر
 بود چون فرزندی او بیرون در
 این توقع دارم از لطف تو من
 آمدی خوش ورنه میگشتم تباه
 مدت ده روز شد تا خسته است
 این زمان افتاده از خود بیخبر
 هر که آید در عیادت پیش او
 پیش او آیی و گوئی يك سخن
 در نصیحت نکته با او بگوی
 او را کل و شرب لب بر بسته است
 چون برفتم پیش او بی گفتگو
 غیر فحش از وی نیامد گفتگو
 ۵۲۶۰
 تا نریزد او ازین فحش آب روی
 چون نظر افتاد او بر فقیر
 در مقام کندن جان بود او
 گفت ای عطار ما را دستگیر
 گفتمش دم با خدا باید زدن
 خور از این دنیا بدر باید شدن

۱- سوختی عطار را (خ ل) .

۲- خود تو هم مرهم نهادیش بریش .

گفت ای عطّار رفتن مشکل است
 اینچنین در روی من بسیار گفت
 من زبالینش روان برخاستم
 چون باو گفتم بسی گوی از خدا
 او ز مال و جاه خود میگفت قال
 جان همی کند و همی گفت این سخن
 ناگهی درویشی آمد پیش من
 گفتمش ایدوست او جان میکند
 چون شنید این قصه از من پیر راه
 گفت او هفتاد سال ای اهل دل
 او بعمر خویشتن جان کنده است
 ای برادر حال دنیا دار بین
 ای برادر از جهان بیزار باش
 هر که دنیا دار شد مرادود شد
 هر که دنیا دار شد بی ما بود
 هر که دنیا دار شد غمخوار شد
 هر که دنیا دار شد او مرده ایست
 هر که دنیا دار شد او یار نیست
 هر که دنیا دار شد او را مبین
 هر که دنیا دار شد ترسان بود
 هر که دنیا دار شد آلوده شد
 هر که دنیا دار شد لذت نیافت
 هر که دنیا دار شد عقبی ندید
 هر که دنیا دار شد از ما گذشت

ز آنکه حبّ این جهانم درد دل است
 و آنهمه از هستی و پندار گفت
 هر زمان از بیم آن میکاستم
 یا ببر پیشم تو نام مصطفی
 خود نبود از یاد حقش ذوق و حال
 غیر این معنی نبودش هیچ فن
 گفت از حال غنی بر گو سخن
 خویشتن را او بزندان میکند
 خنده او کرد از شکر اله
 در جهان کنده است جانی متصل
 این زمان در پیش شیطان مانده است
 چون درون نار گشته زار بین
 دایماً با ذکر حق در کار باش
 همچو هیمه در میان دود شد
 در دو عالم بیشک او رسوا بود
 او ز دنیائی خود بیمار شد
 او بخواری در جهان افسرده ایست
 در دو عالم خود ازو آثار نیست
 تا نیندازد ترا او بر زمین
 پیشوای او همه شیطان بود
 او بکفگیر جهان پالوده شد
 او به پیش عارفان همت نیافت
 او ثمر از خوشه طوبی نچید
 دارد او با اهل دنیا خود نشست

- هر که دنیا دار شد ایوای او
هر که دنیا دار شد خود را بسوخت
هر که دنیا دار شد بیمار شد
هر که دنیا دار شد زیر زمین ۵۲۹۵
هر که دنیا دار شد او گیج شد
هر که دنیا دار شد از ما برید
هر که دنیا دار شد سودا پزد
هر که دنیا دار شد آخر چه کرد
هر که دنیا دار شد مرگش گرفت ۵۳۰۰
هر که دنیا دار شد اهل گل است
هر که دنیا دار شد کی راه دید
هر که دنیا دار شد گفتار شد
هر که دنیا دار شد او کور شد
هر که دنیا دار شد کی آدمی است ۵۳۰۵
هر که دنیا دار شد کی عشق دید
هر که دنیا دار شد مظهر نیافت
هر که دنیا دار شد عطار نیست
هر که دنیا دار شد در رحمت است
هر که دنیا دار شد ویران شود ۵۳۱۰
هر که دنیا دار شد او منصبی است
هر که دنیا دار شد دگان گرفت
هر که دنیا دار شد دنیا گرفت
هر که دنیا دار شد فاسق بود
هر که دنیا دار شد در نار سوخت ۵۳۱۵
- خود مرا رحم است بر فردای او
یابه تیری از بلا خود را بدوخت
او برون از کلبه عطار شد
خود و را شیطان ملعون در کمین
همچو مال خویشتن او هیچ شد
در معانی مظهر ما را ندید
مار دنیا دایمش برپا گزد
او ز دنیا رفت با صد آه و درد
هر که عبقا دار شد ترکش گرفت
هر که عقبی دار شد اهل دلست
خویشتن را عاقبت در چاه دید
او درون غار بسته خوار شد
در میان مفلسان عور شد
کی و را در علم معنی خر میست
مظهر عطار را او کی شنید
اوز جوهر ذات من جوهر نیافت
در معانی واقف اسرار نیست
هر که از پیشش رود در رحمت است
یا مثال خواجه دیوان شود
او در آن صورت بمعنی عقر بیست
نه برفت و علم القرآن گرفت
خویش را در پیش شیطان جا گرفت
کی چو درویشان دین عاشق بود
اوز بهر جیفه دینار سوخت

هر که دنیا دار شد او جان کند
 هر که دنیا دار شد خود بین شده
 هر که دنیا دار شد سنگین دلست
 هر که دنیا دار شد در راه ماند
 هر که دنیا دار شد دانی چه کرد
 هر که دنیا دار شد دیندار نیست
 در گذر از جیفهٔ دنیای دون
 گوهر معنی بیان انبیاست
 در معانی کوش نی در جاه و مال
 مال دنیا از حقت دوری دهد
 در گذر از منصب دنیای دون
 بگذر از دنیا و جام عشق نوش
 گر تو خواهی پیش آن دلجو شوی
 یعنی از هستی خود از دل گذر
 چون در آئی خویش را گم کن در او
 هر که دارد این ادب مقبل بود
 هر که دارد این ادب مظهر گرفت
 خویش را در زندگانی فوت بین

از تن خود جامهٔ ایمان کند
 پای تا سر جملگی سرگین شده
 همچو خر دایم فتاده در گل است
 پای بسته در درون چاه ماند
 اوز دنیا رفت با صد آه و درد
 او درون کلبهٔ عطار نیست
 تا بر آری از صدف گوهر برون
 جوهر معنی زبان اولیاست
 ز آنکه جاه و مال را باشد زوال
 پس ترا از کفر رنجوری دهد
 ز آنکه خلقی را در اندازد بخون
 همچو مستان خدا میکن خروش
 بایدت اول^۱ که همچون او شوی
 و آنکهی بیخود بسویش راه بر
 تا بیابی خویش را پهلوی او
 او بمقبولان حق واصل بود
 جام راحت از کف حیدر گرفت
 این معانی را تو پیش از موت بین^(۱)

تا بمانی زنده در ملک الاله

خود بعالمینت باشد تکیه گاه

تمثیل احوال آنهائیکه بهر چه توجه پذیرند ، رنگ آن گیرند

و برای صورت میرند

بود در بغداد شیخی نیک رای

خلعت عرفان گرفته از خدای

۱- مظهر الله را در خویش بین

اینمائی راز موت پیش بین

۵۳۳۵

بود زاهد در ورع پیچیده بود
در علوم فقه و اندر علم حال
گرچه دایم داشت در خلوت نشست
او بگرد شهر اندر سیر بود
خواست شیخ از مردم آن خانه آب
۵۳۴۰

همچو حوران بهشتی تازه روی
آب را بستاند و بروی چشم دوخت
رفت از دست و بعشقش عقل داد
گشت پیدا ناگه آنجا باب او
لطف کن در کلبه روشن در آ
۵۳۴۵

شیخ با خواجه درون خانه شد
شیخ از فرزند چون پرسید ازو
دختری دارم که آورد آب را
ذوق ارباب صفا دارد بسی
گفت شیخ ای خواجه نیکو سرشت
۵۳۵۰

دخترت را در نکاح من کنی
گفت شیخا او ترا خود بنده است
پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود
بود آن خواجه بسی منعم بدهر
خانه ها از بهر شیخ آباد کرد
۵۳۵۵

گفت من دارم توقع از کرم
پس بپوشی خلعتی خوش با صفا
چون شنید این شیخ گفتش مرحبا
چونکه شب آمد درون خانه شد

نقطه دیدار معنی دیده بود
بود سرور بر همه اهل کمال
ناگه او را میل سیری داد دست
بر در يك خانه بنشست زود
پیشش آمد دختری چون آفتاب
جام آبی داشت در کف مشکبوی
آب آتش گشت و او را زود سوخت
ای مسلمانان ز روی خوب داد
شیخ را چون دید گفتش کی نکو
تا بگیرد کلبه مسکین ضیا
رفتنش مقصود آن جانانه شد
خواجه گفت ای نیکخوی نيك جو
او وداعی کرده شبها خواب را
در عبادت نیست مثل او کسی
گر تو داری ذوق رضوان بهشت
خانه خود را بدین روشن کنی
او بنور معنی تو زنده است
زانکه آن دختر دل ازوی برده بود
مال و نام او گرفته شهر شهر
شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
زود اندازی ز دوش خرقه هم
دور اندازی ز بر این ژنده را
رفت در حمام و پوشید او قبا
بر سر مشغولی شیخانه شد

- گفت سویم آورید آن خرقه را
ناگه آوازی شنید او از آلاه
چون نظر کردی بسوی غیر ما
گر بیندازی نظر دیگر نهفت
چون نظر افتاد سوی دیگر
گر کنی تو يك نظر دیگر بغیر
از مقام آشنائی رانمت
گر نظر اندازی یکبار دگر
هر که او در غیر حق دارد نظر
پس طلاقش داد و آمد در خروش
گر همیخواهی که ایمان باشد
تو نظر بر پشت پای خویش دار
تو بعزّت نه قدم در کوی دوست
تو نظر در روی درویشان فکن
تو نظر داری خود از در یتیم
بیم را بگذار و دل بر کن زشر
عاشقان را خوف نبود در جهان
پاکبازان را نباشد بیم جان
من نظر بازم بسوی یار خویش
هر نظر را بینش دیگر بود
هر کسی را در نظر نوری دهند
هر که حق جوید بیابد دوست را
رو تو بین حق را بچشم سرعیان
رو تو حق بین باش و با حق گوی راز
- ۵۳۶۰ ز آنکه بی آن نیست ذکر از من روا
کی يك دیدن برون رفته ز راه
خرقه ظاهر کشیدم بر ملا
خلعت باطن ز تو خواهم گرفت
خرقات بیرون فکندم از برت
۵۳۶۵ میفرستم زودت از مسجد بدیر
پس بدار بینوائی خوانمت
من روان اندازمت اندر سقر
او بباغ خلدکی یابد مقر
گشت او بار دگر پشمینه پوش
۵۳۷۰ بهره از نور عرفان باشد
پس بذکر و فکر او دل بر گمار
تا که ره یابی تو در پهلوی دوست
تا که مقبول نظر گردی چو من
ليك اندازی نظر را تو ز بیم
۵۳۷۵ تا شوی در ملك جان صاحب نظر
چشم باطن بر گشا این را بدان
مست جانان را نباشد بیم جان
ز آنکه این بینش ازو دیدم ز پیش
هر دلی را دانش دیگر بود
۵۳۸۰ گر بهشتی شد باو حوری دهند
غیر این معنی نباشد پیش ما
تا شود روشن بتو سر نهان
همچو شمعی باش پیشش در گداز

- دیده خود را تو در معنی گشا
رو نظر را بر رخ دانا فکن ۵۳۸۵
- رو نظر را در حقیقت تو بباز
رو نظر بند از تمام خلق عام
- دام نادانان تصرف در جهان
رو گذر کن تو ازین دام بلا
- هر که از دام بلا پرهیز کرد ۵۳۹۰
او نوشت این مظهرم را بهر خود
- شهر ما را نام باشد علم دوست
جوهر انسان رخ نیکو بود
- روی نیکو باطن روشن بود
اصل معنی دوری خلقان بود ۵۳۹۵
- دوری خلقان ترا واصل کند
دور از خلقان به بینی دوست را
- تو بدانایان قرین شو همچو من
پیش دانا علم باشد صد هزار
- پیش دانا علم معنی خواندهام ۵۴۰۰
من ز دانایان معنی بهره‌مند
- من ز دانا نور معنی دیده‌ام
پیش دانایم کتاب دید او
- پیش دانا علم پنهان خواندهام
پیش دانا نیک باشد قهر او ۵۴۰۵
- پیش دانا در نظر باشد همو
پیش دانا خود نظر بر او کنم
- تا شوی در معنی ما آشنا
و از زبان او شنو نطق سخن
- تا شود باب ولایت بر تو باز
تا نیفتی همچو نادانان بدام
- این به پیش جمله دانایان عیان
تا شوی پاک و لطیف و با صفا
- او قلم را بهر مظهر تیز کرد
تا بگیرد در ولایت شهر خود
- علم یار ما چو روی او نکوست
هر که نیکو روست انسان او بود
- خود بهشت دانشش گلشن بود
هر که جست از مردمان انسان بود
- نور عرفان در دلت حاصل کند
همچو حبه دور گردان پوست را
- ز آنکه بر دانا شود روشن سخن
پیش نادان چهل باشد بیشمار
- بر دو عالم اسب دولت رانده‌ام
من بفتراک معانی در کمند
- گل ز بوستان معانی چیده‌ام
پیش دانایم همه توحید او
- علم صورت پیش نادان مانده‌ام
پیش دانا شهد باشد زهر او
- پیش نادان مختصر باشد هم او
پیش نادان خود حذر از او کنم

پیش دانا معنی قرآن عیان
 پیش دانا صورت دلدار ماست
 پیش دانا عزت و شاهی بود
 پیش دانا علم فقر است و فنا
 پیش دانا گر روی انسان شوی
 پیش دانا عشق رهبر آمده
 پیش دانا صورت دنیا هبا
 پیش دانا قوت روح از ذکر حی
 پیش دانا خود شراب از عشق نوش
 پیش دانا جمله مشکل حل شود
 پیش دانا سر بنه تا سر شوی
 پیش دانا علم بهتر آمده
 پیش دانا صورت زیبا نکوست
 پیش دانا جمله مشکل حل شود
 پیش دانا علم سبحانی بود
 پیش دانا عدل و انصاف کرم
 پیش دانا دین حق باشد تمام
 پیش دانا خوان تو مظهر را بدهر
 پیش دانا جوهر ذات آمده
 هر که مظهر را بخواند در بلا
 هر که دارد مظهرم همراه خود
 هر که خواهد پیر و شیخ راهبر
 چون بیابد باب جنت یافته
 معنی قرآن احادیث نبی

پیش نادان معنی قرآن نهان
 پیش نادان خود همه انکار ماست
 پیش نادان جمله گمراهی بود
 پیش نادان جمله مکر است و دغا
 پیش نادان مرده بیجان شوی
 پیش نادان عقل پی بر آمده
 پیش نادان جیفه دنیا عطا
 پیش نادان نام آن کاووس کی
 پیش نادان روی خود در فسق پوش
 پیش نادان کار تو مهمل شود
 پیش نادان چند بر منبر شوی
 پیش نادان جهل سرور آمده
 پیش نادان جیفه دنیا نکوست
 پیش نادان کار تو مهمل شود
 پیش نادان ظلم سلطانی بود
 پیش نادان بخل باشد محترم
 پیش نادان خود نباشد جز ظلام
 پیش نادان رو تو بردارش بقهر
 پیش نادان شعر و ابیات آمده
 آن بلا گردد به پیش او هبا
 او شود منعم ز جود شاه خود
 جوهر و مظهر بجوید در بدر
 معنی قرآن بعصمت یافته
 جلگی ثبت است دروی بس جلی

۵۴۱۰

۵۴۱۵

۵۴۲۰

۵۴۲۵

۵۴۳۰

پیش دانا مرتضی باشد امام

پیش دانا او امام راستی

پیش دانا مرتضا ایمان بود

پیش دانا صورت و معنی ازوست

پیش دانا خرقه مستی بود

راهبر در راه احمد مرتضی است

گر تو داری غیر این ره بیرهی

جمله یاران دیده اند این راه را

تا کلام الله را دانسته ایم

گر تو غیر از وی بگیری رهبری

گر همیخواهی که معنی دان شوی

رو براه حیدر کرار تو

رو براه مرتضی کو رهنماست

او بحکم حق ترا باشد ولی

او تمام اولیا را سر بود

خود از او اسرار گشته آشکار

خود از او عطّار این اسرار یافت

خود از او عطّار گشته سر بلند

خود و را عطّار مدّاح آمده

۵۴۳۵

۵۴۴۰

۵۴۴۵

۵۴۵۰

☆ ☆ ☆

ای ترا عطّار سلطان خوانده

ای ترا عطّار مظهر خوانده

ای تو را عطّار دیده در یقین

ای ترا عطّار جان باز آمده

ای ترا عطّار منصور دوم

۵۴۵۵

پیش نادانان چکویم والسّلام

پیش نادان دون نو خواستی

پیش نادان غیر او انسان بود

پیش نادان حیرت این گفتگوست

پیش نادان دیدن هستی بود

غیر او رهبر نمیدانم کجاست

همچو حیوان او فتاده در چاهی

خوانده اند ایشان کلام الله را

معنی آنرا بجان پیوسته ایم

در جهان باشی تو کمتر از خری

در معانی جامع قرآن شوی

تا شوی از عمر بر خور دار تو

در معانی مظهر نور خداست

گر ندانستی تو بی شک جاهلی

او بشهر علم احمد در بود

خود از او عطّار گشته راز دار

خود از او عطّار این گفتار یافت

خود از او عطّار صید این کمند

او درین کشتی چو ملاح آمده

در معانی تاج ایمان خوانده

در معانی سرّ جوهر خوانده

ای ترا عطّار خوانده علم دین

در حقیقت صاحب راز آمده

گشته در جویائی ذات تو کم

ای ترا عطار جو یا آمده
تا بگوید آنچه او نشنیده است
تا بگوید آنچه از حق آمده است
تا نماید راه حق را از عیان
خود ترا عطار در توحید دید
تا نماید راه احمد را بخلق
او در آرد روح و معنی را بجان
آنچه او گفته است تو کی گفته
سالك واصل که باشد یار او
یار معنیش محمد آمده
خود ز آدم تا بایندم مثل او
گفت این مظهر که تا واقف شوی
هر که او منصف بود شرع آن اوست
در طریقت خوانده ام آن نامه را
خود حقیقت سر درویشان بود
رو بکن بر شاه درویشان سلام
ظاهر و باطن بشاهت راست کن
نور ایمان روی او دیدن بود
چون نداری صدق ایمان نیست
از جهان آزاد و فردند ای پسر
چون نیابی پیش مقبولان قبول
گرد درها خود همی گردی چوسگ
خود ز بهر دانشت این^(۲) سیر نیست

۱ - او گشاید جمله زنارت ز دل

از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگوید آنچه در دین دیده است
در معانی عین مطلق آمده است
تا دهد او سوی معنی ها نشان
از تو او اسرار معنی ها شنید
او برد زنار ما را زیر دل^(۱)
او دمد صور حیات جاودان
ره که او رفته است تو کی رفته
هر دو عالم نقطه پرگار او
غیر شرع او همه رد آمده
من ندیدم سالکی در گفتگو
بر طریق راستان منصف شوی
علم معنی نامه دیوان اوست
در حقیقت رانده ام آن خامه را
خود طریقت شیوه ایشان بود
تا بگیرد علم معنی ات نظام
نور ایمان را ز حق درخواست کن
صدق ایمان کوی او رفتن بود
خود طریق شاه مردان نیست
دستشان باشد بمعنی در کمر
چند گردی گرد هر در بو الفضول
تا بگیری لقمه نانی بتك
اصل معنیت یقین بر خیر نیست

۵۴۶۰

۵۴۶۵

۵۴۷۰

۵۴۷۵

- علم بهر منصب و مالت بود
 علم بهر آنکه بالا بگذری
 بهر این مردود گشتی ای فقیه
 ای ز بهر لقمه بیجان شده
 ای ز بهر لقمه سر باخته
 نا توانی کو بدنیا دل نهاد
 خویش را از بهر منصب خوار کرد
 کوش در ابیات من گر واقفی
 شرم از حق دار ای رسوای دین
 شرم دار از فش و دستار بزرگی
 گشته‌ای مانند گرگان پنجه زن
 چند بهر خانه تن در جهان
 سود کی باشد ترا زین ای پسر
 خود از آن درسوی گورستان روی
 هر که او در گور بی ایمان رود
 جای شیطان در سقر باشد بدان
 هر که این قول صوابم بشنود
 او ز شیطان و جهنم فارغ است
 او وجود خویش را احیاء دهد
 او بشرع مصطفی کامل شود
 او بفرقان معانی سر شود
 او در آید در طریق انبیا
 در طریق اولیا او رهرو است
- نه ز بهر عقبی و حالت بود
 یا ز اوقاتی^(۱) ته نانی خوری
 اسم تو در ملک عقبی شد سفیه
 در تمام عمر سر گردان شده
 بهر دنیا دین خود در باخته
 دینی و عقبی خود بر باد داد
 باطن خود را چو سگ مردار کرد
 عاقبت را کن نظر گر عارفی
 تا بکی باشی چو گربه در کمین
 در جهان تا کی دوی مانند گرگ
 تا خوری مرداری ای پرورده تن
 زار گردی گه باین و گه بآن
 عاقبت از خانه گیری راه در
 بیشکی در گور بی ایمان روی
 بی شك او در وادی شیطان رود
 در سقر او را مقر باشد بدان
 یا باین اسرار نیکو بگرود
 زنده باشد که از غم فارغ است
 خویش را بر تحت جنت جا دهد
 او بنور اولیا قابل شود
 او زاکسیر ولی چون زر شود
 راه بین گردد بنور اولیا
 راه تقلیدی به پیشش يك جواست

<p>تو براه عارفان رو در امان از قدم تافرق سرگین گشته است جمله خلقان را در آن انداخته ساخته ویران هزاران خانمان تا بدام او در افتد جاهلی جیفه دنیا همه ایمان اوست</p>	<p>راه تقلیدی به پیش شیخ مان شیخ ظاهر بین چو خود بین گشته است شیخ ظاهر بین که چه ها ساخته شیخ صورت بین که او اندر جهان خویش را در زهد داند کاملی حیله و مکر و دغا در شان اوست</p>
--	---

۵۵۰۵

رواگر مردی تو ترك این بکن

غیر اینم نیست در معنی سخن

در حکایت بیداری بیدار دلان که تنبیه است با گاهی ارباب
عرفان ورهائی یافتن از خواب غفلت بیحاصلان

<p>از ریاضت روز و شب بیمار بود خود ز بیخوابی بود درد مگر من ز خواب خود همی باشم حزین خود به بیداری همه رحمن بود خفته باشم من بخواب غفلتی بگذرد آن خفته بنهفته را من بمانم دور از او محروم و زار کو ز بیخوابیش درد دل بود و آنکه بیدار است او دل زنده است ذره در جان او توحید نیست هر که بیدار است در دولت بود هر که بیدار است او دارد حیات</p>	<p>مالك دینار مرد کار بود گفت او را دختر وی ای پدر^(۱) گفت مالك کی بر حمت همنشین ز آنکه خواب غفلت از شیطان بود دیگر آنکه چون بیاید دولتی چونکه در غفلت بیابد خفته را پیش شب بیدار، گیرد او قرار دولت حق پیش آن کامل بود هر که در خوابست او خربنده است هر که در خوابست او را دید نیست هر که در خوابست در غفلت بود هر که در خوابست او دارد ممت</p>
--	--

۵۵۱۰

۵۵۱۵

۵۵۲۰

هر که در خوابست اور حمت ندید
 هر که در خوابست از حق دور شد
 هر که در خوابست در غفلت بود
 هر که در خوابست از وی دور شو
 هر که در خوابست اورا برگ نیست
 هر که در خوابست او را دیو زاد
 هر که در خوابست او کی دید روز
 خواب چبود غفلت و پندار اوست
 هر که بیدار است او زحمت ندید
 هر که بیدار است او پر نور شد
 هر که بیدار است در عصمت بود
 هر که بیدار است با او نور شو
 هر که بیدار است اورا برگ نیست
 هر که بیدار است او را نیک باد
 هر که بیدار است او کم دید سوز
 هست بیداری همه بیدار دوست

۵۵۲۵

تو به بیداری سخن را ختم کن
 خواب کم کن ختم شد بر این سخن

در خاتمه کلام و تاریخ سال اتهام و اظهار عجز

و ناتوانی و معذرت

اندر آنسالی که طبعم گشت یار
 سال عمر من ز صد بگذشته بود
 تخم نیکوئی بکشتم در جهان
 سر غیبی کردم از مظهر عیان
 سال تاریخش چو کردم جستجوی
 گر بدی گفتیم عیبش را بپوش
 بود چون پیری و عجز و بیدلی
 من سخن میخواستم سازم بیان
 هستیم گاهی که از خود میر بود
 من سخن گفتم فزون از صد هزار
 بود سال پانصد و هشتاد و چار
 جمله اعضايم بدرد آغشته بود
 وین چنین مظهر نوشتم در جهان
 ختم کردم من سخن نعم البیان
 گفت جان سر عجایب را بگوی
 بلکه در اظهار عیب آن مکوش
 در گذر از سهو آن گر مقبلی
 سر معنی را کنم بر تو عیان
 مینوشتم هر چه معنی مینمود
 ز آن سخنها را یکی تو پیش آر

۵۵۳۰

۵۵۳۵

۵۵۴۰. یادگیر آنرا و از من در گذار
گفت نا اهللم ببخشد رنجشی
از خدا بر روح من رحمت بجو
تا بیاید از خدا رحمت بتو
۵۵۴۳. چون کتاب من بر رحمت شد تمام
ختم بر رحمت نمودم و السلام

پایان کتاب

اشعار زیر را بر سبیل خاتمه ، رضوان جایگاه استاد محقق ، عارف کامل
مرحوم حاج میرزا محسن حالی تخلص والد مصحح کتاب ، پس از استنساخ
کتاب مظهر العجایب و تصحیح آن با خط خود نوشته بود محض بقاء
آثار آن مرحوم در خاتمه درج شد

<p>خاکپای اهل حالت حالی است هم پدر رحمت بر ایشان تا قیام نسخه مظهر عجایب جان سرشت مانده ام از ره چو معذوران شهر نامه ای دارم بکف پر از گناه بر امید آنکه شیخ عارفان اهل معنی دید و از هستی برست بهر کاتب جنت و ایوان خویش تا دهد اندر بهشت عدن جای این نوشتم کرده ام بس اعتماد حق خاصان گرچه کردم نا کسی سازدم فارغ ازین نفس و هوا</p>	<p>کاتبش کز بندگی کف خالی است محسن اش مادر همی خوانده است نام اندر ایام پریشان تر نوشت تلخ کامم گرچه از دوران دهر کرده ام نقد جوانی را تباه لیک این نامه نوشتم در جهان آنکه عطرش سالکان را کرده مست وعده فرموده در این دیوان خویش اینکه بی کاتب نیاساید بیای بر امید وعده شاه فرید حق کند عفوم ببخشد هم بسی هم بدنیا حق شاه اولیا</p>
--	---

از کرم بخشد ز نعمتشان یکی
 هم بعقا خا کبوس اولیا
 هم ببخشد رفتگانرا بالتّمّام
 در سه شنبه روز بود و بیست و هشت
 هم ز هجرت یک هزار و بیست و هفت
 ختم شد این نامه مدح ولی
 استخوان فیض بر کمتر سگی
 از کرم سازد بعشق مرتضی
 از دوی حق سالکان با نظام
 از مه شعبان معظم میگذشت
 بعد سیصد سال شمسی پاک رفت
 حضرت سلطان دین مولا علی

تا ابد بیحد صلوة و هم سلام

بر امامان و شهان بادا تمام

ومن الله التوفيق وعليه التكلان



بدان کین مظهرم جان کتبهاست
درو اسرار دین حق هویدا است

مظهر

از

فریدالدین محمد عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحيم

- گنهگارم ز فعل خود گنه کار
 گنهگارم که فرمانت نبردم
 بکردی توبه همچون نصوحا
 تو گشتی پاک و معصوم و مطهر
 از آنکه شربت ایشان چشیدی
 ۵ ز مشرق تا بمغرب کو جوانی
 اگر یکقطره از جامش کنی نوش
 شوی واصل بدریای یقینی
 اگر از جام او نوشی تو باده
 اگر از جام او داری تو نامی
 ۱۰ اگر از جام او داری تو شوقی
 اگر از جام او خوردی پیاله
 اگر از جام او داری تو لذت
 اگر از جام او گردی تو سالک
 اگر از جام او گردی مکمل
 ۱۵ اگر از جام او نوشی بعالم
 اگر از جام او نوشی بتحقیق
 ز مشرق تا بمغرب نام دارم
 اگر از جام او نوشی بمعنی
- خداوندا توئی دانای اسرار
 ولیکن باده لطف بخوردم
 بدادند جام معنیت مصفا
 گرفتی دامن اولاد حیدر
 دوعالم پیش خود چون بیضه دیدی
 که گوید همچو مظهر داستانی
 کنی تو هستی خود را فراموش
 انا الحق گوئی و منصور بینی
 نگردی تو بگرد شیخ لاده
 بکن عطار مسکین را سلامی
 تو داری در معانیهاش ذوقی
 نمیخواهی ز اعظم یک نواله
 نه با شافعی محتاج صحبت
 ترا کاری نباشد خود به مالک
 تو گردی فارغ از گفتار حنبل
 ببینی جملگی اسرار آدم
 شود گفتار ما آنجات صدیق
 ز فضل او هزاران جام دارم
 نهند بر فرق تو صد تاج تقوی

- اگر از جام او نوشی به اسرار
اگر از جام او نوشی دمام
اگر از جام او نوشی چو احمد
اگر از جام او نوشی چو حیدر
اگر تو جام او نوشی حسن وار
اگر نوشی تو از جام حسینی
اگر تو جام او نوشی چو سجّاد
اگر تو جام او نوشی چو باقر
اگر تو جام او نوشی چو صادق
اگر تو جام او نوشی چو کاظم
اگر تو جام او نوشی رضا گوی
اگر تو جام او نوشی تقی وار
اگر از جام او نوشی نقی بین
اگر تو جام او نوشی چو عسکر
اگر تو جام او نوشی چو مهدی
اگر تو جام او نوشی امینی
اگر تو جام او نوشی چو منصور
اگر تو جام او نوشی چو سلمان
اگر تو جام او نوشی چو بوذر
اگر تو جام او نوشی چو اشتر
اگر تو جام او نوشی چو مختار
اگر تو جام او نوشی چو حارث
اگر تو جام او نوشی چو عمار
اگر تو جام او نوشی چو مسلم
- ۲۰ به‌بینی نور او در عین دیدار
ترا باشد سلیمانی و خاتم
شریعت را بدانی همچو ابجد
دو عالم بیشکت گردد مسخر
خدا یار تو باشد در همه کار
- ۲۵ بظاهر هم بباطن نور عینی
تو باشی جان و روح جمله عبّاد
شود بر تو همه اسرار ظاهر
تو باشی بر تمام علم حاذق
بمانی از بلای نفس سالم
- ۳۰ درادر دین و دنیا پیشوا گوی
شوی از خواب غفلت زود بیدار
مبین خود دشمنان آل یاسین
ترا قطره نماید حوض کوثر
تو باشی در زمان خویش هادی
- ۳۵ ظهور اولیز و آخرین
انا الحق گوئی و باشی همه نور
محقق گردی اندر عین عرفان
ترا باشد مقام قرب قنبر
شود شمشیر تو مانند آذر
- ۴۰ چو ابراهم اشتر باش سردار
شوی شمشیر بابش را تو وارث
مسیّب بینی اندر عین این کار
چو زمجی از بلا باشی تو سالم

اگر تو جام او نوشی بایام
 ۴۵ اگر تو جام او نوشی به آبی
 اگر تو جام او نوشی شوی مست
 نبی این باده خورد و نعره ها زد
 نبی این باده خورد و حال ما گفت
 نبی این باده خورد و گفت ایجان
 ۵۰ نبی این باده خورد و گفت اوداد
 نبی این باده خورد و شادمان شد
 نبی این باده خورد و بیخودی کرد
 نبی این باده خورد و گشت عاشق
 نبی این باده خورد و گفت والله
 ۵۵ نبی این باده خورد و جان فدا کرد
 نبی این باده خورد و گفت عطار
 نبی این باده خورد و گفت مظهر
 نبی این باده خورد و رفت در راه
 نبی این باده خورد و دستها زد
 ۶۰ نبی این باده خورد از چه درآمد
 همه گویند عشق این تخم کشته است
 ز اسرارش همه دلها شود شاد
 ز اسرارش جهان آباد گردد
 ز اسرارش منور جان عاشق
 ۶۵ ز اسرار تو مظهر گشته عارف
 تو هاتف را ندانی کو بغیب است
 ز جیب او همه اسرار دیدم

به بینی با یزیدش را به بسطام
 تمامی علمها را خود جوابی
 بگوئی عشق خود در پیش ما هست
 هزاران آتش اندر جان ما زد
 طریق عاشقانرا بر ملا گفت
 چرا غافل شدی از شاه مردان
 ز سر بگذشتم و از پای آزاد
 به پیش عارفان اسرار خوان شد
 دلم را پر ز نور سر مدی کرد
 ز درد باده اش منصور عاشق
 توئی در جان و دل بیدار و آگاه
 به اسرار خدایم آشنا کرد
 توی اندر میان عاشقان یار
 درون سالکان را کرد انور
 همی نالید و میگفت ای تو آگاه
 سماع گرم را او با صفا زد
 خروش و غلغل آنشه بر آمد
 که حق او را بدست خود سرشته است
 که داده خرمن هستی خود باد
 دل عشاق دانا شاد گردد
 که انور گشته ز آن ایمان عاشق
 ازو آواز میآید که هاتف
 سر خود در گریبان کش که جیب است
 همه ملک و ملک عطار دیدم

ز اسرارش همه دیدار دیدم
 محمد هست دلدار الهی
 شریعت با طریقت حق او دان
 شریعت خانه امن و امانست
 حقیقت اصل وصل آن امین شد
 از آن می خورد هر کومست حق شد
 از آن می هر که خورد او بی هوس شد
 وجود من پر از نور ولی جو
 ولی از دست این مثنوی منافق
 و گر گویند عطار است رافض
 به پیشم کمتر از حیض زنان است
 دو و پانصد کتاب اولیا را
 دگر با اولیا بسیار بودم
 دگر احمد بحیدر راز گویم
 مرا یاریست اندر پرده پنهان
 دگر میگویدم آن یار بر گو
 نبی اسرار و عرفان مرتضی شد
 همو معنی و آیات کلام است
 امین کبریا چون جبرئیلست
 خدا او را ولی الله خوانده
 بهر قرنی برون آید به لونی
 محمد با علی از نور ذاتند
 خدا نور است و او نور خدای است
 محمد از وجود خویش برخاست

خدا را پیش آن دلدار دیدم
 گواه پاکی او ماه و ماهی
 ۷۰ ظهور اوست اندر ذات ایشان
 طریقت راه قرب راستانست
 چو نوری سوی رب العالمین شد
 وجودش پاک و صافی چون ورق شد
 فغان و ناله او چون جرس شد
 ۷۵ همیخواهم که گویم با تو نیکو
 نمیگویم من این اسرار لایق
 هر آنکو این بگوید هست حایض
 هر آنکس کو را خود این گمانست
 دو باره خوانده ام هم انبیا را
 ۸۰ حدیث اولیا چون جان شنودم
 ز اهل فضل کی اسرار جویم
 کسی گوید که رو تو راز خود دان
 باو کن ختم معنی این زمان تو
 همی در جان منصور او خدا شد
 ۸۵ ز عزت بر محمد او پیام است
 بخلاق و لطف و عصمت چون خلیل است
 برفعت مصطفایش شاه خوانده
 از و آباد میدان این دو کونی
 درون جان عاشق خود حیاتند
 ۹۰ به شرع این معانی مقتداست
 تمام نور خود با نورش آراست

انا الحق گوی در معنی هم او شد
 برو انسان کامل را دعا گو
 تو از انسان کامل و انمانی
 شریعت آستان آن سرا بین
 به تحقیق و یقین دانم چنین است
 جهانرا اندرو مردار دارم
 به پیش شاه خود این راز گویم
 از آنکو گفت باشد در زبانم
 که او دو بین شده در عین پندار
 که شرعم از محمد هست تلقین
 که هستم در معانیهای اوطاق
 نشان پای او را من بجویم
 دُری از بهر دنیا من نسفتم
 بیمن همّت اولاد حیدر
 ترا استاد شیطان لعین است
 ترا از اینمعانی گوش کر شد
 به پیشم دین بیدینان زبونست
 حضور ذوق من دیدار یار است
 کتبم-ایم شده فضل فضایل
 تو را سرّ معانی قیل و قال است
 که اشترهای مستم بیمهار است
 از آن این مظهر من گنج نور است
 مگو کین از جنید و با یزید است
 امیر المؤمنینم پیشوای است

چو قطره سوی بحر آمد نکو شد
 چه میگوئی تو ایفاضل بیا گو
 زانسان نور تابد درمعانی
 حقیقت را درون جان ما بین
 دو عالم پیش من خودیک نگین است
 من ایندعوی ز اصل کار دارم
 من این دعوی بمعنی باز گویم
 من این دعوی به دانا کی توانم
 مرا دعوی به غیری باشد ای یار
 مرا دعوی مُسلم گشت در دین
 مرا دعوی رسد در کلّ آفاق
 مرا دعوی رسد کز وی بگویم
 بعمر خویش مدح کس نگفتم
 مرا گنج معانی شد مُسخر
 مرا گنج معانی همنشین است
 مرا گنج معانی راهبر شد
 مرا گنج معانی در درونست
 مرا گنج معانی بیدشمار است
 مرا گنج معانی هست در دل
 مرا گنج معانی بیزوال است
 مرا گنج معانی در قطار است
 مرا گنج معانی در ظهور است
 مرا گنج معانی بی کلید است
 مرا گنج معانی رهنمایست

۹۵

۱۰۰

۱۰۵

۱۱۰

۱۱۵

- مرا گنج معانی در ضمیر است
مرا گنج معانی بس کبیر است
مرا گنج معانی خود ز عشق است
مرا گنج معانی گفت بر خیز
مرا گنج معانی مرتضایست
مرا گنج معانی در کتاب است
مرا گنج معانی آن امام است
مرا گنج معانی آن امیر است
مرا گنج معانی جعفر آمد
مرا گنج معانی شاه داده است
مرا گنج معانی جعفر شاه است
مرا گنج معانی نهج او شد
- ۱۲۰ ز اسرارم خوارج در زحیر است
امیر المؤمنینم دستگیر است
نه جانم کوفه و مصر و دمشق است
برو از جمع بیدینان پرهیز
که او خود تاج و عین اولیاست
که نام یار من دروی خطاب است
که او را جبرئیل از جان غلام است
که او جبار اکبر را وزیر است
که او باب علی را چون در آمد
چنانکه قبرش را ماه داده است
که هر دو کون پیشش چون گیاه است
از آن گفتار من در دین نکوشد
- ۱۲۵ مرا گنج معانی او بـ داده
منم خاک ره آنشـاهزاده

در نعت سلطان سریر ارتضا علی بن موسی الرضا

علیه السلام و کسب فیوضات از آستان آنحضرت

- شه من در خراسان چون دفین شد
امام هشتم و نقد محمد
هم او بد قره العین ولایت
بدان تو کعبه بر حق مرقدش را
بقول مصطفی حج شد طوافش
ز کعبه بس مراتب دان بلندش
درون کعبه ما نقد شاه است
- ۱۳۰ همه ملک خراسانرا نگین شد
رضای حق بد او در دین احمد
به او همراه بد کل عبادت
از آنکه هست محبوب حق آنجا
چرا کردی تو ای ملعون خلافت
بگویم لیک نتوانی فکندش
که او محبوب و مطلوب الاله است
- ۱۳۵

بحال کودکی در آستانش
 بشبها خوانده‌ام ورد زبانش
 مرا از روح او آمد مددها
 دگر گفتا که شاپورت بود جا
 بوقت کودکی من هیجده سال^(۱)
 بمشهد بوده‌ام خوشوقت و خوشحال
 دگر رفتم بنیشاپور و تون هم
 بآخر گشت شاپورم چو همدم

۱۴۰

به شاپورم بدندی سالکان جمع

از ایشان داشتم اسرارها سمع

در اشاره بکتاب و تألیفات خود فرماید

به اوّل سه کتب تقریر کردم
 به آخر يك از آن تحریر کردم
 جواهر نامه با مختار نامه
 شرح القلب من رهبر بخانه
 ترا معراج نامه پیش حق خواند
 جواهر نامه‌ات خود این سبق خواند
 ترا مختار نامه چون بهشت است
 بشرح القلب معنا چون کنشت است
 ز بعد این کتب خوان سه کتب را
 که تا گردد وجودت خود مصفا
 بوصلت نامه دان وصل معانی
 ز بلبل نامه ما و ا نمانی
 زهیلاجم جهان در لرزش آمد
 فلك از قدرتش در گردش آمد
 کتب بسیار دارم گر بخوانی
 از و ناجی شوی و سالک آیی
 بدان کین مظهرم جان کتبها است
 بدان کین مظهرم جان کتبها است
 بیا در جان من مقصود جان بین
 بیا بین آنچه مقصود الاء است
 بیا بین نور حقرا در معانی
 بیا بین نور او را در وجودت
 چو آدم نور حق را پیش خود دید
 چو آدم نور حق را پیش خود دید

۱۴۵

۱۵۰

۱۵۵

۱- مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در مقدمه تذکرة الاولیاء از کتاب خطی باین

ترتیب نقل کرده : « بوقت کودکی من سیزده سال » .

به عدل اورا اشارت خود همو کرد
 بکن عدل ار زما خواهی دگر بار
 بکن عدل ار محب^۱ مصطفائی
 بکن عدل ارز حکمت با نصیبی
 بکن عدل و امین شودر جهان تو
 بکن عدل و کرم با خلق آفاق
 بکن عدل و کرم گر میتوانی
 بکن عدل و کرم ای نقد آدم
 بکن عدل و کرم تا نام یابی
 بکن عدل و کرم گر تاج خواهی
 بکن عدل و کرم در ملک دنیا
 بکن عدل و کرم تا راه یابی
 بکن عدل و کرم تا جان دهندت
 بکن عدل و کرم ای فخر ایام
 بکن عدل و کرم گر ملک خواهی
 بکن عدل و کرم گر میتوانی
 بکن عدل و کرم کین فخر دین است
 بکن عدل و کرم تا شاد گردی
 بکن عدل و کرم تا زنده باشی
 بکن عدل و کرم ای جان درویش
 بکن عدل و کرم ورنه زبون شو
 بکن عدل و کرم ورنه خرابی
 بکن عدل و کرم ورنه بمردی

۱- مکداین است. (خ ل)

که ای باب همه مردان توئی فرد
 و گرنه پیش ما نبود ترا بار
 غلام و چاکر آل عبائی
 که علم و عدل باشد خود حسینی
 ۱۶۰ که تا باشی سعادت جاودان تو
 که تا باشی میان صالحان طاق
 که این ماند بدنیا جاودانی
 که تا باشی میان حاتمان یم
 ۱۶۵ میان عاشقان آرام یابی
 ز شاهان جهان اخراج خواهی
 که تا باشد ترا عقبی مهیا
 بزیر جبّهات صد ماه یابی
 بوقت مرگ خود ایمان دهندت
 اگر داری تو براین قصر ما کام
 ۱۷۰ که این باشد نشان پادشاهی
 کتاب ظلم را دیگر نخوانی
 نشان اولیاء ملک دین است (۱)
 ز دوزخ بیشکی آزاد گردی
 میان اولیاء فرخنده باشی
 ۱۷۵ که خورشید است قرص خوان درویش
 درون دوزخ تابان نگون شو
 درون آتش سوزان کبابی
 ز دنیا حسرت و اندوه بردی

- بکن عدل و کرم ورنه اسیری
 ۱۸۰ بکن عدل و کرم ورنه فتادی
 بتو هر چند گویم از معانی
 معانیهای عالم جمع کردم
 شدم مست و بیحرش راه بردم
 ز علم دوست گشتم حیّ موجود
 ۱۸۵ ز بحر علم در آرم بخروار
 ز بحر علم دارم صد کتب من
 ز بحر علم دارم جامه ها پر
 تو آن در را نگهدار و رهی شو
 ز بحر علم دارد جان من جوش
 ۱۹۰ ز علم انبیا خواندم سبقها
 کتابیرا که از ایمان نویسم
 کتابیرا که با جانان قرین است
 کتابیرا که من از آن نویسم
 کمال علم او دانستن جان
 ۱۹۵ چو انسان نیستی علمت نباشد
 چو انسان نیستی تو سر ندانی
 هر آنکس را که دنیا خویش باشد
 هر آنکس را که دنیا همنشین است
 هر آنکس را که دنیا یار دانست
 ۲۰۰ هر آنکس را که دنیا رهنمونست
 هر آنکس را که دنیا برده از راه
 هر آنکس کو ز دنیا کامور شد
 بغل و بند در زندان بمیری
 تو بر خود این در محنت گشادی
 تو این را بشنوی افسانه خوانی
 ز دستش باده عرفان بخوردم
 ز جسم هستی خود جمله مردم
 هم او بوده مرا از علم مقصود
 کنم در راه جانان جمله ایثار
 در آن بنهادهم اسرار لب من
 برو بستان تو از الفاظ من در
 بکوی راستان همچون شهی شو
 ولی علم صور کردم فراموش
 ز شرح اولیا دارم ورقها
 ز علم معنی قرآن نویسم
 ز گفتار نبی المرسلین است
 بود بحرو دگر را چون نویسم
 ولی در ذات انسانست پنهان
 میان مردمان حلمت نباشد
 تو سرّ خویش را از بر ندانی
 ورا ز قَوم دوزخ پیش باشد
 ورا شیطان ملعون در کمین است
 ز خود عقبی همه بیزار دانست
 بتحقیق و یقین خود بس زبونست
 نباشد از خدای خویش آگاه
 به آخر او ز دین حق بدر شد

- هر آنکس کو زد دنیا شاد کام است
 هر آنکس را که دنیا برقع افکند
 هر آنکس را که دنیا خود مقامست
 هر آنکس را که دنیا بر گزیده است
 هر آنکس را که دنیا بر کشیده است
 هر آنکس را که دنیا پیشوا شد
 هر آنکس را که دنیا دام باشد
 هر آنکس را که دنیا ذکر باشد
 هر آنکس را که دنیا درنگین است
 هر آنکس را که دنیا چون شکر شد
 هر آنکس را که دنیا خود حیاتست
 هر آنکس را که دنیا آرزو شد
 هر آنکس را که دنیا شد زبون شد
 برو تو حب دنیا را چو مردان
 برو تو حب دنیا بی ثمر دان
 برو با یار گو اسرار رازم
 هر آنکو دین ندارد مرد ما نیست
 بروای یار دینم را وطن کن
 بروای یار با عطار بنشین
 چو تلقین یافتی اندر بهشتی
 ترا عطار از اسرار گوید
 ترا از معنی قرآن دهد پند
 که تا محکم شود ایمان و دینت
 تو دانستی یقین تو یار ما باش
- مقام آخرت بروی حرام است
 ورا کرد او بزیر پرده در بند
 ورا در عالم قدسی نه کام است
 فلک را زیر گردش خود خمیده است
 فلک او را بزیر پنجه دیده است
 محمد با علی از وی جدا شد
 شیاطین جملگی بر بام باشد
 ز ذکر جنتش کی فکر باشد
 ورا صد دشمن بد در کمین است
 ورا تیغ چو زهرش در جگر شد
 به آخر اصل حال او ممات است
 سیه رو گشت و حال او چومو شد
 چو عیسی بر فلک بر گو که چون شد
 برون کن ازدل و خود را مرنجان
 تو اصل دانش و دین چون قمر دان
 برویش باب معنی کن تو بازم
 میان عاشقان و با صفا نیست
 پس آنکه با کتبهایم سخن کن
 که تا یابی بوقت مرگ تلقین
 و گرنه دین و ایمانت بهشتی
 نه با نفس و هوایت یار گوید
 برو خود را بقرآن کن تو پیوند
 شود جمله نهانیها یقینت
 درون جبه اسرار ما باش

برو با اهل معنی خلوتی کن
 برو ای یار پیش یار درویش
 برو ای یار سالک را دعا کن
 برو ای یار خاک آن قدم شو
 برو ای یار با او همنشین باش
 برو ای یار با او همقرین شو
 اگر تا نی بیائی اندرین راه
 اگر در منزل او راه یابی
 اگر دانا دهد جاهت بشاهی
 اگر دانا ترا افکند از پای
 برو تو دانش دانا زبر کن
 ز دانشهای نادان در چه افتی
 ز دانشهای نادان کرده ره گم
 ترا چون آب زمزم نیست در جان
 ز کعبه یافتم مقصود کعبه
 مرا با شاه کعبه حالها شد
 زهر جا نعره ها آمد ز صخره
 در آن بهره تو مقصودی طلب کن
 در آن مطلوب محبوبم هوید است
 مرا با اوست بیعت در معانی
 مرا با اوست این دنیا و دینم
 مرا از اوست این جانی که بینی
 اگر شخصی بگوید دین من اوست
 ترا از بهر کشتن نا فریدند
 ۲۳۰
 ۲۳۵
 ۲۴۰
 ۲۴۵
 ۲۵۰

ز جام اهل معنی شربتی کن
 که او باشد ترا پیوند وهم خویش
 تو این دنیای دونرا خود رها کن
 پیش آنکه سرفراز و محترم شو
 بجور بردباری چون زمین باش
 پس آنکه با ملایک همنشین شو
 ترا مظهر کند از حال آگاه
 بهر دو کون بیشک جاه یابی
 بگیری این فلک با ماه و ماهی
 سرت رفت و نیابی هیچ جا جای
 ز دانشهای نادان تو حذر کن
 چه خوک تیر خورده در ره افتی
 نخوردی یکدمی از آب زمزم
 وصال کعبه کی یابی چو مردان
 از آن مشتری گشته چو زهره
 که نی از درد من در ناله ها شد
 که رو چون بیت مقدس گیر بهره
 ز مقصودم تو محبوبی طلب کن
 ز سر تا پای او انوار پیدا است
 تو این اسرار معنی را چه دانی
 ظه-ور او شده عین الیقینم
 ترا کفر است با او همنشینی
 به خونس میدهی فتوی که نیکوست
 ز بهر وصل کردن آفریدند

تو بشناس آنکه او باب الجنانست
 تو بشناس آنکه او مارایقین گفت
 تو بشناس آنکه او سرّ معالیست
 که بود آنکه محمد گفت جاننش
 به آن بوسه باو اسرارها گفت
 هم او سردار باشد اولیّاً را
 اگر خواهی بدانی پیشوایت
 امیرالمؤمنین حیدر ولیم
 امیرالمؤمنین اسم وی آمد
 امیرالمؤمنین باشد امام
 امیرالمؤمنین نور خدایست
 امیرالمؤمنین روح روانم
 امیرالمؤمنین میدان که شاه است
 امیرالمؤمنین درویش آمد
 امیرالمؤمنین دانای سرها
 امیرالمؤمنین شد اسم اعظم
 امیرالمؤمنین در هر زمانی
 امیرالمؤمنین شاه ولایت
 امیرالمؤمنین راه و طریقتست
 امیرالمؤمنین شمشیر برّان
 امیرالمؤمنین چون ماه تابان
 امیرالمؤمنین قهار آمد
 امیرالمؤمنین در حکم محکم
 امیرالمؤمنین را تو چه دانی

بشهرستان احمد چون جنان است
 یقین از گفت شاه المرسلین گفت
 درون نی ز غیر او چه خالیست
 بحال نزع بوسید او دهانش
 دگر او را سر و سردارها گفت
 ۲۵۵ هم او دیدار باشد انبیّاً را
 بگویم تا بدانی مقتدایت
 محمد فخر آدم شد نبیّم
 ز بهر دیگران این خود کی آمد
 ۲۶۰ که مهر اوست وابسته بجانم
 دگر او نطق و نفس مصطفایست
 بمعنی نطق گشته در زبانم
 مرا در کلّ آفتها پناه است
 درین عالم ز جمله پیش آمد
 ۲۶۵ امیرالمؤمنین از جان هویدا
 امیرالمؤمنین باشد مکرّم
 امیرالمؤمنین در هر مکانی
 امیرالمؤمنین جاه ولایت
 امیرالمؤمنین بحر عمیقست
 ۲۷۰ امیرالمؤمنین خود شیر غرّان
 امیرالمؤمنین آن اصل قرآن
 امیرالمؤمنین جبار آمد
 امیرالمؤمنین با روح همدم
 که بغضش را میان جان نشانی

- ۲۷۵ ز بغضش راه دوزخ پیش گیری
ترا گر دین و ایمان پابجای است
در این عالم بسی من راه دیدم
بغیر راه او کآ نراه حق است
تو اندر وقف راهی ساختستی
برو در مدرسه تو علم حق خوان
۲۸۰ بقرآن وقف ترکان کی حلالست
به پیشم حیلۀ شرعی میاور
ترا از بهر دانش آوریدند
ترا انسان کامل نام کردند
پس آنکه ریختند دروی شرابی
۲۸۵ همه از جرعه اش مدهوش و مستند
همه هستند و سر مستند و هشیار
برون آ از گرفتاری این چرخ
ز کرخ دل برون آی و تو جان بین
مرا خود آرزوی لامکانست
۲۹۰ جهان خود پرز انوار تجلی است
ترا انوار جانان نیست روشن
چو افتادی بدان چه کی بر آئی
برون آ خانه را روشن کن از نور
که تا از راه بد آرد براهت
۲۹۵ ترا باشد رفیق نیک ایمان
بیاتا ما و تو اسرار گوئیم
به اسرارَت نمایم راه توفیق
- ز حبش در ولای او نمیری
ترا حبش زحق در دین عطایست
همه این راهرا در چاه دیدم
دگرها جمله مکروهات فسق است
که از درس معانی باز رستی
مده تغیر در معنی قرآن
ترا این خدمت و منصب و بالست
به پیش من نباشد حیلۀ باور
ز بهر بینشت خود پروریدند
میان سالکانت جام کردند
که انسان و ملک خوردند آبی
همه از جوی بیراهی بجستند
در این دنیای دون و دون گرفتار
که تا گردی چو معروفی در آن کرخ
تو معروف حقیقی بیگمان بین
که آنجا سر ما اوحی عیانست
ولیکن دیده تو مثل اعمی است
از آن افتادی اندر چاه بیژن
درون آتش هجران در آئی
رفیقی اندر و بنشان به از حور
بمعنی باشد او پشت و پناهت
باین عالم تو باشی چون سلیمان
میان خانه و بازار گوئیم
بکن اینقول حقانی تو تصدیق

اگر اینقول را خوانی بتکرار
 بیا و علم حقانی زبر کن
 برو تو علم عاشق گیر در دین
 برو تو واقف اسرار من باش
 که تا بینی که سرمستان کیانند
 هر آنکس کو از اینجرعه چشیده است
 ملا يك با همه انسان عالم
 محمد هست محبوب خداوند
 هم او باشد باین اسرار محرم
 تو یار یار را شناختستی
 تو یار یار محبوب محمد
 تو بشناس آنکه او اسرار دیده است
 تو بشناس آنکه او را حق ولی خواند
 تو بشناس آنکه مقصود جنان است
 تو بشناس آنکه اودانای راز است
 تو بشناس آنکه او در عین دید است
 تو بشناس آنکه او دید الهیست
 ترا حیل است ورد جان و تلقین
 مرا با حال پاکان کار باشد
 مرا با اهل معنی ذوق باشد
 مرا با اهل عرفان رازهایست
 مرا جز اهل وحدت گفتگو نیست
 مرا از بحر عشقش یکدو جو نیست
 مرا هر دو جهان بر مثل هوئیست

۳۰۰ به او واصل شوی در عین دیدار
 تو انسانرا ز علم حق خبر کن
 که تا گردی چو منصور خدا بین
 درون کلبه عطار من باش
 میان دیده بینا عیانند
 دو عالم را مثال ذره دیده است
 ۳۰۵ طفیل مصطفی اند بلکه آدم
 هم او بوده است مطلوب خداوند
 هم او باشد بیاران یار همدم
 از آن ابدان و دین در باختستی
 بدان تا گردی از معنی مؤید
 ۳۱۰ میان اولیا دیدار دیده است
 محمد بعد خویشش خودوصی خواند
 معین و رهبر این کاروان شد
 تو بشناس آنکه او بینای راز است
 همه گلهای معنی او بچیده است
 ۳۱۵ هم او مولای خود را عذر خواه است
 از آن گندیده گشتی همچو سر گین
 که در پاکی همه انوار باشد
 که از عشقش درونم شوق باشد
 که از دردش درونم ناله هایست
 که گفت دیگرانم همچو بونیست
 که پیشم بحر نادان چون سبونیست
 به آتش سوزمش ایندم که هوئیست

بنادان گفتن اسرار مشکل	مرا از دست نادان خون شده دل	
که عالم بر دو چشم من سیاه است	مرا کاری دگر در پیش راه است	
یکان وقتی بدرد آید مرا حال	مقید مانده ام در دست اطفال	۳۲۵
زمانه دایم انگشت خاید	مرا از درد ایشان درد زاید	
بحق رحمت و احسان و بذلت	خداوندا بحق جود و فضلت	
بحق جمله مطلوبان درگاه	بحق جمله محبوبان درگاه	
بحق اصفیا و اتقیایت	بحق اولیا و انبیایت	
به بیداری که داری در قیامت	بحق جمله قرآن و کلامت	۳۳۰
به فضل جمله روحانیانت	بحق جمله کروبیانت	
بحق حالت ذوق محبتان	بحق آتش شوق محبتان	
بحق آن اسیران نگونسار	بحق آن یتیم زار و بیمار	
بحق عارفان سینه افکار	بحق عاشقان مست اسرار	
بحق ذکر و اوراد مهانت	بحق جام وصل واصلانت	۳۳۵
بحق آن یتیم دیده برادر	بحق آن شهیدان کفن تر	
بحق آنکه دادیش از عطایت	بحق آنشجاع سر فدایت	
بحق آنکه او مست الست است	بحق آنکه چون منصور مست است	
بحق شیث با موسی عمران	بحق آدم و نوح و سلیمان	
بحق ارمیا با هود و ایوب	بحق خضر و با الیاس و یعقوب	۳۴۰
به اسمعیل و اسحق و به عیسی	بحق دانیال ادریس و یحیی	
بصدق آن شعیب پاک و اسعد	بحق یونس ابراهیم امجد	
بحق انبیاء دیده پر نم	بحق اولیاء ما تقدم	
بحق مرتضی آن نور تلقین	بحق مصطفی و آل یسین	
بحق عابدان خاک راهش	بحق جمله فرزندان پاکش	۳۴۵
بحق جانشینان مظهر	بحق پیروان آل حیدر	

	بحقّ شیعه شبر و شبر	بآب دیده عابد بشب تر
	بحقّ باقر آندریای رحمت	بحقّ صادق آن نور حقیقت
	بحقّ کاظم آن بحر تحمل	بحقّ آن رضا کان توکل
۳۵۰	بحقّ آن تقی چون باب معصوم	بحقّ آن نقی کشته مظلوم
	بحقّ عسکری آن تاج ایمان	بحقّ مهدی آن هادی ایمان
	بحقّ بوذر و سلمان و قنبر	بحقّ یاسر و عمار و اشتر
	بحقّ بصری و مالک بدینار	بحقّ آن محمد واسع کار
	بحقّ آن حبیب اعجمیم	بحقّ خالد مکی ولیم
۳۵۵	بحقّ عتبه با شیخ فضیل	بحقّ رابع سلطان کمیل
	بحقّ شاه ابراهیم ادهم	به بشر حافی آن شیخ مکرّم
	بحقّ شیخ آن ذوالنون مصری	به بازید و شقیق آن شیخ بلخی
	بحقّ عبد آن شیخ مبارک	بحقّ آنکه بگرفت اوسه تارک
	بحقّ داود طائی و حارث	بحقّ احمد حرب و بوارث
۳۶۰	بحقّ عبد سهل معروف و اعلم	به سمّاك و بدارا و به اسلم
	بحقّ پیر رضی الدین لالا	به حاتم اصم آن نور والا
	بحقّ سرّی و آن فتح موصل	به شیخ احمد آن عبّاد فاضل
	بحقّ بو تراب و خضرویه	به یحیی معاذ آن پیر خرقه
	بحقّ شه شجاع و مجد بغداد	به یوسف بن حسن با شیخ حدّاد
۳۶۵	بحقّ شیخ دین منصور عمار	بحمدون قصار آن بحر اسرار
	بحقّ مرد حق احمد عاصم	به شیخ ما جنید آن مست قائم
	بحقّ عمرو و آن عثمان مکی	به خراز و ابوسفیان ثوری
	بحقّ آن محمد بحر رویم	به ابراهیم رقی با عطایم
	بحقّ یوسف واسباط و یعقوب	بسمنون محب و شیخ ایوب
۳۷۰	بحقّ شیخ بوشنجی و وراق	بحقّ مرتعش آن شیخ دقاق

بحق حمزه طوسی و مهلب
 بحق احمد مسروق فانی
 بحق شیخ مرشد کوست سرمد
 که او بوده بدین عالم منیرم
 که نامش مستطر بوده به نه طاق
 که او را بوده انفاس کبیری
 که او را بوده حکم کامرانی
 بحق رهروان راه این دین
 بحق سجده گاه باب آدم
 و یا بر سرنهش تاج وفائی
 که تا سازد دل درویش نیکو
 بده تا طاعتش باشد چو نوری
 بدرویشی و فقرم شاه گردان
 زنم در کاینات الله اعلم
 تو شان جمعیتی ده در وصالم
 خداوندا بده یا خود صبوری
 ازین دوری بنخود بس شوق دارم
 ندارم من بایشان دست زوری

و گر من از گنه بسیار دارم

ولیکن عفو تو من یار دارم

مناجات

به فضل خود تنم را شاد گردان
 ولیکن جمله را اقرار دارم

بحق فضل دین با شیخ مغرب
 بحق شیخ علی مرحبانی
 بحق شیخ عبدالله روعد
 بحق پیر ذخیر کبیرم
 بحق شاه سر مستان آفاق
 بحق شیخ محمد حریری
 بحق شیخ دشت خاورانی
 بحق نالش عطار مسکین
 بحق کعبه و بطحا و زمزم
 که اهل علم را ده تو صفائی
 و یا رحمی بده یارب ورا تو
 دگر اهل معانی را حضوری
 دگر دست عدو کوتاه گردان
 چو درویشی و فقرم شد مسلم
 دگر اهل و عیال و خیل و خالم
 دگر این بنده را کنج حضوری
 دگر از خلق دوری ذوق دارم
 و گر از خلق دارم من نفوری

۳۷۵

۳۸۰

۳۸۵

۳۹۰

خداوندا دلم آزاد گردان

خداوندا گنه بسیار دارم

قلم در کش باین طومار عصیان^(۱)
 خداوندا ترا زبید حکومت
 خداوندا بسی من دردمندم
 خداوندا مرا دنیا زبون کرد
 خداوندا ازین کویم برون کن
 خداوندا بلا بسیار دیدم
 محل آن شده کازاده باشم
 خداوندا نباشد حال بیتو
 توئی حال و توئی قال و توئی روح
 هر آنکس را که خواهی تاج بدهی
 هر آنکس را که خود را یار خوانی
 خداوندا توئی درمان و دردم
 خداوندا مرا مقصود دین است
 خداوندا مرا در علم جان ده
 خداوندا توئی حلال مشکل
 خداوندا ز تو خواهم امانی
 خداوندا اگر چه اهل عالم
 مرا چون تو نباشد یار و همدم
 بحمدالله که عطار فقیرت
 خداوندا باو فضل و کرم کن
 خداوندا ز تو انعام خواهم
 خداوندا مرا از تن رها کن

۱- ظلمت (خ ل).

۲- بکن غرقم در آن دریای رحمت (خ ل).

که غرقم اندرین دریای طوفان^(۲)
 که وصفت را ندانم حد و غایت
 درین دنیای دون بس مستمندم
 ۳۹۵ ز کوی عاشقان تو برون کرد
 بکوی عاشقانم خود درون کن
 درین کو من جفا بسیار دیدم
 ۴۰۰ میان سالکان استاده باشم
 خداوندا نباشد قال بی تو
 ز تو گردان شده کشتی هر نوح
 ز ملک عافیت صد باج بدهی
 ز خواب غفلتش بیدار خوانی
 ۴۰۵ بر حمت سرخ گردان روی زردم
 کز ویم علم شرعی در نگین است
 تو این اسرار پنهانم عیان ده
 ز تو باشد مرا دیدار حاصل
 که حل مشکلات اینجهانی
 ۴۱۰ بسوی دیگران دارند مقدم
 ز دین مصطفی هستم مکرّم
 شده در ملک معنی چون اسیرت
 برو علم معانی خوان و دم کن
 ز خنب عافیت صد جام خواهم
 ز فضل خویشتن اینم عطا کن

- خداوندا دگر طاقت ندارم
 تمام اولیا از وی بجستند ۴۱۵
 خداوندا ز تو اینم مراد است
 خداوندا به پیشست سهل باشد
 خداوندا فراغت خواهم از تو
 خداوندا ازین دریای جودت
 مرا از بحر جودت شبنمی بس ۴۲۰
 اگر بدهی تو از خورشید نورم
 خداوندا تو احمد کن شفیعم
 خداوندا بذات پاک حیدر
 خداوندا مراده آشیانی
 که تا این پنجروزه عمر باقی ۴۲۵
 خداوندا از آن ساقی کوثر
 خداوندا ز تو خواهم پناهی
 خلاصی ده از اینظلمت تو ما را
 خداوندا درین محنت فسر دم
 خداوندا مرا انعام دادی ۴۳۰
 خداوندا ترا حکم جلالست
 خداوندا ز تو گفتم عطایست
 خداوندا مرا نظمی روانست
 خداوندا توام این نطق دادی
 خداوندا تو میدانی که عطار ۴۳۵
 خداوندا نیم زرقاق و سالوس
 خداوندا بدین مصطفایم
- تو زین وحشت سرا بیرون در آرم
 که از مکر چنین مکاره رستند
 که آزادی وفردی در نهاد است
 که کار این چنین مسکین بر آید
 بده تا گردد ز اینحال نیکو
 بده یکقطره تا آرم سجودت
 ز داروخانهات یک مرهمی بس
 برد ماه معانی تا بطورم
 که تا دنیا و دین گردد مطیعم
 بکن اینجسم و جانم را منور
 بکنج عافیت بدهم مکانی
 بطاعت صرف سازم همچو ساقی
 شرابم ده که تا گردم منور
 که از ظلمت شدم مثل گیاهی
 که تا یابم ز تو نور بقارا
 ز هستیهای خود کلی بمردم
 ز بحر حیرتم صد جام دادی
 از آنم شاعری سحر حلالست
 که اوراد ملایک در سمایست
 که مقصود همه انسانیانست
 نظام ملک عالم را نهادی
 نرفته یکقدم بی نظم اسرار
 نکردم تخته خسران بکالوس
 به اسرار علی مرتضایم

خداوندا بفرزندان حیدر
 خداوندا دعا زین به ندارم
 شفاعتخواه من در روز محشر
 علی مرتضا شبیر و شبیر
 مناجاتم بنام مرتضا ختم
 که او بوده میان اولیا ختم

در تمثیل عیاران بغداد و خراسان فرماید

سخنهای دارم از سر معانی
 بگفتار عجایب در پریدم
 در این معنی مرا حالی عجیب است
 یکی روزی مرا يك مشکلی بود
 بخود گفتم که این مشکل کجا حل
 روان سوی کتب خانه دویدم
 کتبها را ز یکدیگر گشادم
 به آخر گشت آن مشکل مرا حل
 بشد کلی همه حل مشکلاتم
 نظر در روی دیگر نیز کردم
 چنین گوید حکیم روح افزای
 سه عیار و دلیر ملک و شبگیر
 سه عیاری که از تزویر ایشان
 بغایت در کمال علم و دانش
 بزور فکر و مکر و علم تلبیس
 همه شاهان بایشان فخر کردی
 بسی در ملک عالم سیر کردند
 بنوک نیزه تنها چاک کردند
 بسی خوردند مال مستمندان

ولی موقوف کردم تا ندانی
 ازو مقصود صد معنی بدیدم
 که در گفتار من سرّی غریب است
 که در آن مشکلم بس حاصلی بود
 کنم چون هست پیشم نامحصل
 ز بعد ساعتی بروی رسیدم
 کلید علم را دروی نهادم
 نماندی از معانی هیچ مهمل
 ازین قصه چکید آب حیاتم
 از او یکشربتی دیگر بخوردم
 که در ملک هری بودی سه تن رای
 که در رفتار پر می برد از تیر
 تمام ملک در تدویر ایشان
 عجایب نامشان در آفرینش
 به برده گوی از میدان ابلیس
 که دشمن را به ایشان مکر کردی
 مساجدهای عالم دیر کردند
 بسی مردم بزیر خاک کردند
 بسی بردند تاج جمله شاهان

بدایشانرا که اسمش بود عیار
ولیکن اینجهان را بود مزدور
به آخر زیر مر کب استوار است
شود این همت امید او پست
به آخر گردنش درزیر بار است
بناله نای حلقومش چو آن بوق
شود این همت والای او پست
نیازی بهر خالق چون صحیف است
خدا دارد مرا ورا در پناهش
به هر دو کون خود عزت نیابی
چرا گردی بگرد آنچنان در
خدا او را ازین درزود راند
کزین در نور بینی مثل اوحد
ولی آندر بروی غیر بستم
ز میدان سخن کو مرد تجرید
که او بد در جهان خود دیگ پر جوش
بسی انگشت درویشان بخائید
به سالی او دو ساعت پیش زن بود
ولیکن نیک میدانست او کین
نه بد کس در جهان چون او زبان دان
زبان هندوی پیشش چو بازی
زبان فارسی و اعراب خل هم
همه دانسته بودی تا به او یماق

یکی پیری و استادی در اینکار
بعیاری و مردی بود مشهور
هر آنکس کو به عالم شهسوار است
هر آنکس کو ز دنیائی شود مست
هر آنکس کو بمکر و حيله یار است ۴۶۵
هر آنکس کو شود مزدور مخلوق
هر آنکس کو بمخلوقی زند دست
کمال خدمت مخلوق حیف است
هر آنکس کو سری دارد پراهش
و گر نه سر رود گر سر بتابی ۴۷۰
اگر تو مرد حقیقی ای برادر
هر آنکس کو در مخلوق داند
برو پیش حق و آن باب احمد
من از باب نبی دربان شدستم (۱)
بعیاری ربودم گوی توحید ۴۷۵
مکن از پیر عیارت فراموش
بسی فتنه ازو در دین بزائید
در آن عصر او دومه میرمن بود
ورا عزت نبود و دانش دین
به بدکاری و حيله بُد چو شیطان ۴۸۰
زبان بکری و عمری و تازی
زبان ترك و لر و کورو شل هم
زبان ازبکی با لفظ قلماق

زبان اهل چین و ملک نیمروز
 ورا در علم عیاری کتبها
 بعیاران عالم خنده کردی
 بدند آن سه نفر خود زیر دستش
 بروز و شب به پیش حیلہ آموز
 یکی روزی بهم درمکر عالم
 بگفت آن پیر با ایشان که یاران
 چو من در ملک عالم نیست عیار
 چو عجب و نخوت آمد در دماغش
 کز آن روغن بسوزد همچو عودی
 یکی گفتار ز یارانش که ای پیر
 بگفت او همچو عیاران بغداد
 بملک اینجهان مشهور شانند
 زمیدانشان نبرده خلق این گوی
 هم ایشان قلعه زابل گرفتند
 چو بشنید این سخن آن پیر عیار
 بعالم مثل من عیار نبود
 روم از بهر عیاری ببغداد
 بطراران بغداد آن کنم من
 بعیاران نهم من بار خود را
 بعیاری به بندم پای ایشان
 بعیاری سر ایشان بیارم
 زایشان نام عیاری برآرم
 به ایشان آن کنم که گربه باموش

همه دانسته بود و گشته فیروز
 همه را درس گفته او بشبها
 بطراران هر جا حیلہ بردی
 که در اینعلم بودند پای بستش
 تمام خلق از ایشان در جگر سوز
 همیگفتند بس از دور آدم
 بعیاری سبق بردم ز شیطان
 همه شاهان مرا باشد خریدار
 یکی روغن بریزد در چراغش
 برآید از دماغش زود دودی
 ز عیاری شنیدم من بشبگیر
 ندارد در همه عالم کسی یاد
 که کس اینعلم به زایشان ندانند
 که باشد پیش ایشان مثل یک جوی
 هم ایشان خاک عیاری برفتند
 بگفتا من نیم چون نقش دیوار
 بطراری من طرار نبود
 کنم بر جان عیارافش بیداد
 که در ملک همه جاروب بی تن
 که تا ایشان بدانند کار خود را
 کنم ویرانه من خود جای ایشان
 تمام ملک را زرچوبه دارم
 شود این نام در دنیا چو یارم
 زایشان من برم هم عقل و هم هوش

- در این بودند سلطان کس فرستاد
روان شد پیش شاه و گفت حالش
۵۱۰ بگفتا صد تمن از مال بغداد
در اینعالم بعیاری از ایشان
بعیاری حکیمم نه بهایم
بشه گفت واجازت داد شاهش
بگفتند ای بزرگ ملک ایران
۵۱۵ به جان بازیم سر در پیش پایت
ز تو دوری نخواهیم ایخداوند
ترا تنها نمایم اندرین راه
بگفتا پیر تنها کارم افتاد
به تنهائی کنم اینکار در دهر
۵۲۰ به غیر از نام من نامی نباشد
بخود اینراه را خواهم بریدن
زیاران يك نفر را کرد همراه
وداعی کرد با یاران همدم
بهمت یار من باشید هر روز
۵۲۴ بگفتند ای تو ما را نور دیده
تمام همت و صد ديك جوشان
بغیر ذکر خلقت ما نگوئیم
بغیر آنکه گوئیمت دعائی
روان شد شیخشان با يك مریدی
۵۳۰ بسوی ملك بغداد او روان شد
در آنره کس ندید او را که چون رفت
- به پیش آن ظهیر ملك بیداد
ز طراران بغداد و زمالش
بیارم نزد تو ای شاه باداد
برم خود تاج شاهانشان چو خویشان
به ایشان در دهم من صد عزایم
ز عیاران خود پرسید راهش
کمر بندیم پیشت همچو مردان
عطا دانیم ما خود هر بلایت
گر اندازی تو ما را در غل و بند
ز حال و کار تو باشیم آگاه
زعیاری من صد بارم افتاد
که بعد از من بگویند در همه شهر
بصید من دگر دامی نباشد
بخود اینزهر را خواهم چشیدن
که تا باشد ز راه و شهر آگاه
بگفتا خود مرا بودید محرم
که تا آیم ازینره شاد و فیروز
ز خوردی جمله ما را پروریده
دهیم از بهر تو باخرقه پوشان
بغیر خاکپایت ما نجوئیم
زدست ما چه آید جز ثنائی
ز من بشنو که در معنی رسیدی
بزیر میغ عیاری نهان شد
که تا در ملك بغداد او درون رفت

- به یکمیلی ز بغداد او باستاد
تو اینجا باش تا در شهر سیری
بطور روستائی شهر گردم
بطور روستائی يك حماری
دگر آورده بر يك بز زجائی
بسوی شهر بغداد او روانشد
چو دروازه بدید آن مرد عیار
بدروازه رسید و در درون شد
بتقدیر خدا تن در قضا ده
هرانکو از قضا گردن بتابد
بتقدیر خدا جمعی حریفان
بشب بودند عیاران بغداد
بیکدیگر ز احوالات عالم
مقرر بود هر سه تن بیک روز
در آنروزی که عیار جهان گرد
بُدند آنسه نفر آنجا ملازم
که ناگه اندر آمد خر سواری
دگر با او بزی فر به چو ماهی
یکی گفتا بُزك را میربایم
دگر گفتا خرك خود حق من شد
دگر گفتا لباس و جامه اشرا
مرا ورا چون علایق بوده بسیار
هر آن رستائیی کاین شهر بیند
مجرد شو که تا لؤلؤ بیابی
- ۵۳۵ بگفتا ایرفیق نيك اسناد
کنم تا خود ازو بینیم خیری
که کس نشناسدم که من چه مردم
بیاورد و سواره شد چو عاری
بگردن خود به بستش یکدرائی
مرا ورا آن بُزك ازپس دوان شد
بگفتا سخت دارد برج و دیوار
بتقدیر خدا او خود زبون شد
- ۵۴۰ بحکم او قضایش را رضا ده
بجنت او معین جا نیابد
همیرفتند تا خانه بعمران
بیکجا جمع بر دستور شداد
همیگفتند خود از بیش و از کم
بیارند نعمتی از خوان فیروز
۵۴۵ بیامد پیش دروازه یکان فرد
که حکم این چنین بر گشت جازم
به پشت مرکبش خود بود باری
بگفتند اوست مقصود کماهی
که تا باشد به پیش او عطایم
۵۵۰ مثال جان که در معنی بتن شد
برم تا خود بگردد مست و شیدا
از آنش من مجرد سازم این بار
مجرد بایدش تا بهر بیند
و گر نه اندرین دریا چو آبی
۵۵۵

در این ملک چنین بهری کنم من
 که تا بیند بدو نیک خلایق
 که تا او را بسوزانند چون عود
 به پردُم^(۱) بست زنگش را چواستاد
 غریب ملک باشی تو در ایندم
 بپای اسب می بندند خود تنگ
 ندانستی تو خود آیین زین را
 نظر اندر عقب کرد او چوپر کار
 به او این شعبده خوش کرده بودند
 ازو پرسید کی دانای شرقی
 ز من بردند این ساعت تو دیدی
 یکی شخصی همی بردش بد آنجا
 که تا گیری بزت را همچو سیماب
 دمی از بهر حق میدار اینجا
 که گیری تو بزت را بر همین ره
 در این مسجد همی خوانم من اسمآ
 روان نزد من آی و حال خود گوی
 بسوی کوی بزغاله دوان شد
 گرفت او دامن او رایگان رفت
 که هستم من در این ملک تویی کس
 درین ساعت بحال خود گرفتار
 بدرد آید دل تو بر من اینجا
 شه این ملک بس جوهر بدادم

گر این رستای را شهری کنم من
 مرا و را پاک سازم از علایق
 بیکدیگر دویدند از پیش زود
 یکی برجست و بز را زود بگشاد
 ۵۶۰ دگر گفتا به پیشش کای عزیزم
 جهت آنکه بشهر مایکان زنگ
 بر آن پردُم چرا بستی تو این را
 چو بشنید این سخن آنمرد عیار
 بدید او که بزک را برده بودند
 ۵۶۵ یکی اندر عقب آمد چو برقی
 یکی بُز داشتم همچون نبیدی
 بگفتا دیدم ایندم یک بُزک را
 به این کوچه برد او زود درباب
 بگفتای برادر تو خرم را
 ۵۷۰ بگفتا زود رو ای مرد ابله
 بگفتا من مؤذن باشم اینجا
 معطل خود ممکن ما را در این کوی
 خر خود را سپرد او روان شد
 یکی عیار پیش راه او رفت
 ۵۷۵ که از بهر خدا فریاد من رس
 غریب و مستمند و زار و افکار
 ز من بشنو که گویم حال خود را
 یکی دکان صرافی گشادم

مرا در گنج او خود راه باشد
 جواهرهای او سازم نگین‌ها
 من آن تاجش بصندوقی نهادم
 رسیدم من باین موضع که هستی
 یکان جامی ز دست شه چشیدم
 فتاد از دست من صندوق جوهر
 اگر صندوق من از چه بر آری
 دگر تا زنده باشم من غلامت
 بهر چه حکم فرمائی چنانم
 گر این صندوق من از چه بر آید
 چو بشنید این سخن عیار نادان
 بفرست گنج شه ازوی ربایم
 همه احوال عالم باز دانم
 مرا از او بسی نیکو شود کار
 بجان و دل بگفتا ای برادر
 نگیرم از تو من خود هیچ انعام
 مرا باید چو تو یاری در آفاق
 بیاری توام باشد مددها
 کشید از تن تمام جامه‌اش را
 چو اندر چاه رفت آنمرد ساده
 روان شد سوی عیاران دیگر
 چو عیاران بهم اندر رسیدند
 روان گشتند دردم پیش یاران
 چو اندر ته رسید و خار و خس دید

به پیش شاه ما را جاه باشد
 ۵۸۰ کنم بر تاج او پرچین بیک جا
 بزیر جبه‌اش طوقی نهادم
 بلا بر جان من آمد زمستی
 من اینزهر هلاهل را ندیدم
 در اینچاه ای برادر بهر داور
 ۵۸۵ دو صد دینار حق تست یاری
 بجان خود نیوشم من پیامت
 سر کوی تو باشد چون جنانم
 مرا دنیا و دین بیشک سر آید
 بگفتا یافتم من گنج پنهان
 ۵۹۰ به پیش شه روم با او بیایم
 من این تاج مرصع را ربایم
 که او باشد درین ملکم هوا دار
 بر آرم از چپت صندوق جوهر
 که داری در مقام قرب شه کام
 ۵۹۵ که تا خلقان مرا گردند مشتاق
 که خلق نیک داری روی زیبا
 درون چاه شد عیار رعنا
 گرفت آنجامه‌هایش رند زاده
 که کرده بدمرا و را خاک بر سر
 همه اسباب خود را پخته دیدند
 ۶۰۰ برو تاریک گشت آنچه چو زندان
 بر آمد از درونش آه تجرید

بگفتا ختم عیّاری همین است
در این چه کار تو اکنون تباه است
تو خلقی سالها افکنده در چاه
ز بهر مردمان چهها بکندی
بگشت افلاك و افكندت بدین خاك

۶۰۵

ز بسکه داغها بر جان خلقان
ز بسکه ناله بیدل شنیدی
ز بسکه کرده دلها جراحت
۶۱۰

ز بسکه راه رفتی در سیاهی
ز بسکه جامه مردم کشیدی
ز بسکه در علویها پریدی
ز بسکه خلق را بازی بدادی
ز بسکه در جهان بر جان خلقان
۶۱۵

به آخر زیر باری لنگ و مجروح
هر آنچه یزیکه در این مرز کاری
همان خود کشته را هم بدروی تو
به آخر آنکسی کوزجر کرده است
هر آنکس کو گرفتار بدن شد
۶۲۰

هر آنعارف که در دل نور حق داشت
برو ای یار با حق راست میباش
اگر خلقان همه دشمن شوندت
برو خود راز مکر و حینه کن پاك
هر آنکو در چنین چاهی درون شد
۶۲۵
ز هستی مکر زاید علم تقلید

که چاهی این چنین زیر نگین است
که این چه بر تو چون قطران سیاه است
به آخر او فتادی خود درین راه
به آخر خویش را دروی فکندی
ز بسکه شعبده کردی در افلاك
نهادی او فتادی خود بدین سان
نکردی رحم تا آخر بدیدی
به آخر او فتادی در قباح
سپیدی کم نمودی در سیاهی
به آخر با تو کردند آنچه دیدی
بآخر خویش در سفلی بدیدی
به آخر خویش در بازی نهادی
تو بار غم نهادی خود بدین سان
ز تو یکقالبی مانده است بیروح
بیار آرد اگر صدلون باری
چنین گفته است آن استاد نیکو
همه طاعات خود بی اجر کرده است
درون چاه او بیخویشتن شد
ز توحید معانی صد سبق داشت
جهان گو آتش خود خواست میباش
چو او خواهی کجا باشد گزندت
برون آ از چنین چاهی تو چالاك
بچاه هستی خود سرنگون شد
برو تو نیست شو در علم توحید

که تا گردی تو هست هر دو عالم
به انسان خود رسد فیضت دمام

در آفرینش انسان و مبدأ و معاد او فرماید

ترا در علم معنی راه دادند
ترا از شیر رحمت پروریدند
ز عرشت ساختند خود سایبانها
ز بهر فرش اقامت ورقها
ز سیصد شصت و شش انهار مقصود
خدا انسان بقدرت آفریده است
باوّل نطفه‌اش را در رحم کرد
بگرم و سرد دادش خود قمر قوت
چهل روز دگر کردش عطار
چهل روز دگر زهره رفیقش
چهل روز دگر خود آفتابش
ز بعد این بیاید روح انسان
ز بعد این نظر مریخ دارد
پس از مریخ آمد مشتری اش
نظر کردش زحل آنکه بزادش
ز بعد این نگر تا چار سالش
ز بعد چار تا پانزده نظر شد
مراو را پرورش دارد عطار
ز پانزده تا بسی و پنج سالش
ازین چون بگذرد تا پنج و چهل سال
وزین چون بگذرد خوشحال گردد

بدست پنجه الله دادند
براه چرخ قدرت آوریدند
۶۳۰ مر او را ساختند از در زبانها
میان آب ماهی کرد پیدا
میان چار عنصر کرده موجود
درو بسیار حکمت آفریده است
چهل روزش نگاهی کرد خود فرد
۶۳۵ که تا گردید او بر مثل یا قوت
نظرها خود بسی در عین وارد
باو میخواند خود علم طریقش
بنور خود گرفته در نقابش
که هستم من بتو خود جان ایمان
۶۴۰ چهل روز دگر او بیخ دارد
نظرها بود با او بس قوی اش
از آن عالم باین عالم نهادش
نظر دارد قمر در عمر و مالش
عطار را از این معنی خبر شد
۶۴۵ باو صد بازی آرد همچو شاهد
کند زهره نظر در عین حالش
نظر دارد باو خورشید در حال
به پنجاه و به پنجش سال گردد

۶۵۰

نظر دروی کند مریخ چون نور
 ازین تاریخ هم تا شصت و پنج سال
 بدور دیگرش دارد ز حل فکر
 ترا در پرورش اینجاء دادند
 هر آنچیزیکه در کل جهان است
 همه همراه تو کرده است ای نور
 اگر تو خویش را نشناختستی
 ز تو بر جاست نام عزو شاهی
 هر آنکس کونشد انسان کامل
 ترا حق در کمال خود چها گفت
 ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل
 عدوی حق که بت از سنگ دارد
 تو اندر اینجهان از بهر اوئی
 تو اندر اینجهان آزاد و فردی
 چو مردان راه مردان رو دراینراه
 ز سر کار آنکس آگهی یافت
 برو تا سالکت این ره نماید
 ز سالک جمله ایمان می توان یافت
 ز ریحان بوی سنبلهای شاهی است
 مدار ملک عالم بر تو ختم است
 بدان ای مرد دانا اصل خود را
 بهر چه در زمین و آسمانست
 بتو گویم یکایک کوش گیرش
 بدان کافلاک نه باشد بحکمت

۶۵۵

۶۶۰

۶۶۵

۶۷۰

که تا گردد هم او دانا و مستور
 بود او مشتیرا در نظر فال
 که اینمعنی بود در حکمتش بکر
 ز اسرار دل آگاه دادند
 بعرش و فرش و کرسی اش نهان است
 ز بهر آنکه باشی پاک و مستور
 بنامت نام کل انعام بستی
 ز تو بهتر شده هر شیئی که خواهی
 مرا ورا کی بود زاد و رواحل
 ز انوار تجلیات عطا گفت
 ولی سنگش پس از طیر ابابیل
 عجب نبود که بروی سنگ بارد
 نه در چوگان دنیا همچو گوئی
 بکن کاری تو گر امروز مردی
 اگر هستی ز سر کار آگاه
 که او با سالک ره همراهی یافت
 میان چاه کفرت مه نماید
 درون باغ ریحان می توان یافت
 ترا آن بوی از فیض الهی است
 ولی بر مرد نادان رحم حتم است
 ز بعد اصل میدان وصل خود را
 بتو همراه مثال کاروانست
 ز جام باده من نوش گیرش
 که آن عالم کبیر آمد بقدرت

وجود تو صحنه است همچو ایشان
 بگویم تا بدانیش یکایک
 به اول موی باشد خود دوم پوست
 عصب پنجم به ششم هست فضله
 چو اندر نه رسی میدان تو ناخن
 دگر جمله کواکب هفت میدان
 بتو همراه این هفت همچو سداست
 دلت شمس است و معده چو نقمردان
 جگر باشد رفیق مشتری ات
 بود مریخ زهره زهره کرده
 بقول دیگران نوع دگر دان
 ز اجسامت شماری گر بگویم
 هر آنچیزیکه در آفاق باشد
 ز احوال بروجت خود خبر نیست
 بگویم شمه از برج افلاک
 به آن عالم که کُبری نام دارد
 در اجسامت شمار او بگویم
 دو چشمت با دو گوش و بادوبینی
 دو سینه را شماره کن به آن ده
 قمر را دان منازل بیست و هشت است
 درون جسم آدم هفت عضو است
 دگر ارکان عنصر چار میدان
 ز سر تا گردن خود آتشین است
 ز ناف تا بر کبه آب رحمت

بظاهر او صغیر است پیش نادان
 معاد و مبدآت بشناسی اندک
 ۶۷۵ سیم عرق و چهارم گوشت با اوست
 بهفتم مغزو هشتم هست عضله
 برو با نه فلک تو خود صفا کن
 بروی آدمیش نغز میخوان
 یکایک گویمت ایندم که حد است
 ۶۸۰ زحل شش باشد و او را ثمردان
 ازو باشد حرارت پس قوی ات
 عطارد دان سپرز و غیر روده
 بتو کردم من این گفتار آسان
 وجودت را به آب روح شویم
 ۶۸۵ به انفس همنشین باطاق باشد
 ز اشجار و جودت خود ثمر نیست
 که باتو همراهی خود باین خاک
 دوانزده بروجش نام دارد
 دو عالم را نثار او بگویم
 ۶۹۰ دهان و ناف بادو مقعدینی
 دوانزده بین در عینت ایمنه
 بر افلاک بروجش جای گشت است
 بهر عضوی مرا و را چار جزواست
 تو نامش امّات کون میخوان
 ۶۹۵ ز سینه تا بنافت باد بین است
 از او پایان نگر خود خاک قدرت

بقول دیگران این نکته دانی
 بنوع دیگری گویم تو بینوش
 چو بلغم آب و سودا خاك باشد
 ۷۰۰ ز صفرا آتش آمد در وجودم
 دگر از عالم کبری بگویم
 چهار و صد چهل با چار کوه است
 بدین جسم محقر نیز نیکوست
 دگر گویند کوه قاف اعلا
 ۷۰۵ تو میدان روح انسانی است سیمرغ
 دگر در اینجهان هفت است دریا
 بگویم هفت دریا در وجودت
 دگر آب دهن با آب بینی
 دگر در اینجهانست هفت اقلیم
 ۷۱۰ دگر میدان حواس ظاهریرا
 اگر داری ز بهر این فلک نهر
 به قهر خود همه افلاك اعلا
 مراورادر شبانروزی چه سیراست
 درین درجات او خود سیر دارد
 ۷۱۵ بود هر یک دقیقه ثانیه شصت
 ز ثالث تا بعاشر در حساب است
 تو بیست و دوی دیگر کن شماره
 هر آنکس کوزرحمت بهره مند است
 همه همراه تو باشند ایجان
 ۷۲۰ همه اشیاء ز بهرت خادمانند

بیا بر گو که عمر رفته دانی
 که خون آدمی باد است درجوش
 که در چشم بدان غمناك باشد
 به آخر سوخت در عشقش چو عودم
 حدیث عالم صغری بگویم
 بهمراهی انسان باشکوه است
 که چنداست استخوان عضو در پوست
 در آن سیمرغ باشد مرغ زیبا
 به آخر میشود اینجسم بی مرغ
 در اجسامت بمثل اوست برپا
 به اول چشم و دیگر شد دو گوشت
 دگر شاش و منی را هفت بینی
 بجسمت هفت عضو آمد به تسلیم
 تو حس مشترك دان باطنی را
 فلک اعظم شناس و گردشش قهر
 بگرداند بمثل آسیاها
 بسیصد شصت و پنج از دهر دیر است
 بدرجه شصت دقیقه خیر دارد
 چو هر ثانیه باشد ثلثه شصت
 که بیست و دو هزار و بیست بابست
 که نقش ایندم تست این ستاره
 مراورا اینمرا تب خود پسند است
 تو غافل بوده از حال ایشان
 ملايك راهدار تو چو جانند

هر آن سالک که پیشم راه دارد
 توای انسان بمعنی کان لطفی
 بدان خود را که تا خود از کجائی
 بدان خود را که تو ذات شریفی
 بدان خود را که تو با جان رفیقی
 بدان خود را و آزاد جهان شو
 بدان خود را و واقف شو ز سرها
 بدان خود را و با حق آشنا شو
 بدان خود را که تو از بحر اوئی
 بدان خود را که تا عطار گردی
 بدان خود را که آخر گر ندانی
 بدان خود را و با درد آشنا شو
 بدان خود را اگر تو یار مائی
 بدان خود را و در خود بین تو اورا
 بدان خود را که هم تو جسم و جانی
 بدان خود را که شمس از خادمین است
 بدان خود را که چرخ و کو کب و ماه

بدان خود را که مقصود الهی

بدرویشی تو سالک پادشاهی

در اشاره بتالیفات خود و عدد ابیات آنها فرماید

بدان خود را و خود را کن فراموش
 بدان خود را که تا مظهر ببینی
 بدان خود را که حالا جم چنین گفت
 بدان خود را که مرغ لامکانی

بعالم او دل آگاه دارد
 همه اشیا درون تست مخفی
 که با نور الهی آشنائی
 چو آب زمزم و کوثر لطیفی
 به حکمت خود شفیقانرا شفیقی
 چو عیسی بر فراز آسمان شو
 که سر باشد رفیق مرد دانا
 تمام اولیا را پیشوا شو
 چو قطره غیر بحر او نجوئی
 بگرد نقطه چون پرگار گردی
 درون دایره در چهل ما نی
 ز کوی عاقبت بیرون چو ما شو
 و گرنه ژاژ با خلقان بخایی
 شکن بر سنگ تقوی این سبورا
 به آخر در معانی لامکانی
 شده از آسمان شمع زمین است
 همه هستند خادم پیشت ایشاه

بدان خود را که مقصود الهی

بدرویشی تو سالک پادشاهی

در اشاره بتالیفات خود و عدد ابیات آنها فرماید

تو جوهر ذات را میدان و بخروش
 ز وصلت نامه ام اظهر ببینی
 که از اسرار نامه در توان سفت
 کتاب طیر ما را آشیانی

۷۲۵

۷۳۰

۷۳۵

۷۴۰

- بدان خود را و خسرو دان تو معنا
بدان خود را که پند من شفیق است
بدان خود را که بلبل نامه داری ۷۴۵
بدان خود را اگر تذکیر خوانی
بدان خود را که این معراج نامه
بدان خود را که این مختار نامه است
بدان خود را جوهر نامه کن کوش
بدان خود را که این نهفده کتب را ۷۵۰
شمار بیت اینها را بگویم
دویست و دو هزار و شصت بیت است
مرا در علم و حکمت بس کتبها است
هر آن شخصی که خواند او تمامش
همه علمی به پیش او مکمل ۷۵۵
هر آن دانا که آن جمله نیابد
تمام علم و حکمت اندرین دوست (۱)
همه در این کتب پیدا ببینند
کدامند این کتب ای یار شبخیز
کتاب جوهر الذات است و مظهر ۷۶۰
همه در پیش دانا هست روشن
هر آنکس را که دوات بختیار است
هر آنکس کو بحیدر راه بین شد
هر آنکس کو محب هر دو پور است
دو پور و دو کتب از بهر شاه است ۷۶۵
- الهی نامه گفتست این معما
مصیبت نامهات ایندم رفیقست
به اشتر نامه کی همخانه داری
جمع اولیا را دیده دانی
به هفتم آسمان دارد علامه
دو عالم را از و دانه و دام است
بشرح القلب من فی الحال می نوش
نهادم بر طریق علم اسما
من از کشف معانی تخم جویم
برای سالکان هر بیت بیت است
ولیکن آن به پیش مرد داناست
بهشت عدن میباشد مقامش
همه حکمت به پیش او مسجل
بجهد و سعی خود دو سه بیابد
طریق اولیا میدان در این کوست
از و مقصود هر دو کون چینه
که دارد او دمی همچون قمر تیز
بود در پیش دانای مظهر
به پیش عارفانش همچو گلشن
مرا و را این کتبها در کنار است
بجوهر ذات و مظهر همنشین شد
مرا و را این کتبها همچو نور است
دگرها غرق دریای گناه است

هر آنکس کوازین بحر است آگاه
 محمد بود از بهر حق آگاه
 بره از هستی خود شو گریزان
 ترا چندانکه گفتم غیر کردی
 دریغا سی و نه سال تمامت
 همه اوقات من در پیش نادان
 ولیکن شکر گویم صد هزاری
 دو عالم گر ازین اسرار گویند
 بحمدالله که عارف راز دار است
 مرا ملک سلیمان در نگین است
 ز بهر عارفان دارم کتبها
 هلا ایعاشق مست سخندان
 بگویم با تو حال دین و تقوا
 ز آدم تا بایندم علم دارم
 ز آدم نور عرفان گشت پیدا
 بدور مصطفی کرد او ظهوری
 زحیدر شاه بشنید و نبی گفت (۱)
 ز آدم تا بایندم سر همو گفت
 سرش اندر سر اینکار رفت او
 و گرنه من کیم یک مستمندی
 کمندم او فکند و صید اویم
 روایدرویش سالک راه او گیر
 برو در لوکشف بنگر زمانی

صفات ذات او شد قل هو الله
 نمیدانی از آن گم کرده راه
 که تا یابی مقام قرب جانان
 بمعنی خویش را در دیر کردی
 بکردم در معانیها سلامت
 برفت از دست کو مرد صفا دان
 که دارد ملک اسرارم مداری
 نه براین شیوه عطار گویند
 چو اشترهای مستم در قطار است
 که انسانم بمعنی همنشین است
 که گویندم دعا در صبح اعلا
 ترا باشد همه اسرار در جان
 اگر داری دمی با من مدارا
 چو تخم عشق در جانت بکارم
 ولی در پرده پنهان بود آنجا
 بجان حیدر آمد او چو نوری
 به همراهان اهل فسق کی گفت
 یکی منصور بی دانش فرو گفت
 مرا خود اوهمی گوید که رو گو
 چو صیدی او فتاده در کمندی
 ز چو گانش در اینمیدان چو گویم
 شنو اسرار معنیهای از پیر
 اگر داری بکویش آشیانی

۷۷۰

۷۷۵

۷۸۰

۷۸۵

۷۹۰ که تا حل گرددت اسرار مشکل
 ترا انسان کامل میتوان گفت
 اگر داری ز علم دین تو نوری
 تو داری آنچه مقصود جهان است
 بیا این گنج را سرپوش بردار
 بیک صورت بیک معنی بیک حال
 ۷۹۵ ولیکن خاص دیگر یار دیگر
 بیک جوی که نامش چارمغز است
 دگرها را ببايد سوختن زود
 دگر آن روغنش گر در چراغی
 ازو مقصود دیگر نیز زاید
 ۸۰۰ شعاع او نمیدانی و رفتی
 تو این خورشید انور را نبینی
 کسی کوروز این خورشید نادید
 جهان اندر جهان خورشید و نور است
 مرا با اصل اینها کار باشد
 ۸۰۵ چو بد اصلی ندانی اصل خود را
 تو نا پاکی و هم ناپاک زاده
 هر آنکس را که حب حیدری نیست
 هر آنکس کو باین ره راه برده
 بیا در راه حق جان را فدا کن
 ۸۱۰ بیا و صدق خود بر صادقان خوان
 میا در خانه مستان تو هشیار

شوی اندر طریقت مرد^(۱) کامل
 منافق را چو جاهل میتوان گفت
 تو داری درد و عالم خوش حضوری
 از آن جایست بیچارم آسمانست
 که تا بینی تو روی خوب دلدار
 همو باشد درون اینزمان قال
 برون پرده خود اغیار دیگر
 تو اصل روغنش میدان که نغز است
 که تا ازوی بر آید بوی چون دود
 بمانی و بسوزیش چو داغی
 که پیش اهل معنی رو نماید
 همان بهتر که اندر خاک خفتی
 چو کوران بر سر رهها نشینی
 بشب او شمع ما را او کجا دید
 و گراندر جنان رضوان و حور است
 هم اویم دلبر و دلدار باشد
 ترا کی باشد اندر کوی ما جا
 ز حت^۲ شهسوار ما پیاده
 شعاع روی او خود انوری نیست
 ز عرش هفتمین خرگاه برده
 پس آنگه کار خود با او رها کن
 تو حال معنوی بر عاشقان خوان
 اگر هستی تو واقف خود را سرار

اگر آئی چو ایشان مست گردی
ولیکن هر که صالح نیست چون ما
اگر هستی تو قابل جای داری
و گرنه میشوی همچون حماری
دریغا و دریغا و دریغا
تو انسان بودی و انسان تو بودی
تو انسان بودی و انسان رفیقت
تو انسان بودی و انسان میثاق
تو انسان بودی و انسان امیرت
ولیکن خویش را نشناختی تو
دریغا نام فرزندی^۱ آدم
تو شرعش را چو من دان ای برادر
بهر چه الله گفت احمد چنان کرد
بخاطر هیچ غیر او میآورد
تو گر اندر نمازی خواب داری
نماز و روزهات بر هیچ باشد
بخاطر فکر دنیا همچو نمرود
اگر خواهی که با مقدار باشی
بکن پیشه تو عزلت را بعالم
بکن همراه تو علم عارفانرا
بکن با علم معنی آشنائی
بکن اصلاح ملکات ای برادر
ز نسل بوذر غفار دیدم
از و احوال جانان گشت معلوم

بدور مالکان پابست گردی
ندارد او میان اولیا جا
تو بیشک در بهشت خود پای داری
به انسانیت نباشد هیچ کاری
که کردی خویش را در دین تورسوا
میان اولیا برهان تو بودی
محمد بود در عقبی شفیعیت
ولیکن در معانی گشته عاق
امیر المؤمنین بُد دستگیرت
تو ایمانرا بیک جو باختی تو
که باشد بر تو این نام مسلم
بکن از لفظ عطار این تو باور
نماز خویش را بر آسمان کرد
تمامی ورد او الله اکبر
ز رحمت روی خود بی آب داری
ز طوق لعنت صد پیچ باشد
شدستی پیش اهل الله مردود
به اینعالم تو با اسرار باشی
که گویندت توئی فرزند آدم
که تا همراه شوی تو صالحانرا
که تا آید به قلبت روشنائی
اگر هستی تو خود از نسل بوذر
بتون از وی معانیها شنیدم
نبد پیش^(۱) من این اسرار مفهوم

۸۱۵

۸۲۰

۸۲۵

۸۳۰

۸۳۵

هر آنکس کوزا سرارش خبر یافت
 هر آنکس کو معانی را بداند
 مرا مقصود معنیهاش باشد
 ز معنی کلام الله محوم
 مرا فتوی ز حکم این کلام است ۸۴۰
 ز شرح عام بگذر شرح او خوان
 به پیشم کفر باشد قول مفتی
 تو گرد فش و دستار بلندش
 تو ایشانرا همدان انسان عاقل
 تو از ایشان مجو معنی قرآن ۸۴۵
 روایت حق ایشان شد به تقلید
 تو گرد عارفان راه حق گرد
 تو شرع مصطفی چون شاه من دان
 امیر المؤمنین انسان کامل
 تو منزلگاه شاه ما چه دانی ۸۵۰
 ز مظهر گرددت روشن شریعت
 ز مظهر تو طریقت را بیابی
 ز جوهر ذات من ذات خدا بین
 مرا دانای اسرار معانی
 بگفتم سوره یوسف ز اول ۸۵۵
 بیا ای نور خود را نیک بشناس
 تو این خلقان دنیا را شناسی
 کسی کو ز اینچنین شیطان جدا شد
 ولیکن اینچنین دولت که یابد

چو جبریل آسمان در زیر پریافت
 کلام الله را از بر بخواند
 میان جان من غوغاش باشد
 نه چون مفتی بیمعنی است صحوم
 نه از گفتار شیخ و شرح عامست
 که تا گردی معانی دان قرآن
 بدام زرق و سالوش نیفتی
 نگردی تا نیفتی در کمندش
 که ایشانند مثل خر در آن گل
 از ایشان گرروایت هست بر خوان
 مرا خود نطق قرآنست و توحید
 بدین مصطفی میباش خود فرد
 که او بوده است نص و بطن قرآن
 به پیشش هر دو عالم یکمنازل
 و گر دانی چرا مظهر نخوانی
 معانی دان شوی در سر وحدت
 بجوهر ذات من خود نور یابی
 حقیقت در وجود انما بین
 بگفتا ایرفیق من چه خوانی
 به آخر سوره طاه مکمل
 ز شیطانان دنیا زود بهراس
 که ایشانند چون شیطان لباسی
 مرا و را طوق از گردن رها شد
 کسی کز جاه دنیا روی تابد

- بگویم اصل درویشی کدام است
 بگویم باتوای درویش کن گوش
 به اوّل آنکه پیش نور باشی
 سیم آنکه ز خلق این جهان تو
 ز اوّل نور میدانی چه باید
 نه آنعلمی که زرقاقان بخوانند
 بتور آنعلم آموزد که حق گفت
 بتو از معنی قرآن بگوید
 بروای یار از دنیا جدا شو
 هر آنکس کو خبر از بود دارد
 مراورا با انا الحق کار باشد
 زاصل و وصل دارم من خبرها
 که این دنیا خطر بسیار دارد
 خداوندا ازینجمله خطرها
 که درویشان ترا دانند و خوانند
 ز درویشی تو سلطانی و برهان
 توئی آنکه بحکمت همنشینی
 شریعت خانه دان همچو این بند
 حقیقت یار در خانه نشانده
 همه کر و بیان لبیک گویان
 بیا ایدوست بنشین باهم آنجا
 هر آنکس کوچنن نقدی ز کف داد
 بنقد این سود در بازار عشق است
 بذکر دوست مست مست مستم
- ۸۶۰ که اینمعنی بعالم نی بعام است
 مکن ما را در اینمعنی فراموش
 دوم آنکه ز دنیا دور باشی
 کناره گیری و باشی تو نیکو
 بود پیری که از وی علم زاید
 ۸۶۵ نه آنعلمی که سالوسان بدانند
 نه آنعلمی که او ویرا سبق گفت
 ز سرّ مَن عرف عرفان بگوید
 پس آنکه در معانی رهنما شو
 همه دنیا ودین نابود دارد
 ۸۷۰ چه پروایش ز پای دار باشد
 که تا گردی تو واقف از خطرها
 بسی را همچو خود افگار دارد
 نگهداری تو درویشان دین را
 ز اسرار تو خود درها فشانند
 ۸۷۵ ترا باشد مراد از وصل جانان
 طریق شرع را در خویش بینی
 طریقت اندرو هم قفل و هم بند
 همه مستان حق جانها فشانده
 بگرد خانه خود از بهر جانان
 ۸۸۰ میفکن اینچنین روزی بفردا
 به نسیه عمر خود بر هیچ بنهاد
 برای عاشقان اذکار عشق است
 بهشیاری او از جای جستم

۸۸۵ تو هم پاداری و گوش و بصر هم
 بجه از جوی ایندریای پر خون
 هر آنکس کوز جوی اینجهان جست
 بهر شستی هزاران ماهی حور
 اگر تو ای برادر هوشداری
 در آبینی نهان صد بحر اسرار
 ۸۹۰ تو آن در در همه الفاظ من دان
 هر آنکس کو معانی دان چو من شد
 هر آنکو کو بداند سر جانان
 هر آنکس را که ایمان نیست مرده است
 هر آنکس را که حق شدرهنمایش
 ۸۹۵ هر آنکس کو بحکمت پیش دیده
 هر آنکس کو نظاره کرد جان را
 تو اندر اینجهان تا چند باشی
 شکن این بند از دنیا برون شو
 که تا بینی کیانند مست جبار
 ز هشیاران عقبایت خبر نیست
 ۹۰۰ تو شیطانرا بگیر و دور انداز
 که تا ایمن شوی از مکرش ای یار
 هر آنکس کو شود مردار خواره
 ز مردار جهان بگذر چو مردان
 ۹۰۵ هر آنکس کو ز آرایش برونست
 ز بهر تو سخن بسیار گفتم
 دو عالم راز بهرت راست کردم

بکن از غیر حق ایندم حذر هم
 و گرنه اوفتی در وی هم اکنون
 بدریای جنانش هست صد شصت
 فتاده هم ز رضوان با چنان نور
 سخنهای معانی گوشداری
 بهر بحری هزاران در شهوار
 که تا گردد معانی بر تو آسان
 ملایک پیش او بیخویشتن شد
 برد همراه خود او کل ایمان
 به آخر خویش باشیطان سپرده است
 دو عالم شد تمامی زیر پایش
 طریق شرع را در خویش دیده
 طلاق داد او ملک جهانرا
 به اینمشت دغل در بند باشی
 بکوی آخرت چون من درون شو
 ولی در خلوت یارند هشیار
 بشیطانان دنیايت ظفر نیست
 درون بوته دنیايش بگداز
 و گرنه در جهان گردی تو مردار
 وجود او جراحات گشت و پاره
 که تا گردی مطهر بهر جانان
 هم او مقصود کل کاف و نونست
 دو صدمن گوهر اسرار سفتم
 ز دوزخ من ترا درخواست کردم

چه حاصل چونکه ننیوشی تو پندم
 ز اوقات هزاران گریه زاید
 پس آنکه خط مردودی کشندت
 بین اوقات خود را ای برادر
 هزاران آدمی کو علم خوانده
 که من در علم خود ناجی شدستم
 همیگوید دماغم پر ز علمست
 مرا از علم و حلمت حال باید
 ز حال انسان کامل نور گردد
 غلطهای سماران درس گویند
 ز قرس و درس بگذر راه او گیر
 و گرنه کور گردی اندرین راه
 هر آنکس کو بیاطن کور باشد
 هر آن کز علم معنی دیده کور است
 بیا از علم معنی پرس مارا
 برو تو مظهرم را سر "کل" دان
 برو او را ز سرتا پا بخوانش
 بتابی بر جمیع خلق عالم
 بدانش خود کلید علم معنا
 کلید جمله توحید الیه است
 شه مردانست علم و حال و گفتم
 اگر صد قرن باشد عمر نوحه
 چو اسرارش ندانی خود تو گیجی
 برو عارف شو و اسرار او دان

برین اوقات بی معنیت خندم
 رخت مالک بدوزخ میگشاید
 ۹۱۰ بقعر دوزخ تابان برندت
 مکن تو گفت شیطان هیچ باور
 بگرد خویشتن خطی کشانده
 میان عالمان عالی شدستم
 همه اجسام من خود کان حلمست
 ۹۱۵ نه همچون آن مدرس قال باید
 ز قال بد مدرس کور گردد
 میان مدرسه خود قرس گویند
 پس آنکه رو بخاک راه او میر
 نگردد هیچکس از حالت آگاه
 ۹۲۰ بیاطن خود ز علمم عور باشد
 باو اینعلم دنیا نیز زور است
 اگر داری بحال خویش پروا
 درو گفتم همه اسرار آسان
 که تا گردی تو نور آسمانش
 ۹۲۵ منور باشی همچون نور آدم
 بدانش خود تو نور روح عیسی
 براینمعنی شه مردان گواه است
 ازو من در "هر" اسرار سقتم
 بدنیا دمبدم باشد فتوحه
 ۹۳۰ میان عارفان بر مثل هیجی
 پس آنکه مظهر انوار او دان

که تا کشف شود اسرار مبهم
 مرا شوقش ز عالم کرد بیرون
 بعشقتش زنده باشم در جهان من
 ۹۳۵ زَنَم لَبَّيْكَ منصوری بعالم
 هر آنکس را که دانا همنشین است
 هر آنکس کو زدانا روی تابد
 ترا دانا رفیق نیک باشد
 ترا دانا رفیق ملک جانست
 ۹۴۰ ترا دانا بسوی خویش خواند
 ترا دانا دهد از حوض کوثر
 ترا دانا کند واقف ز اسلام
 ترا دانا ز دانش راز گوید
 ترا دانا کند از حال آگاه
 ۹۴۵ ترا دانا بحق واصل کند زود
 ترا دانا همه توحید گوید
 ترا دانا کند خود عقل همراه
 ترا دانا بحکمت رهنمون کرد
 ترا دانا ز اصل کار گوید
 ۹۵۰ ترا دانا براه فقر آورد
 ترا دانا زند از عشق اکسیر
 ترا دانا کند از من خبردار
 ترا دانا هم از عطار گوید
 ترا دانا برون آورد ز تقلید

شوی در پیش اهل الله محرم
 بعشقتش آمدم در عالم اکنون
 شدم دانای سر لا مکان من
 به دانا ختم شد والله اعلم
 بر او علم معانی خود یقین است
 به آخر او جزای خویش یابد
 که تا از چاه کفرت خود بر آرد
 که در شهر معانی او زبان است
 بمحشر از صراط بگذراند
 شرابی همچو روح جان مظهر
 مرو در کوی نادان کالاً نعام
 طریق علم معنی باز گوید
 برو تو فکر خود کن اندرین راه
 اگر صافی کنی این جسم مقصود
 ز نوروز محبت عید گوید
 ترا دانا کند از حالت آگاه
 پس آنکه روح حیوانی برون کرد
 میان شرع و حکمت یار گوید
 درون توبه عشقت گذارد
 که تا آورد ز غش فسق تطهیر
 که تا آئی بسوی من دگر بار
 نه از قاصی و از طرار گوید
 نماید خود ترا اینراه توحید

ترا دانا ز فکر و شیخ^(۱) و مفتی
 ترا دانا ز مکر او رهاند
 ترا دانا مثال بحر باید
 ترا دانا دهد از عشق بهره
 ترا دانا رهاند از بدیها
 ترا دانا بشرع مصطفی خواند
 طریق مرتضی ایمان کل دان
 طریق مرتضی یک راه دارد
 شریعت کرد او شد در طریقت
 حقیقت غیر او من غیر دانم
 از آن در جسم عطار آمدی تو
 انا الحق هم توئی "وهم تو باشی
 درون شمع احمد راه دیدم
 کسی بهتر ازو این ره نرفته
 کسی دیگر ندارد حد " این قرب
 مرا تیز است مظهر سرب ریزان
 تو سربش ریز در حلق و برون شو
 که تا گردی همی چون شیخ مردان
 هر آنکس را که نخوت یار باشد
 امیرم آنکه مداحش خلیل است
 بکعبه زاد از مادر امیرم
 بدانستم من ایندم راه خود را
 هر آنکس را که حیدر راهبر شد

۹۵۵ برون آرد مثال نوح و کشتی
 چو نوح ت اندر آن کشتی نشاند
 که لب خشک آید و خوش رخ گشاید
 تو باشی در معانیهاش شهره
 مکن خود را چو شیخ بد تورسوا
 ۹۶۰ دگر بر تو طریق مرتضی خواند
 وزو هر دم کتاب عاشقان خوان
 حقیقت را بمعنی شاه دارد
 طریقت ورد او شد در حقیقت
 چو منصور اینمعانی من بخوانم
 ۹۶۵ که بر گوئی انا الحق را تونیکو
 میان عاشقان محرم تو باشی
 شه مردان از آن آگاه دیدم
 و گر رفته رهش از وی شنفته
 و گر گوید بحلقش ریز خود سرب
 ۹۷۰ میان جان دشمن نار سوزان
 بجوهر ذات من چون درون شو
 از آنکو نخوتی دارد چو شیطان
 امیر ما ازو بیزار باشد
 تولدگاه او خانه جلیل است
 ۹۷۵ از آن شد حلقه او دستگیرم
 از آن گشتم بعالم مست و شیدا
 درون جنت او همچون قمر شد

محمد خود شفیعش در شمار است
 خوارج بیشکی با او بکین شد
 تمام جان و تن نور صفاست
 چه پروایش ز شاه و میر باشد
 بدرب هیچکس او را نراند
 خداوندش بمعنی دان رفیق است
 هزارش یوسف مصری خریدار
 همه اسرار معنی شد تمامش
 چه پروایش ز زهر و نیش مار است
 بهجت حوریانش عطف دارد
 خدا بیزار گشت از وی هم اکنون
 مر او را حلّه ایمان کفن شد
 در او مستی حق آرام دارد
 بخواند مظهر و داند بیانش
 تو او را بود و غفار میخوان
 طبیب حاذق آمد کل طبّش
 درخت دید از ذاتش برآید
 که تا آزاد گردی همچو بودر
 میان عارفان خاموش کن تو
 نباشد خود ترا ز اسرار نقصان
 بگویندت توئی رافض بر نندت
 بگویم تا شود خود خشکت این لب
 بکوی مرتضی اینره ندارد

هر آنکس را که حیدر دوستار است
 هر آنکس را که حیدر میردین شد
 هر آنکس را که حیدر مقتدایست
 هر آنکس را که حیدر میر باشد
 هر آنکس را که حیدر پیش خواند
 هر آنکس را که حیدر خود شفیق است
 هر آنکس را که حیدر شد طلبکار
 هر آنکس را که حیدر شد امامش
 هر آنکس را که حیدر یار غار است
 هر آنکس را که حیدر لطف دارد
 هر آنکس را که حیدر کرد بیرون
 هر آنکس را که حیدر نور تن شد
 هر آنکس را که حیدر جام دارد
 هر آنکس را که حیدر شد زبانش
 هر آنکس را که حیدر گفت سلمان
 هر آنکس را که حیدر شد محبّش
 هر آنکس را که حیدر حق نماید
 بروای یار بر خطّش بنه سر
 بروای یار گفتم گوش کن تو
 اگر خاموش بنشین چو مردان
 و گر گوئی بکشتن میکشندت
 ندانستی که رافض کیست ایسک
 روافض آنکه دین شه ندارد

۹۸۰
 ۹۸۵
 ۹۹۰
 ۹۹۵
 ۱۰۰۰

- روافض آنکه ملعون شد در اسلام
 روافض آنکه دین غیر دارد
 روافض آنکه حق بیزار زو شد
 روافض آنکه دین تغییر داده است
 روافض آنکه او اغیار دیده است
 روافض آنکه از توحید دور است
 مرا نام احد بس دل پسند است
 مرا احمد بشرعش ره یکی داد
 خدا و مصطفی را دور کردی
 امیر مؤمنان را دین چو تونیست
 همه را راه راه احمدی هست
 ابابکر و عمر را دوست دارید
 همه را دین حق یک شد نه دو شد
 ترا ایمان سلمانیت باید
 ترا ایمان بایشان هست محکم
 چرا غافل شدی از حال ایشان
 مرا ایمان علی مرتضایست
 مرا دین نبی از وی مسلم
 مرا تعلیم دین مصطفی کرد
 مرا کرد او اشارت خود بجعفر
 بگفتا گفت او گفت نبی است
 بزهد و پاکی او حق گواه است
 باو ختمست ایمان و توکل
- ندارد او براه شاهم اقدام
 بکوی غیر حمیدر سیر دارد
 بدوزخ مالکان دل زار ازو شد
 بغیر راه حق راهی نهاده است
 تمام آل احمد خار دیده است
 بعلم چار مذهب خود کفور است
 که ایمانم بسی شیرین چو قند است
 نهادی تو مراو را چار بنیاد
 بهر دو کون خود را کور کردی
 ویا چون حنبل و شافع نکونیست
 ولی در ذات بعضی بس بدی هست
 همه را پیرو احمد شمارید
 ترا خار مغیلان در گلو شد
 که تا خورشید از کوهت بر آبد
 که ایشانند نور ذات آدم
 مگر رفته است از ذات تو ایمان
 که او در دین احمد مقتدایست
 که او بد مصطفی را یار و همدم
 همه مذهب زدین او جدا کرد
 که از گفت ولی حق بمگذر
 بمعنی و بتقوی او ولی است
 تمام اولیاء را عذر خواه است
 تو بر غیرش مکن چنگ توسل
- ۱۰۰۵
- ۱۰۱۰
- ۱۰۱۵
- ۱۰۲۰

- ۱۰۲۵ که دارد چون تو شاهی پاک و معصوم؟
 تو بحر حلم و کان جود و علمی
 ترا باده زدست باب دادند
 کرا قدرت که آن باده بنوشد
 کرا قدرت که پا بر کتف احمد
 کرا قدرت که گوید لو کشف را
 کرا قدرت که گوید حق بدیدم
 کرا قدرت که استادی جبریل
 کرا قدرت که او اسرار داند
 چو عطار این زمان از سر گذشته است
 بگوید سر اسرار به هر کو
 ۱۰۳۵ و رای ذکر تو ذکری ندارم
 توئی مظهر نمای کل مظهر
 جهان از نور تو روشن شناسم
 به پیش احمق نادان چگویم
 مرا از احمق نادان گریز است
 برو بر گفت دانایان عمل کن
 ۱۰۴۰ مرا باشد زبان چون نور روشن
 بمظهر گفته ام آنچه خدا گفت
 که من روشن ترم از نور خورشید
 من این مظهر بلفظ عام گفتم
 که فهم خلق دروی خوش بر آید
 ۱۰۴۵ و گر نه خود بالفاظ شریفش
- مرا از لطف خود مگذار محروم
 تو مست باده صافی و سلمی
 تمام اهل حق را آب دادند
 مگر او جامه شاهی بپوشد
 نهد غیر از تو ای سلطان سرمد
 ویا داند وجود من عرف را
 ویا گوید که از او این شنیدم
 کند در علم قرآن تا به انجیل
 به پیش او مگر عطار داند
 به جان جان جان مهرت نوشته است
 بر آرد نعره یا هو و من هو
 و رای فکر تو فکری ندارم
 توی اندر وجود من منور
 همین باشد بمعنی خود لباسم
 که يك گامی نرفته او بگویم
 که کار احمقان جنگ و ستیز است
 نه همچون احمقان مکرو دغل کن
 ترا باشد زبان گفت الکن
 که او در گوش جان من ندا گفت
 گرفته همچو عاشق ملک جاوید
 گهی پخته و گه خود خام گفتم
 ز جهل و کبر خود بیرون در آید
 همی گفتم که می آید حریفش

دل درویش ازو محروم ماند به پیش خادم و مخدوم ماند
 بچشم دانش اندر وی نظر کن همه عباد عالم را خبر کن
 دروگم کرده‌ام من علم عالم زدور خویشتن تا دور آدم

تو ختم این معما کن که بسیار

سخن دارم من از اسرار دلدار

۱۰۵۰

پایان کتاب

نام بعضی از مآخذ که در نگارش

مقدمه در نظر بوده

اسفار	مولانا صدر الدین محمد شیرازی
اسرار نامه	فرید الدین عطار نیشابوری
الهی نامه	« « «
تذکرة الاولیاء	« « «
تذکرة هفت اقلیم	امین احمد رازی
تذکرة دولتشاه سمرقندی	
تاریخ صفوة الصفا	ابن بزّاز اردبیلی
خسرو نامه	فرید الدین عطار نیشابوری
روضات الجنّات	محمد باقر خوانساری
تذکرة روز روشن	مولوی محمد مظفر صبا هندی
ریحانة الادب	مرحوم محمد علی خیابانی
شرح مثنوی	شیخ حسین خوارزمی
فهرست کتابخانه بریتیش موزیوم	چاپ انگلستان
فوات الوفیات	محمد بن شا کر حلبی (متوفی ۷۶۴ هـ)
کشکول	شیخ بهائی عاملی (متوفی ۱۰۳۰ هـ)
کشف المحجوب	علی بن عثمان غزنوی
لباب الالباب	محمد عوفی
مثنوی	مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی
مختار نامه	فرید الدین عطار نیشابوری
مفتاح الفتوح	« « «
مقدمه مرحوم قزوینی بر تذکرة الاولیاء	چاپ لیدن
وفیات الاعیان	ابن خلکان قاضی احمد الشافعی (متوفی ۶۵۴ هـ)

فهرست اعلام

احمد حرب ۳۹ - ۲۵۳ - ۲۵۵ -	ابراهیم ۱۰ - ۱۹ - ۵۴ - ۱۲۶ -
۲۵۱ -	۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۹۳ - ۲۰۶ -
احمد مسروق ۲۶۵	۲۰۸ - ۲۱۵ - ۲۱۹ - ۲۶۴ -
احمد عاصم ۴۰ - ۲۶۵	ابراهیم ادهم ۲۶۵ - ۳۹
احمد غزالی ۴۸	ابراهیم رقی ۴۰
احمد خسرویه ۴۰	ابراهیم اشتر ۲۵۱ - ۳۶۵
احمد خوشنویس ۴۸	ابن عطا ۴۰
احمد (میرزا احمد وحید الاولیا)	ابن خلکان ۴۷
۴۴ - ۲۷	احمد ۵ - ۸ - ۱۳ - ۲۶ - ۳۰ -
احمد حواری ۴۰	۳۷ - ۴۲ - ۵۴ - ۶۰ - ۶۴ -
ابن بزاز ۱۸ - ۲۸	۶۸ - ۷۰ - ۷۴ - ۷۶ - ۸۰ -
ابن حسیب ۵۲	۸۱ - ۹۰ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ -
ابواسحق (شهریار) ۴۰	۱۱۲ - ۱۱۵ - ۱۱۸ - ۱۲۲ -
ابو بکر نساج طوسی ۴۸	۱۲۳ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ -
ابو تراب نخشی ۴۰	۱۳۵ - ۱۴۷ - ۱۵۰ - ۱۵۲ -
ابو حفص (حداد) ۴۰	۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۶۲ -
ابو خالد مکی ۴۰	۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶ -
ابو سلیمان داود ۴۰	۱۶۸ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۱۸۴ -
ابوذر (غفاری) ۹ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۴ -	۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۲۰۲ - ۲۰۶ -
۵۵ - ۵۶ - ۵۸ - ۱۷۶ - ۱۹۵ - ۲۱۴ -	۲۰۷ - ۲۱۶ - ۲۲۵ - ۲۴۲ -
	۲۴۳ - ۲۶۱ - ۲۶۸ - ۲۷۰ -

اسپینوزا ۱۰	۲۱۹-۲۲۱-۲۵۱-۸۲-۱۰۲
اسحق ۱۰-۴۰-۸۰-۲۱۵-۲۶۴	۲۶۵-۲۶۱
اسرافیل ۶-۱۱-۲۰۹	ابوالحسن ۷-۴۰-۹۴
اسلم (محمد) ۴۰-۲۶۵	ابوالحسن نوری ۱۰۱-۱۹۸
اسکندر ۱۹۳-۲۰۶	ابوسهل ۳۹
اصیل سمرقندی ۳۵	ابوسعید بن ابوالخیر ۴۱
افلاکی ۳۸	ابوسلیمان داود ۴۱
الهی نامه ۸	ابوسفیان ۴۹-۴۶۵
آمستر دام ۱۰	ابوالعباس احمد الرفاعی ۴۶
امیر علیشیر وزیر ۳۲	ابوعثمان سعید بن سلام مغربی ۴۸-
امیر عبدالله برزش آبادی ۳۰	۱۸۴
امیرسید علی همدانی ۳۰	ابو عثمان غزنوی ۳۹
امیر خسرو دهلوی ۳۹	ابو عثمان حیری ۴۰-۴۹-۱۰۳
اویس قرنی ۳۹	ابوعلی کاتب ۴۸
ایاز ۷۷-۷۸-۱۰۸	ابوعلی رود باری ۴۸
ایوب ۲۶۵	ابوعثمان مکی ۲۶۵
ب	ابوالنجیب سهروردی ۴۸
با یزید ۵۲-۳۹ بایزید بسطامی ۴۷	ابومسلم ۱۸۶
۲۰۷	ابومحمد رویم ۴۰
باقر ۵-۱۳۴-۲۵۱-۸۱-۲۶۵	ابوالقاسم گرگانی ۴۸-۴۱
باخرز ۴۷	ابوالقاسم قشیری ۳۹
بتول ۴۶	ادریس ۲۶۴
بخارا ۲۳۲	آذربایجان ۲۳۲
براق ترکمان ۴۲	آذری طوسی ۱۸
بریتیش موزیوم ۴۲	اردبیل ۲۳۳
بسطامی (بایزید) ۲۰۷	ارسطو ۳
بستان السیاحه ۲۹	ارمیا ۲۶۴
	استاگیرا ۳

جرجيس ۱۰

جريري (ابو محمد) ۲۶۶

جمشيد ۱۲۰

جنيد ۲۶۵ جنيد بن محمد قواريري

بغدادی ۴۸

جواهر الذات ۸ - ۲۰ - ۳۶

جواهر الاسرار ۱۸

چ

چنگيز خان ۴۲

ح

حارث (محاسبی) ۳۹ - ۲۵۱

حافظ شيرازی ۱۳

حالی ۳۷ - ۴۸ - ۲۴۷

حاتم اصم ۳۹ - ۲۶۵

حاج خليفه (چلبی) ۳۰

حبیب ۵۲

حبیب اعجمی ۳۹ - ۲۶۵

حداد (شيخ حداد) ۲۶۵

حسن ۴۴ - ۲۷ - ۳۹ - ۴۵ - ۴۷ -

۵۲ - ۵۵ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۲۵۱

حسين ۴ - ۲۷ - ۴۰ - ۴۵ - ۴۷ - ۵۲

۱۳۴ - ۲۵۰

حسين نوری ۴۰

حلب ۲۳۳

حمدالله مستوفی ۲۴

حمران يهود ۵۳ - ۵۴ - ۵۶

حمدون قصار ۴۰ - ۲۶۵

حنبل (احمد) ۲۵۰

بسطام ۲۵۲

بشر بن متی حکيم ۱۲

بشر حافی ۲۶۵

بغداد ۱۹۸ - ۲۳۷ - ۲۷۲

بهرام گور ۱۷۱

بهاء الدين محمد عاملی ۳۲

بهاء الدين بغدادی ۲۴

بو تراب ۲۶۵

بوبکر ۹۴

ت

تاريخ گزیده ۲۴

ترکستان ۱۹۳

تذكرة الاوليا (عطار) ۴۲

تقی (امام محمد) ۶ - ۲۵۱ - ۸۱ - ۲۶۵

تون ۱۱۳ - ۲۱۷

تکش خوارزمشاه ۲۴

ج

جاوه ۴۷

جبرئیل ۴ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۵ - ۲۶ -

۳۴ - ۹۸ - ۷۰ - ۷۴ - ۹۰ - ۹۱

۹۲ - ۹۵ - ۱۱۵ - ۱۱۹ - ۱۲۲

۱۵۲ - ۱۸۲ - ۲۰۹ - ۲۱۶ -

۲۲۵ - ۲۵۳ - ۲۵۵

جعفر - جعفر صادق ۵ - ۲۳ - ۵۱

۱۲۰ - ۱۵۰ - ۱۸۷ - ۲۰۲ -

۲۰۳ - ۲۰۵ - ۲۰۹ - ۲۱۲ -

۲۱۳ - ۲۲۹ - ۲۵۵ -

حمزه خراسانی (ابو حمزه) ۴۰ حمزه

طوسی ۲۶۵

حیدر کرار ۴ - ۲۷ حیدر ۵ - ۱۳

- ۱۵ - ۱۶ - ۱۲ - ۱۷ - ۲۰ -

۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۲ - ۴۵ - ۵۰

۵۵ - ۵۶ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۵ - ۶۸

۶۹ - ۷۳ - ۷۴ - ۸۰ - ۸۶ - ۸۷ - ۹۰

۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۵ - ۱۰۲ -

۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۸ -

۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۸ -

۱۱۹ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۴۲ -

۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۲ -

۱۵۳ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۶۳ -

۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۸ -

۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۶ - ۱۹۰ -

۱۹۳ - ۱۹۵ - ۱۹۸ - ۲۰۸ -

۲۱۰ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱۶ -

۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۶ -

۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۷ - ۲۴۲ -

۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۴ -

۲۶۱ - ۲۶۴ - ۲۶۸ - ۲۶۹

حیدر بدخشی ۲۹

خ

خالد مکی ۲۶۵

خواجه اسحق ختلانی ۲۹

خواجه بهاء الدین نقشبند ۴۶

خانقاه احمدی ۳۷

خراسان ۶ - ۲۵۵

خراز (ابوسعید) ۴۰

خسرو ۱۷۰

خضر ۲۰۶ - ۲۶۴

خوارزم ۲۳۲

خوارزمشاه ۲۶

خضویه (احمد) ۲۶۵

خلیل الله (ابراهیم) ۱۵۲

د

دارا ۱۷۰ - ۲۶۵

داود رمضان شیرازی ۴۸

داود - داود طائی - ۳۹ - ۱۳۵ -

۲۰۲ - ۲۰۵ - ۲۶۵

دراج ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲

دقاق (ابوعلی) ۲۶۵

دکارت ۱۰

دمشق ۲۶۵

ذ

ذوالفقار ۶۹ - ۷۳ - ۷۴ - ۱۰۱ -

۱۱۰ - ۱۲۹ - ۱۵۶ - ۱۷۰ -

ذوالنون مصری ۲۶۵

ر

رابعه (عدویه) ۳۹

رضا (امام) ۸۱ - ۸۲ - ۸۶ - ۸۷ - ۱۱۳

۲۰۹ - ۲۳۳ - ۲۵۱ - ۲۶۵

رضاقلیخان هدایت ۳۰

رضی الدین لالا ۲۶۵

رکن الدین اکاف ۲۲ - ۲۶

رکن الدین علاء الدولہ سمنانی ۱۹

رویم (ابو محمد) ۴۰

روضات الجنات ۲۶

ریحانة الادب ۳۵ - ۱۸

ز

زلیخا ۲۱۵

زہرا ۲۱۵

زید سلطان ۱۱۳

س

سبع المثنی ۱۴

سجاد ۲۵۱

سرخ کوہک ۲۵۱

سری ۲۶۵

سعد بن عبادہ ۵۲

سعد الدین کاشغری ۴۶

سلجوقی ۲۱

سلطان حسین بایقرا ۳۲

سلطان ولد بلخی ۴۵

سلطان محمد خوارزمشاہ ۲۳

سلسلۃ الذهب ۲۹

سلیمان دارانی ۳۹

سلمان ۵۷ - ۵۶ - ۵۵ - ۵۲ - ۳۷ - ۹

۸۶ - ۸۲ - ۷۶ - ۷۱ - ۶۷ - ۵۸

۱۲۵ - ۱۰۴ - ۱۰۲ - ۹۹ - ۹۸

- ۱۸۷ - ۱۷۶ - ۱۵۵ - ۱۴۳

- ۲۲۱ - ۲۱۸ - ۲۱۵ - ۲۰۶

۲۵۱ - ۲۲۹

سلیمان (نبی) ۷۶ - ۱۷۸ - ۲۰۶ - ۲۱۵

۲۶۵ - ۲۶۴ - ۲۶۲ - ۲۵۱ - ۲۱۸

سماک (محمد) ۲۶۵ - ۲۵

سمنون (محب) ۲۶۵ - ۴۰

سنائی غزنوی ۱۶

سنجر - سلطان سنجر بن ملکشاہ ۲۱۵

سوماترا ۴۷

سیف الدین (باخرزی) ۴۱ - ۲۶۶

سیف الدین (ابن الزیب) ۴۶

سید قطب الدین نیریزی - ۴۴ - ۴۵ -

- ۴۶

ش

شاپور ۱۷۱ - ۲۵۶

شاہرخ میرزا ۳۲

شاہ سلطان حسین ۴۴

شہلی ۵۷ - ۱۷۱ - ۱۹۲ - ۱۹۸

شعیب ۱۰ - ۲۱۵ - ۲۴۶

شقیق بلخی ۱۲۸ - ۲۶۵

شکر ۲۷

شاہ شجاع (کرمانی) ۳۶۵

شمس الدین محمد لاهیجی ۲۸ - ۲۹

شیخ خلیل اللہ بن لانی ۲۹

شیخ (ابو الحسن) بوشنجی ۴۰ - ۲۶۵

شیطان ۳۷ - ۴۸ - ۵۱ - ۶۳ - ۱۰۷ - ۱۰۸

۱۱۰ - ۱۱۷ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۴ - ۱۵۰

۱۵۵ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۷ - ۱۶۸

۱۷۴-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۲-۱۸۵-۱۹۵

۱۹۸-۲۰۰-۲۱۰-۲۱۳-۲۲۱

۲۲۸-۲۲۹-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶

۲۴۴-۲۴۵-۲۵۴-۲۵۸

۲۷۰-۲۷۱

ص

صاحب بن عباد ۱۲

صدر الدین محمد شیرازی ۳-۸

صفی الدین اسحق اردبیلی ۲۹

صفوة الصفا ۲۹

صنعان ۲۰۸

ض

ضحاک ۱۷۰

ط

طاها ۱۸۷

طبقات الصوفیه ۳۹

طوس ۱۱۳

طهمورث ۱۷۰

ع

عبدالرحمن (عداس) ۵۲

عبدالرحمن (جامی) ۴۶

عبد سهل ۲۶۵

عبدالله بن الجلا ۴۰

عبدالله خفیف شیرازی ۴۳

عبدالله شطار ۴۷

عبدالله (روعد) (تروغیدی) ۴۰-۱۰۴-۲۶۶

عبدالله مبارک ۳۹-۲۶۵

عبدالله انصاری (خواجه) ۳۹

عبدالله (حیری) ۴۰

عتبه (عتبة الغلام) ۳۹

عدن ۱۸۱

عثمان ۱۰۳-۴۹

عراق ۲۳۲

عزرائیل ۶-۱۱-۲۰۹-

عسکر-عسکری (امام حسن) ۷-۸۱

۲۰۹-۲۵۱-۲۶۵

عطار ۱-۲-۳-۵-۶-۷-۸

۱۱-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶-۱۸

۲۱-۲۲-۲۵-۳۰-۳۸-۴۲

۴۴-۴۵-۴۸-۵۰-۵۱-۵۲

۵۶-۵۸-۶۰-۶۱-۶۲

۶۳-۶۵-۶۸-۷۵-۷۹

۸۲-۸۹-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹

۱۰۹-۱۱۳-۱۱۶-۱۱۷-

۱۱۸-۱۲۰-۱۲۳-۱۲۶-

۱۲۷-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۸

۱۴۹-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۴-

۱۵۸-۱۶۲-۱۶۳-۱۶۵-

۱۶۶-۱۶۹-۱۷۳-۱۸۱-

۱۸۲-۱۸۴-۱۸۷-۱۹۲-

۱۹۳-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۸-

۲۰۱-۲۰۴-۲۰۶-۲۰۸-

۲۰۹-۲۱۲-۲۱۳-۲۱۴-

عمر ۹۵
 عمرو بن عبدود ۷۲
 عمرو بن عبدالله مکی ۴۰
 عماد الفقرا (محسن) ۴۸
 غ
 غدیر ۹۲
 غز ۲۱
 غزالی طوسی ۳۹
 ف
 فارابی ۱۲
 فاراب ۱۲
 فاطمه ۸۵ - ۴۳ - ۴۵ - ۱۱۲
 فارس ۲۷
 فاروق ۱۰۲
 فتح موصلی ۴۰
 فخرالدین (رازی) ۲۳ - ۲۵ - ۲۶
 فخرالدوله ۱۲
 فرادای ۴
 فرعون ۲۰۶
 فریدون ۳۰ - ۱۷۰
 فریدالدین (عطار) ۹ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۶
 ۱۱۳ - ۱۷
 فضیل عیاض ۳۹
 فیروزشاه خلجی ۳۹

۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۱
 ۳۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷
 ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۲ - ۲۳۴
 ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۴۲
 ۲۴۳ - ۲۵۰ - ۲۵۲ - ۲۵۳
 ۲۵۹ - ۳۶۳ - ۲۶۶ - ۲۶۷
 ۲۶۸
 علی لالا ۴۱
 علی مرحبانی ۲۶۶
 علی ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۹ - ۱۱
 ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶
 ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۷
 ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۴۰ - ۴۲
 ۴۳ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۵ - ۵۶
 ۵۸ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۸ - ۶۹
 ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۴
 ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۰۱
 ۱۰۳ - ۱۰۵ - ۱۰۸ - ۱۱۸
 ۱۱۹ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۴
 ۱۴۲ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۸۱
 ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۲۱۲ - ۲۱۸
 ۲۲۷ - ۲۴۸ - ۲۵۳ - ۲۵۵
 علی بن ابیطالب - علی مرتضیٰ ۴۸ - ۱۵۷
 ۲۶۸ - ۲۶۹
 عمار ۵ - ۲۲۱ - ۲۵۱ - ۲۶۵
 عمار بن یاسر بدلیسی ۴۸
 عمرو بن عثمان مکی ۲۶۵

ق

قارون ۴۶

قاضی نورالله شوشتری ۳۰ مقدمه

قباد ۱۷۱

قتلق سلطان ۴۲ مقدمه

قسطنطین ۲۳۳

قصیده عشقیه ۴۴ - ۴۵

قطب الدین (حیدر) تونی ۲۲

قطب الدین (حیدر) زاوه ۲۲

قزوینی (محمد) ۲۲ - ۴۲

قنبر ۲۷ - ۴۵ - ۴۴ - ۵۲ - ۸۲ -

۱۵۵ - ۱۹۳ - ۲۱۳ - ۲۱۴ - ۲۱۹

۲۲۱ - ۲۲۶ - ۲۶۵

ک

کاظم (امام موسی) ۸۱ - ۱۲۹ - ۱۳۰

۱۳۱ - ۱۶۵ - ۲۵۱ - ۲۶۵

کاوس ۲۴۱

کدکن ۱۷

کرخ ۲۶۲

کرخی (معروف) ۵۷

کشف الظنون ۲۰ - ۳۵ - ۳۹

کشف المحجوب ۳۹

کمال خجندی ۱۶

کمال الدین اسمعیل (اصفهان) ۲۱

کنعان ۲۱۵

کوفه ۲۵۵

کپکوس ۱۷۰

کیخسرو ۱۳۶

گ

گیلان ۲۳۳

ل

لقمان (حکیم) ۲۳ - ۱۳۶

لیلی ۲۰۸

م

مارگریت اسمت ۱۸

مالك دينار ۲۴۵ - ۲۵۰ - ۲۶۵

مالك اشتر ۵۲ - ۸۲

ماوراء النهر ۲۳۲

مجنون ۲۰۸

مجدالدین (بغدادی) ۲۳ - ۲۶ - ۴۱ - ۲۶۵

مجالس المؤمنین ۳۹

محمد ۱ - ۲ - ۵ - ۶ - ۱۵ - ۲۲ - ۳۰

۳۱ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰

۵۲ - ۵۶ - ۵۸ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴

۶۸ - ۷۰ - ۷۶ - ۸۰ - ۹۶ - ۱۱۱

۱۱۲ - ۱۱۸ - ۱۲۲ - ۱۲۸

۱۵۴ - ۱۶۸ - ۱۷۰ - ۲۵۳

۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۳۲ - ۲۴۳ - ۲۵۹

۲۶۱ - ۲۶۳ - ۲۶۵

محمد بن ابوبکر ۵۲

محمد واسع ۲۶۵

محمد بن طرخان (فارابی) ۱۲

محمد بن سماک ۴۱

محسن (عماد الفقرا) ۲۴۷

محمد (محروق) ۱۱۳

١٢٩-١٢٦-١٢٤-١٢٣-١١٩
 ١٥٠-١٤٨-١٤٧-١٣٦-١٣٤
 ١٦٣-١٦٢-١٥٥-١٥٤-١٥٣
 ١٧٢-١٧٠-١٦٨-١٦٥-١٦٤
 ١٨٧-١٨٦-١٨٣-١٨١-١٧٩
 ٢١٢-٢١٠-٢٠٢-١٩٥-١٩٣
 ٢٢٨-٢٢٧-٢١٧-٢١٦-٢١٣
 ٢٥٣-٢٤٤-٢٣٥-٢٣٠-٢٢٩
 ٢٦٢-٢٦١-٢٥٩-٢٥٥
 ٣٨٨-٢٦٥-٢٦٣
 مظهر ٥-٨-٩-١٥-٢٠-٣٤
 ٦٨-٥٨-٥٧-٥٢-٥٠-٣٦
 ٩٩-٩٨-٩٧-٨٠-٧٩-٧٦
 ١٤٤-١٤٣-١٢٧-١٠١-١٠٠
 ١٦٤-١٥٦-١٥٥-١٥٤-١٥٢
 ١٨٢-١٧١-١٦٩-١٦٧-١٦٦
 ٢٢٤-٢٢٣-١٩٤-١٩٣-١٩٠
 ٢٣٦-٢٣٢-٢٣٠-٢٢٧-٢٢٦
 ٢٤٦-٢٤٢-٢٤١-٢٤٠-٢٣٧
 ٢٦٠-٢٥٦-٢٥٢-٢٥٠
 معروف (كرخي) ٢٦٥-٢٦٢
 مغربي (عبدالله) ٤١
 مفاتيح الاعجاز ٢٩
 منصور ٢٦٥
 منصور عمار ٢٦٥
 منصور (حسين) حلاج ٢-٦-٢٠-
 ٣٨-٣٢-٣١-٢٦-٢٤-٢١
 ١٣٠-٥٨-٥٧-٤٤-٤٠

مرتضى ٣-٤-١٣-١٤-١٧-
 ٥٣-٤٧-٣٨-٢٧-٢٦-٢٢
 ٩٠-٧٤-٧٣-٧٢-٦٨-٥٧
 ١٠١-٩٦-٩٥-٩٤-٩٣
 ١١١-١٠٧-١٠٦-١٠٥
 ١٢٢-١٢٠-١١٩-١١٣
 ١٤٢-١٣٦-١٣٤-١٢٦
 ١٥٦-١٥٥-١٥٤-١٥٠-١٤٨
 ١٨٣-١٦٩-١٦٤-١٦٣-١٦١
 ٢٠٠-١٩٥-١٩٣-١٨٥
 ٢٢٨-٢٢٧-٢٢٥-٢١٠
 ٢٥٣-٢٤٨-٢٤٢-٢٣٠-٢٢٩
 ٢٦٥-٢٦٤-٢٥٥
 مرتضى (ابو محمد) ٢٦٥
 مرو ٢٣٢
 مريم ١٨٧
 مسلم ١٥١
 مسيب ١٨٥-٢٥١
 مشهد ٢٥٦
 مصيبت نامه ٨
 مصطفى ٢-٣-٤-٧-٩-١١-١٣-١٤
 ٣٦-٢٩-٢٦-٢٤-١٩-١٧-١٥
 ٥٤-٥٣-٥٠-٤٧-٣٩-٣٨-٣٧
 ٦٩-٦٨-٦١-٥٨-٥٧
 ٨٧-٨٥-٨٣-٧٤-٧٢-٧١-٧٠
 ٩٥-٩١-٩٠-٨٩-٨٨
 ١٠٦-١٠٥-١٠٤-٩٧-٩٦
 ١١٨-١١٣-١١٢-١١١-١٠٨

نقی (امام علی النقی) ۶-۲۰۹-۲۶۵
 نوح ۱۰-۲۶۴-۲۶۷
 نوشیروان ۱۷۱
 نیشابور ۶-۲۰۹
 نیکلسن ۱۸
 نیوتن ۴

ه

هارون (الرشد) ۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰
 ۱۳۲-۱۳۴
 هندوستان ۳۰-۱۷۱-۲۳۳
 هلاکو خان ۳۱
 هود ۲۶۴
 هوشنگ ۱۷۰

و

واسع (محمد) ۲۶۵
 وراق (شیخ ابوبکر) ۲۶۵

ی

یاسر ۲۶۵
 یاجوج ۲۰۶
 یزید ۴۹-۲۵۲-۲۵۴
 یحیی ۴-۸۳-۲۶۴
 یحیی معاذ (رازی) ۴۰-۲۶۵
 یعقوب ۱۰-۱۴-۴۰-۸۱-۲۰۶-۲۱۵
 یعقوب (نهرجوری) ۲۶۴-۲۶۵
 یوسف بن حسین (رازی) ۴۰-۲۶۵
 یوسف اسباط ۴۰-۲۶۵
 یوسف (پیغمبر) ۸۱-۱۳۵-۱۹۳-
 ۲۰۶-۲۱۵-۲۶۵
 یوشع ۱۰
 یونس ۱۰-۲۶۴

۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۵۱-۱۵۲
 ۹۸-۹۶-۸۰-۷۵-۶۸-۱۵۴
 ۱۶۹-۱۶۶-۱۶۵-۱۲۰-۱۱۲
 ۲۰۸-۱۹۴-۱۹۳-۱۸۴-۱۸۰
 ۲۵۰-۲۳۲-۲۱۷-۲۱۴-۲۱۳
 ۲۶۴-۳۶۳-۲۵۳-۲۵۲-۲۵۱

منقبة الجواهر ۲۹

منطق الطیر ۷

مولانا رومی (جلال الدین) ۷-۱۱

۱۷ مولانا جلال الدین ۲۶

موسی عمران ۲۶۵

موسی کاظم (امام) ۶-۱۰-۱۵-۷۹

۱۱۱-۱۱۸-۱۲۷-۱۲۸-

۱۳۰-۱۳۲-۱۵۲-۱۶۷-

۱۷۸-۲۰۱-۲۰۶-۲۰۹-

۲۱۳-۲۱۵-۲۲۴-۲۶۶-

مهدی (امام دوازدهم) ۷-۸۲-

۱۱۹-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۹-

۲۰۹-۲۲۶-۲۶۵

مهل ۲۶۶

میکائیل ۶-۲۰۹

ن

ناصر (خسرو) ۳۱-۳۵-۵۷-۹۸

۱۴۸

نجیب الدین رضا (تبریزی) ۱۴

نجم الدین کبری ۱-۹-۱۱-۱۲

۱۵-۲۳-۴۱-۶۷-۲۰۸

نصیر ۵۲

نظام الدین (حسن) ۱۲۶-۱۷۱

نظامی (گنجوی) ۲۰۷

فهرست مطالب کتاب

مظهر العجایب و مظهر الاسرار

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۶	تنبيه حال گرفتاران دنیا		مقدمه مصحح از صفحه سه تا چهل و هشت
۶۷	رفتن سید کاینات بمنزل سلمان فارسی	۲	نعت حضرت رسالت
۶۹	قصه جنگ خندق	۲	نعت شاه اولیا علی <small>علیه السلام</small>
	حدیث ضربه علی يوم الخندق	۴	نعت اولاد مرتضی علیهم السلام
۷۴	افضل من عبادة امتی	۸	در اشاره بکتابهای منظوم شیخ
۷۶	تمثیل در بیان حال قابلان		حدیثی منقول از شیخ نجم الدین کبری
۸۱	تمثیل در اتصال با هادیان راه یقین	۹	در ارتباط نبوت با ولایت
۸۲	بیان معجزه حضرت رضا <small>علیه السلام</small>	۱۲	در اشاره بکتاب جوهر الذات
	در حدیث ان لحوم بنی فاطمة محرمة	۲۰	در شرح حال خود
۸۴	علی السباع	۲۲	در بیان مذهب و سلسله پیر خود
۸۵	در بیان همان حدیث	۲۲	مقوله پیر درباره شیخ
	حدیث (الدنيا جيفة وطالبها كلاب)	۲۵	اشاره بحدیث غدیر خم
۹۰	خاتم بخشیدن علی (ع)	۲۶	در نکوهش مفتی
۹۱	نزول آیه انما ولیکم الله	۲۸	سؤال شیخ از پیر مرد سالک
۹۱	حدیث کنت مع الانبیا سرّاً	۳۱	در کشتن اهل خلاف درویشی را
۹۲	واقعه غدیر خم	۳۳	نقل حدیثی از عبدالله خفیف شیرازی
۹۳-۹۴	آیه اکملت لکم دینکم	۵۱	در آتش رفتن ابوذر غفاری
۹۵	بیان حدیث انا مدینه العلم و علی بابها	۵۹	در بیان حال اهل شروبیخبران
۹۷	بیان حدیث من زار ولدی بطوس	۶۴	تمثیل در بیان عدم تضییع استعداد
۹۹	بیان حدیث التعظیم لامر الله		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۹۸	مناظره شیخ شبلی و ابوالحسن نوری	۱۰۱	سؤال خواجه ابوالحسن نوری
	در رعایت ادب و تنبیه امام صادق (ع)	۱۰۴	اخوت مصطفی با علی (ع)
۲۰۱	داود طائی را	۱۰۵	حدیث انت اخى فى الدنيا والاخرة
۲۰۴	در تنبیه حال غافلان	۱۰۵	تشوق مستعدان بولایت شاه مردان
۲۰۵	در معنی (لامؤثر فى الوجود الا الله)	۱۰۹	تنبیه ارباب غفلت
۲۰۹	در بیان اخبار از ظهور مولوی رومی	۱۱۰	بیان سرلو کشف اللفظ
۲۱۳	در ترغیب بدین و آیین نبی	۱۱۱	ترغیب طالبان براه حق
۲۱۵	در مناجات بقاضی الحاجات	۱۱۳	ذکر نام و موطن شیخ
۲۱۶	در مدح شاه اولیا	۱۱۵	تمثیل در اعطاء عقل و حیا و علم بآدم
	در شرح احوال خود و خواب دیدن	۱۲۱	در بیان روح و جسم
۲۱۷	حضرت مولا علی علیه السلام	۱۲۸	قصه شقیق بلخی
۲۲۳	در ضمانت بهشت مرکائب کتاب را	۱۳۵	تمثیل در فواید خاموشی
۲۳۴	در حکایت از مرد منعمی در نیشابور		معنی قول نبی صلی الله علیه و آله
	تمثیل در حال آنهاییکه بهر چه توجه	۱۴۲	(من صحت نجی)
۲۳۷	پذیرند رنگ آن گیرند	۱۴۴	حکایت در اقتداء به پیر طریقت
۲۴۵	در حکایت مالک دینار	۱۴۷	موعظه در وصیت بمتابعت نبی و ولی
۲۴۶	در خاتمه کلام	۱۴۹	در ترك توجه بدنی
۲۴۷	خاتمه کتاب مظهر العجایب	۱۵۱	موعظه در مذمت توجه بدنی
۲۵۰	آغاز کتاب مظهر الاسرار	۱۵۹	حکایت در تمثیل حال نادانان
	در نعت امام علی بن موسی الرضا	۱۶۸	در نصیحت و موعظه
۲۵۵	علیه السلام		نصیحت شیخ نظام الدین حسن فرزند
۲۵۶	در نام کتب و تألیفات شیخ		خود را
۲۶۶	مناجات	۱۷۱	در قبول نصیحت و توضیح دین هدی
۲۶۹	در تمثیل عیاران بغداد و خراسان	۱۸۳	تمثیل در عدل کسری (انوشیروان)
۲۷۷	در آفرینش انسان و مبدأ و معاد		در مذمت غیبت و مجلس گفتن شیخ
	در اشاره بتألیفات خود و عدد ابیات	۱۹۲	شبلی
۲۸۱	آنها		

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir

Acc. No. 227701

Author [REDACTED]

Title [REDACTED]

[REDACTED]

[REDACTED]

2047.
G 923.254
M963 G.

MURRAY, K. K.
Gandhi

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir

Acc. No. 227701

Author [REDACTED]

Title [REDACTED]

[REDACTED]

[REDACTED]